



نظیر آبادی کویر

تألیف علی اصغر مهاجر

با همکاری و تصویرگری نظیر آبادی ماسی کویر و مردم کویر نشین



تاریخ استبانت تجربیر

تألیف علی صفر مهاجر

علی صفر مهاجر طبق اسناد موجود به سال ۱۳۰۱ در تهران متولد شد. پس از پایان تحصیلات متوسطه در سال ۱۳۲۲ به خدمت وزارت مالیه درآمد. آرامش و سکون وزارت مالیه فراغت می تمام و کمال برای او پیش آورد. ناچار به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۲۵ از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شد. به جهت تأهل از خدمت نظام معاف گردید. مدتی در کلاسهای شبانه، بزرگسالان را به رایگان تعلیم می داد و سپس شغل ارشدگی پیشه کرد. دو سال در آبادان و تهران تاسکی رانی کرد. در سال ۱۳۳۵ به خدمت مؤسسه انتشارات امیرکبیر در آمد. و اینک عین بحال که عضو پایه نه مالیه است می کوشد تا اتحاد فرهنگ باشد. این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیرکبیر چاپ شده است.

چاپ (شرکت سهامی افست) - تهران

۱۳۳۵



۳۶

زیر آسمان کویر

۲۶۳۰/۲ ن

۲۹/۲

علی اصغر مهاجر

اسکن شد

زیر آسمان کویر



تقدیم به بنیاد ملی
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سازمان کتابهای خطی

خیابان گوته شماره ۴۶ تهران



حق طبع مخصوص نویسنده است هرگونه نقل و ترجمه از این
کتاب بدون اجازه ممنوع است

از این کتاب ۵۰۰۰ نسخه در شرکت سهامی افست چاپ شد
تهران ۱۳۴۵

بافرا رسیدن تعطیلات عید سال ۱۳۴۰ فرصتی به دست آمد
تا هیأتی از سفر دوستان به حواشی دشت کویر مسافرت کنند
و آنچه را که نویسندگان و سیاحان و مورخان سلف درباره
این بخش از ایران گفته اند و نوشته اند به چشم ببینند .
سرپرست هیأت دکتر حافظ فرمانفرمایان استاد تاریخ
دانشگاه تهران بود که به همت او وسایل سفر تدارك شد و
هم به راهنمایی و تشویق او این یادداشتها تنظیم گردید . لذا
این اوراق گرچه به دست يك تن تحریر شده ، خمیرمایه آن
دیده ها و شنیده ها و تجربه های تمامی همسفران است . البته
این یادداشتها نه جنبه تحقیق دارند نه از چیزهای تازه خبر
می دهد ، نه سفرنامه است . نه تاریخ و جغرافیا و اگر حمل
بر تواضع نمایی نشود باید گفت که مسافران این هیأت حتی
نمی توانند آنچه را که گذشتگان یافته اند ضبط کرده اند به
درستی مشاهده کنند . اما سیاحان قدیم نیز در این گونه سفر
ها از يك چیز غافل بوده اند و آن چگونگی زندگی مردم
کویر نشین است . اگر این یادداشتها وصف حالی از مردم
آن سامان داشته باشد و همینقدر بتواند صدای آنها را به گوش
خوانندگان برساند مسافران اجر خود را به دست آورده اند .

فصل اول

- ۱- در تدارك اسباب سفر. ۲- یاری دانشوران. ۳- كسوت ناساز مسافران. ۴- ویتامین B كمپلكس و شكر پنیر.
- ۵- تراس تابستانی كافه رستوران شمیران نو. ۶- نیمرو با وازلین. ۷- قلم گاو به جای تیسر تلگراف.
- ۸- بهشت بیکاران. ۹- خیابان حضرتی قم. ۱۰- ممانعت رئیس کارگزینی قم از عكس برداری. ۱۱- مسجد اعظم.
- ۱۲- كوزه گر قمی. ۱۳- ارباب عمائم در مهمانخانه بهار. ۱۴- جاده قم به كاشان. ۱۵- وحشت مسافران از امامزاده شاهزاده یونس. ۱۶- تراس از حاج منیری و عقرب كاشان. ۱۷- تحسین ملكة انگلستان از قالیچه كاشان.
- ۱۸- عكاس بدون دوربین. ۱۹- رایحه هل و گلاب در بازار كاشان. ۲۰- استراحت قاتل خلیفه دوم در كاشان. ۲۱- چاكر آستان ملايك پاسبان پس از كشتن امیر كبیر بین الاقران مفتخر می شود. ۲۲- كشف يك فرقه خطرناك. ۲۳- دشمنی این فرقه با آثار قدیمه.
- ۲۴- متولیان باستان شناس. ۲۵- كبوتر خان بی فضله.
- ۲۶- ژیلوبافان كاشان. ۲۷- خرس در كارگاه بافندگی.
- ۲۸- افسانه ترشی كاشیها.

حدود يكماه در تدارك اسباب این سفر می كوشیدیم. خیال می كردیم كه مأموریتی در قله ناشناخته قاف داریم. در پاسخ هر كس كه می پرسید: ایام عید كجا تشریف می برید؟ خیلی آرام و خونسرد می گفتمیم به دشت کویر! بعد همینطور در چشمان پرسنده زل می زدیم و ساكت می ماندیم تا از نو به سخن درآید و مهابت قضیه را از زبان او

بشنویم و باد به آستین بیندازیم . یکی می گفت : « ای بابا دشت کویر هم مگر جای گردش و تفریح است . بیابان برهوت که تماشا ندارد . » دیگری می گفت : « من شنیده ام بادهای خطرناک کویر و ریگ رونده آن قطار شتران را از جا می کنند و در دل بیابان مدفون می کنند . شما چطور جرئت می کنید . اگر این خطرها نبود من هم دلم می خواست همسفر شما باشم ! »

خوشمزه آنکه این حرفها خود ما را هم به وحشت می انداخت . می خواستیم با دل راحت و بدون خطر ، ادای مارکوپولو و ابن حوقل را در آوریم دوستان راحتان نمی گذاشتند . با اینکه کتابها را ورق زده بودیم و وصف کویر را از زبان ناصر خسرو ، ابن حوقل ، مقدسی و سیاحان فرنگی خوانده بودیم در ته دل هراس داشتیم . خودمان را که نمی توانستیم گول بزنیم . کمابیش بیست سال است از خانه به اداره می رویم و پشت میز می نشینیم . ناهار و شام حاضر است و وسیله حمل و نقل همه جا مهیا . بادی اگر بوزد پنجره اطاق را می بندیم ، و باران اگر بیاید بارانی و چتر و گالش همراه می بریم . هوا که گرم می شود کولر را به کار می اندازیم و اگر سرد شود بخاری کلمن در خدمت است . اتفاقاً اقوال سیاحان را پای بخاری گرم و نرم خوانده بودیم . نزدیکی های مسافرت متوجه شدیم که ما واقماً همراه ناصر خسرو از دشت کویر عبور نکرده ایم ، بلکه ناصر خسرو و دیگران رفته اند و ما فقط شرح آن را در يك اطاق بسیار راحت خوانده ایم ! نکند بی گدار به آب بزنیم و فدای يك هوس بی هنگام شویم ؟ بهتر است از محققان و حادثه جویان امروز بپرسیم و کم و کیف بیابان را تحقیق کنیم . بالاخره اینها با تهیه وسایل بسیار به این خطه وحشی سفر کرده اند و از خطرهای آنها آگاهند . جغرافیای آن را می دانند و فصل باد و گرما و باران و ریگ روان را به تفصیل و با دقت یادداشت کرده اند .

رفتیم سراغ مرد دانشوری که کار او شناخت مناطق خشک است . خیال می کنید در جواب ما چه گفت ؟ همه چیز گفت جز از چگونگی دشت کویر . از ماحصل حرف او چنین استنباط شد که دشت کویر و کویر لوت ارث پدری ایشان است و چون ثبت املاک هم این حق را برای خانواده وی تسجیل کرده است ، اگر پای بیگانه ای به آن وحشت سرا

برسد ، باید به ترك جان گوید . اما اگر جوازی از ایشای همراه مسافر باشد و لااقل دوعدد جیب و يك هلی کوپتر با فرستنده و تمام وسایل راه یابی به صورت خط زنجیر حرکت کنند قطعاً موفق خواهند شد تازه به شرطی که ایشان از تهران دستور اکید بدهند تا باد و باران نیاید !

از این حرفها ترسمان زیاد تر شد . اما ضمناً متوجه شدیم که کویر خدا هم مغازه ای شده است و سرقلی آن سرسام آور . پشت دستان را داغ کردیم که دم پر اهل فن نرویم و خودمان هرطوری شده با این ترس ناشناخته کنار بیاییم . عکسی استخدام کردیم و قصد خود را از این سفر با او در میان گذاردیم . گفت چه سفر خوبی است . منم برای چنین ماجرا ها سرم درد می کند و دردوربینم به روی این صحنه ها باز است . کی باید حرکت کنیم ؟ پس از چانه زدن قرار شد صبح زود روز بیست و ششم اسفند ۱۳۳۹ به راه افتیم .

به همین قرار عمل کردیم . ساعت شش و نیم صبح بود که از دروازه شهر بیرون رفتیم و مزارع نیمه جان علی آباد را پشت سر گذاردیم . ریخت مسافران به کلی مضطک بود . هیکل اطو کشیده یکی ، در جوار لباس زمخت کوه پیمائی دیگری و بلوز ورزشکاری عکاس و پشت خمیده راننده معجونی بود که حکایت از بی حکمتی سفر می کرد . خیال کنید يك لرد زاده خوش لباس را از لندن وارد کنند و دست او را یکسر درد دست بچه ای از بچه های خانی آباد تهران بگذارند و کاسی از کاس های زرنگ اصفهان را همراه آنها پهلوی يك راننده مؤدب اداری بنشانند و بعد همه را یکجا به دشت کویر حواله دهند ! قطعی است که در این حال قوطی های برو تمیز نخود فرنکی و تونافیش لابلای پوشش ناپلونی پیچیده می شود و در کنار زیر شلوار و پیش امای راه راه قرار می گیرند و قمقه ظریف پراز و یسکی روی آفتابه حلبی می ایستد و ویتامین B کمیلکس و کاغذ توالت با يك چارک سیر و يك پاکت شکر پنیر هم نشین می شود .

مقدار باری که بار بند ماشین را پر کرد ، برای قطب شمال کافی بود . بیل و کلنگ و تخته های پهن و ذخیره آب و بنزین و بسیار افزار های دقیق برای سنجیدن خیلی چیز ها کمترین اقلام بار بند بود . هیچ فکر نکرده بودم اگر خدای ناکرده قرار باشد از بیل و کلنگ استفاده

کنیم ، دست و بازوی کدامیک ازما آماده کار است . دسته بیل به آن کلفتی از فرمان يك فعله یزدی سربچی می کرد تا چه رسد به انگلستان ظریفی که فقط کتاب تاریخ ورق زده است یا دکمه نحیف دوربین رافشار داده است . در این تهران عزیز دردانه کدام پدر آمرزیده ایست که دست بچه اش را ولو برای کارهای محقر خانه هم شده ، با دسته بیل آشنا کرده باشد ؟ غریبلك رل فولكس واگن ، در پایتخت عظیم ما کمتر دستی را آزاد گذارده است .

نرسیده به کهریزك لب یکی از مسافران خشکی زد . لوله ای عیناً لوله ماتيك از جیب درآمد و پوششی از روغن امریکایی به قطر يك هزارم میلیمتر خیلی آهسته روی خشکی ها قرار گرفت . معلوم شد حضرات چون برخلاف معمول خیلی زود از خواب برخاسته اند ، و صبحانه نخورده راه افتاده اند ، این خشکی لب وماتيك مالیدن به آن مقدمه ای است برای افتتاح باب استمزاج راجع به مختصر توقفی در گردنه حسن آباد . ناچار در گردنه حسن آباد به تراس تابستانی کافه رستوران شمیران نو که رسیدیم راننده مؤدب بله قربانی گفت و ترمز کرد .

نان و کره و پنیر مهیا بود . البته ، چون حسن آباد قم چندان فاصله ای از تهران ندارد ، حتمی بود که کره و پنیر این کافه هم مزه ای جز مزه وازلین نباید داشته باشد . بلافاصله معلوم شد که این استنباط وازلین را به شدت هتک حرمت کرده است . بهتر آن دیدیم که دستور نیمرو بدیم ، منتهی از ترس روغن ، خواهش شد که با همین کره های اضافی نیمرو درست کنند . البته این خواهش به کلی خلاف جریان روزمره بود . اندکی بعد بشقابی از نیمروهای وز کرده روی میز آینه شد و فهمیدیم که کافه چی کره ها را ذخیره کرده و باروغن خالص از مایندیرایی کرده است ! خیال کنید این بشقاب نیمرو را کافه چی صدار خواسته است ذوب کند و نیمه کاره پشیمان شده است . جای آباد بشقاب فقط همان مقدار مکانی بود که در فضا اشغال می کرد . آنوقت در جوار همین بشقاب چاقویی از توی يك کیسه نایلونی بیرون آمد که از لوازم آشپزخانه همه چیز به آن چسبیده بود . در حال حاضر قاشق آن بکار می آمد و پس از مدتی کلر های مکانیکی قاشق باز شد و سراغ نیمروی وز کرده رفت .

دو سه نفر راننده کلمیون و شاگرد راننده هم در رستوران صبحانه

می خوردند . کاسه‌ای از ماست فرد اعلی در وسط گذارده بودند و جلوی هر يك نان سنگکی . دستهای پینه بسته و گریس آلود همراه پاره‌های نان ، خیلی آرام به کاسه ماست می رفت و در محلی به نام دهان اندکی درنگ می کرد و باز می گشت . راننده‌ها به تجربه دریافته بودند که ماست صبحانه خوبی است خاصه اگر موافق قاعده شکر هم به آن اضافه کنند . در کمال تواضع لقمه‌هایی به ما تعارف کردند و خوردیم . الحق که ناشنایی خوشمزهای بود . می گفتند : «ما هر جا می‌رسیم ، ماست خوب می‌خریم و در کیسه می‌کنیم . به تدریج آب آن می‌رود و سفید می‌شود . هر وقت که می‌خواهیم صبحانه بخوریم ، مقداری از ماست سفت را با آب نیم گرم مخلوط می‌کنیم تا رقیق شود و شکر به آن می‌افزاییم و با نان می‌خوریم» هر چه بود ، این راننده‌ها از ما عاقل‌تر بودند و لااقل هیچ گاه بحثی از کره و پنیر کافه شیران‌نو نمی‌کردند .

هنوز لقمه‌های ماست را پایین نداده بودیم که يك دسته شکارچی حرفه‌ای با سروصدای بسیار به کافه آمدند . قطارهای فشنگ و برق لوله‌های تفنگ چشم را خیره می‌کرد . خوش خوشك از تهران به حسن آباد آمده بودند . از مجموع سروصدای آنان دانسته شد که شکار را بهانه سفر کرده‌اند . دلقك آنها پیرمردی بود کوتاه قد و سپید موی . صورت او جلوتر از دهانش می‌خندید . صدای خنده‌اش مثل حباب صابون سه چهار متر بالاتر از خنده دیگران پرواز می‌کرد . روی هم رفته قیافه و هیأت نظر - گیری داشت . عكس ، كم كم از توی لاک خود بیرون آمد و نخستین برق هنرمندی در چشمانش درخشید . بهترین سوژه را در تنگنای کافه و در يك کادر زمانی بسیار مناسب گیر آورده بود . خواهشی نکرد و پذیرفتند و از شکارچی چند عکسی برداشت . از همین جا احساس خطر کردیم ، خطر اختلاف زبان . عكس دنبال غرائب و نوادر می‌رفت و ما می‌خواستیم از مظاهر زندگی جاری مردم و از خود مردم ، خاصه آنها که در آبادی‌های دشت کویر تلاش می‌کنند عکس بگیریم . صرف نظر از این اختلاف زبان ، عكاس مایك حسن عظیم داشت و دو عیب مختصر و قابل اغماص .

حسنش آن بود که مدام حرف می‌زد و هرگاه در حین مسافرت دیگران را کسالتی عارض می‌شد و خلاء سکوت فضای ماشین را تهدید

می‌کرد کافی بود او را مختصری كوك كنید تا صحنه‌های زشت و زیبای طبیعت با زیر نویس‌های جلی و درعین حال ناطق از پیش دیدگان شما عبور کنند . و اما دوعیب قابل اغماض او یکی آنکه اصلا میل به عکس برداری نداشت و دیگر آنکه سایرین را از عکاسی منع می‌کرد !

نزدیکی‌های كوشك نصرت ، برخی از چشمها احتیاج شدیدی به - بسته شدن پیدا کردند . پیدا بود که راه افتادن يك مشت جوان شبه‌سیاح در ساعت شش صبح چنین عواقبی را خواهد داشت آنهم در راه مسافرتی که جرأت و جسارت آن با خون دل بسیار فراهم آمده بود . یکی دو چشمی که تصادفاً باز مانده بود از فرط بیکاری تیرهای تلگراف یا تلفن نظامی را می‌شمرد . شاید هم این تیرها از آن نظامی‌ها نباشد ولی از همیكل تیرهای چوبی و طرز قرار گرفتن آنها شتاب و دستپاچگی فرو کنندگان خوانده می‌شد و بنابر قولی جز در هنگامی که ضرورت‌های نظامی اقتضا کند معمولاً دست انسان هر قدر هم ناآزموده باشد اینقدر بی‌رویه چیزهای ناصاف را در زمین صاف خدا فرو نمی‌کند . اگر می‌شد که در جاده قهماشین شما به سرعتی حرکت کند که معمولاً فیلم سینما را در آپارات می‌گردانند و در همین حال به تیرهای آنچنانی چشم می‌دوختید صحنه‌ای پدیدار می‌شد که از تماشای آن سیر نمی‌شدید . در وصف این صحنه شاید بتوان گفت که همپای ماشین شما کرم عظیمی روی دم بلند می‌شد و حرکت می‌کرد و به سرعت از پستی‌ها و بلندیا می‌گذاشت و از پای تاسر خود را با همان سرعت قر می‌داد و می‌جنباند . متأسفانه چون راننده ما پر حوصله ترین مرد روزگار بود بیش از شصت کیلومتر سرعت را حرام می‌دانست و به همین جهت تماشای این صحنه بدیع و یکپارچه میسر نشد . اما انك تك تیرها به هر حال قابل رؤیت بود . بینی جذامی‌ها را با هر چه انگشت قانقار یا زده اسر يك جا جمع کنید و با صد خر و ارو قلم‌گاو يك در میان بچینید . مطمئن باشید این ترکیب شما از آنچه در راه قم به اسم تیر تلگراف (یا تلفن) فرو کرده‌اند به مراتب خوشگل‌تر در می‌آید .

حوالی ظهر به قهر رسیدیم . باید حذر زده باشید که روز های قبل از عید چقدر از مخلوق خدا در این شهر جمع می‌شوند . خواستیم مطالعه در احوال قم و هموطنان قمی را اندکی دور از هیاهو ، با چشمی بازتر آغاز کنیم . برای حسن مطلع بهتر دیدیم که نخست به

محل برویم که نمی‌دانیم از کجا و به چه جهت به آن سر در شفائیه نام نهادیم . اگر در میدان اصلی قم روبه دهنه بازار بایستید ، در امتداد دهنه بازارو درست‌رو بروی میدان مسافرخانه‌ای است که گویاروزگاری به دست طبیبی خوش انصاف ساخته شده است و خود در آن محل طبابت می‌کرده است . بیماران قم در آن روزگار ، اگر اشتباها ، گذراشان به این مطب می‌افتاد ، ناچار قبل از ملاقات طبیب باید این شعر ها را می‌خواندند و اگر باز متنبه نمی‌شدند نبض خود را همراه با قاروره به دست آن طبیب می‌دادند . این شعر ها را ما عیناً برای خوانندگان رونویس کرده‌ایم و شاید کاشی های سر در شفائیه که این شعر های سنگین را بر پیشانی خود نگاه داشته‌اند ، آیندگان را نیز بی‌نصیب نگذارند :

یامن اسمه دوا و ذکره شفا

رواق حکمت اینجا کاخ سبط مصطفی آنجا

بشارت دردمندان را دوا اینجا شفا آنجا

در اینجا طب یونانی و تشریح اروپایی

فرامین الهیات و آیات خدا آنجا

سبب اینجا است یعنی : حکمت و تدبیر و دانایی

توانایی است یعنی : حکم تقدیر و قضا و آنجا

چنین استنباط شد که سراینده این اشعار متوجه قبض شدید معانی شده و

برای رفع آن نسخه ای جامع الاطراف بدین شرح بر دو جانب سر در و باز هم

روی کاشی های با دوام در قالب غزل تجویز کرده است ،

از غم هجر مریضی که گرفتار تب است

نسخه اش افشرد وصل به هنگام شب است

وانکه در بستر بیماری عشق است دواش

خرفه خال و گل عارض و عناب لب است

چاره دل ، چه دچار غم و اندوه شود

ساقی و جام می و نغمه و رقص و طرب است

فادزه اثر سم خیالات به مغز

سبزه و باغ و گل و قصه و شعر و ادب است

الغرض نیست عجب گر نشود سهل علاج
هر مریضی که ز هر درد برنج و تعب است
درد دانای گرفتار به نادان ، سخت است
گر شفازان ببرد جان به سلامت عجب است

* * *

شهر قم بهشت بیکران و پناهگاه دردمندان است . خیلی از چیز
های امروز قم قول یاقوت را که گفته است نام قدیم قم «کمندان» بوده
تأیید می کند . شما اگر روز بیست و ششم اسفند ماه هر سال درکنار
خیابان حضرتی بایستید و مردم را تماشا کنید قول یاقوت راحتاً می
پذیرید . عمامه شیر شکری از جوشقان کلاه نمدی از بافق و شاپو مخملی
از تهران ، شب کلاه سبز و زرد از رفسنجان ، تحت الحنك از مشهد ، کپی
از دهات اطراف روی کله زائرین موج می زند . تازه این کلاه ها را باید
با بقیه تن پوش مردم ترکیب کنید . ترکیب کلاه و لباس اشکالی ندارد .
شلوار گل و گشاد از دبیت حاج علی اکبری ، شال سبز ، کت فاستونی ،
لباده برگ یا عبای کلفت و نازک و گاهی پیراما زیر کلاه های کدایی
به تن مردم آویزان است . خیال نکنید که این چیزها را باید به ترتیب
خاص باهم ترکیب کنید . در کمال آسودگی می توانید تصور کنید که انسانی
از رفسنجان به قم آمده است با این هیأت :

سر - کلاه کنی

گردن - يك کراوات با گره کلفت .

شانه تاکمر - کت فاستونی

کمر به پایین - شلوار اطو کرده دهنة پاچه تنگ تر از لولة تفنگ

روی همه آنها - عبای نازک و صله دار

پا - گیوه آجیده بدون جوراب

البته تصور اینکه مردم ایران رخت خاص ندارند کمی بر خورنده
است ولی دیدن منظره لباس مردمی که از چهار گوشه ایران به قم می روند
راه برای هیچ تصور دیگری باقی نمی گذارد . حتمی است که زارع
کرمانشاهی و فله سبزواری و میوه فروش گرگانی و عطار چندقی هر
چه را در دیار خود می پوشند نامناسب می دانند و لاعن شعور وقتی که

به قصد قم یا به رکاب اتوبوسهای گیتی نورد می‌گذارند جامعه اجدادی را رها می‌کنند و سر راه هر چه به دستشان می‌رسد می‌خرند و به تن می‌کشند تا در دربار غربت پیش‌سایر هموطنان سرشکسته نشوند . غافل از اینکه هموطنان هم به همین خیال هیکل خود را در کالا های جوراجور می‌پیچند و شهر قم را به هزاران رنگ ناجور می‌آلایند .

از جمله موضوعاتی که پیشاپیش به قصد تحقیق در منخبله پخته بودیم این بود که می‌خواستیم ببینیم در هر يك از شهر های سر راه ، موجودیت دولت ومعنای ملت و میهن و مفهوم تمرکز چگونه جلوه‌یی دارند و احساس مردم در این باره ها چیست . همین طور که در شهر مقدس قم قدم میزدیم و چشم‌های آرام و بی هدف مردم را به حرکات سیاحانه خود متوجه می‌کردیم اندك اندك به یاد مسایل فوق‌الذکر افتادیم . اما هر چه بیشتر در خیابانها و کوی و برزن گسردیم چیز دندانگیری به دستمان نیامد . فقط در باب مسأله دولت این توهّم پیدا شد که گویا مجموعه بنای صحن و گنبد بارگاه و وجود مثالی آنچه از این ساختمانها منتظر است برای مردم چیزی است شبیه به دولت ، آنهم دولتی بسیار متمرکز . اتفاقاً وضع جغرافیایی شهر قم این استنتاج جسارت آمیز را تأیید می‌کند . چنین می‌نماید که شهر قم از این مرکز نشأت کرده است و به تدریج گسترش یافته است . هر چه ساختمان و خیابان و در و دیوار و کوچه و پس کوچه می‌بینید بر صحن مطهر اتکال دارد . گذران مردم ، نمی‌گوییم صد در صد ، اما اکثر از این دستگاه است منتهی گاهی صورت مستقیم و گاه صورت غیر مستقیم دارد . مردم هر چه میخواهند از این دستگاه می‌خواهند . همه دردها را به همانجا می‌پزند و از همانجا رفع ظلم و ستم می‌خواهند . شما اگر بتوانید در دور دست های ذهن خود شهر قم را بدون بنای مقدس آن تصویر کنید لامحاله پر وسعت‌کویر به اندازه شهر قم افزوده اید .

مشغول به بحث و تحقیق از صحت و سقم این توهّم بودیم و آهسته آهسته دولت مرکزی را فراموش کردیم که ناگهان پاسبانی با دوچرخه رسید و نزدیک گوش ما به یکی از هموطنان خود گفت :
« آقایان چکار می‌کنند ؟ رئیس کارگزینی گفته است بین مبادا عکس بیندازد . گمان می‌کنم عکس هم انداخته اند » با آنکه لحن کلام

ضابط عدلیه بسیار موهن بود ، صلاح ندیدیم که بپرسم این آقای رئیس کارگزینی ، رئیس کدام کارگزینی است . ناچار نامه‌ای را که جناب آقای وزیر دربار شاهنشاهی در کمال بزرگواری مرقوم فرموده بودند به پاسبان نشان دادیم . از فرط بلاهت ، هیچ به خاطرمان نرسیده بود که این مابه ازاء دولت سواد خواندن ندارد و هنگامی مصمم به استعلام شدیم که چشم پاسبان ، در تظاهر به خواندن ، از خط آخر گذشته بود ! سراز نامه برداشت و با دقت به علامت وزارت دربار شاهنشاهی نامه نگاه کرد و بعد با لحن بسیار مؤدب اما پرسنده گفت : « مال دربار است بله ؟ » وقتی که مطمئن شد نامه از دربار شاهنشاهی است ، چند قدمی دورتر از ما راه افتاد و تا شهر قم را ترك نکردیم از وظیفه محافظت و حمایت دست بر نداشت .

مسجد اعظم ، گرچه اتمام بنای آن مدت‌ها وقت خواهد گرفت . نشانه‌ای است از همت و صلابت بنیاد گزار آن . در روزگاری که فقط گفتگو از بنای يك مدرسه چهار اطاقه پرورنده ای به سنگینی میز کنفرانس مدیر کل فرهنگ شهرستان پیدا می کند ، بی افکندن چنین مسجد فخیم و موسع ، الحق مایه شگفتی است . در باره معماری و خصوصیات منحصر به فرد آن باید به آقای لرزاده مراجعه کنیم . اما آنچه از این مسجد در چشم ناآزموده ما جلوه کرد چیزی نبود که دست اندیشه را بگیرد و به دوران شاه عباس کبیر ببرد . تازه ترین اثر نوخواهی در مسجد اعظم چراغهای فلور سنت آن است . هر فضای خالی ، هر سوراخ بی نقشه و هر کنکره حاد و مزمن به فلور سنتی آراسته است . هولناک تراز همه غده بلندگو . های عیال واری است که به کمرکش مناره ها درآمده اند و سرباز کرده اند . جزء لاینفک هر بنای عمومی خواه ناخواه مستراح عمومی است . مستراح های مردانه و زنانه مسجد اعظم شاید از پرخرج ترین مستراحهای ایران باشند . اما اگر خیال کنید که در کابین های خصوصی آن برای شستن کثافات آبفشان کار گذارده اند البته خیال باطل کرده اید . اینجا حاشیه کویر است و آب قیمت دارد و اگر بنا باشد که برای شستن مختصر کود انسانی چند لیتر آب طبیعی را هدر بدهند صرف نمی کند . اما چون فرض بر این بوده است که هر حاجتمندی معمولاً بالباس ضخیم به کابین داخل می شود ، در عوض جا لباسی ، حلقه‌ای بسیار کلفت آهنی به دیوار کویده اند و دو عدد قناره آهنی هم به آن حلقه آویخته اند . خوشبختانه

در مورد ادرارگاه عمومی از سنت پیشین عدول نشده است ، خاصه آنکه این سنت با وضع ادرارگاه عمومی فرنگیان هم فی الجمله مطابقتی دارد . مطابق معمول ، جوی گودی در حفاظ دیوار یا سیمان بسیار اعلی ساخته اند و مردان کنار هم در يك ردیف و با وضعی ناهنجار لب آن جوی سرپا می- نشینند و تقلامی کنند . بدیهی است که فضای حول و حوش از صدای تننجح آنان به هنگام استبراء آکنده می شود .

از پنجره های مسجد ، به درون تالار عظیم چشم انداختیم . جمعیت موج میزد . هر کس به فراخور استطاعت وزور خود ، فرشی برای اثبات ارض زیر پا انداخته بود . ظاهراً واعظی برای همه مجلسیان سخن می- گفت ، اما هر کس به کاری مشغول بود . عده ای نماز می گذاردند ، دسته ای غیبت می کردند و گروهی چشم به واعظ دوخته بودند و انبوهی چرت می زدند . در عین اجتماع پراکنده بودند و در زیر يك سقف دور از هم و غریبه می نمودند . تنها يك چیز نشان می داد که این مردم همه از يك دیاراند و آنهم داغ آفتاب بر صورت های و چروکیده بود .

از صحن بیرون آمدم و در کمال بی خیالی گذارمان به مزاحه ای افتاد که در سوابق ایام به آن کوزه گری می گفتند . هوسی زود گذر دستما را به آزمایش چند کاسه بدل چینی و کوزه قلیان کشاند . هنوز سخن مادر « استعمال بها » پایان نیافته بود ، که برق « انداختن » درچشمان فروشنده درخشید . مثل اینکه در يك لحظه خیالش از افق قم بیرون رفت و به دور دست های مرزایران سفری کرده و بازگشت گفت : « آقا ، دیگه کسی از این کوزه قلیان ها نمی سازه ، من اینها را از قدیم نگه داشته ام خودتون ببینید چقدر قدیمیه . باب خارجی ها است » لابد خوانندگان عزیز با « انداختن » آشنایی دارند . معهنا بدنیست من باب رفع هرگونه شبهه عرض کنیم که : « انداختن » اطلاق می شود بر مجموعه حرکات وسکنات و سخنان يك کلبه باهوش در تحمیق یا تشویق یا اغفال خریدار برای خرید جنس او به طور چشم بسته به نحوی که خریدار در صورت اطلاع هر گول خوردن خود به جهتی از جهات نتواند جنس او را نزد فروشنده باز پس آورد . « مشمول این تعریف اند مثلاً آن دسته از کاسب - کاران ایتالیائی که در میدان تایمز نیویورک فلاندراجه هندی را به تورمی اندازند یا عتیقه فروشان خیابان نادری و فردوسی خودمان و اخیراً بسیاری

از دهاتیان که روزگاری همراه باستان شناسان به کار حفاری سرگرم بوده اند . مشمول این تعریف است آن مرد هنرمندی که نسخه منحصر به فردی از عقد العلی می سازد و به گرد و خاکش می آلود و هزار آیت کهنگی بر آن می بندد و به ساده لوح ترین مستشرق روزگار قالبی کند . مشمول این تعریف اند برخی از کاسب کاران شهرهایی از ایران که بیشتر در رهگذر توریست های فعلی قرار دارند . هر کاشی شکسته ای از حوضخانه فلان سقط فروش ، هر سکه زنگ زده خارج از جریان ، هر صله جدا شده از جبه فلان دیوانی بازنشسته ، هر تبرزین مفقود از فلان قلندر کم حواس نادره ای شده است معرف هنر نیاکان ما . تازه اگر آثار این «انداختن» حد یقفی داشت به هیچ رومایه نگرانی نبود . خریداری است از فرنگ می آید و تپله شکسته می خرد . عشقی دارد و مثل هر عاشق چوب غفلت خود را می خورد . اما اگر این «انداختن» بر زندگی روزمره مردم سنگینی کند چه باید گفت و اگر بنا باشد کاسه و کوزه و رخت و لباس و دیگر مایحتاج همگانی هم در تنوره آن بیفتد چه باید کرد . با لبخند و چشمک نتوانستیم به کوزه گر قمی حالی کنیم که عوضی گرفته است . ناچار تماشای باغ ملی قم را بر این عتیقه فروش بالقوه ترجیح دادیم . باغ ملی قم روزگاری قبرستان بوده است . اکنون باغچه ای است نسبتاً پر درخت و کم قبر . می گویند هر چه باغ در شهرها بیشتر شود ، شهر بهتر نفس می کشد . متأسفانه این معنا در باره باغ ملی قم صدق نمی کند زیرا دکان های کاسب کاران چنان دور باغ را تنگ گرفته اند که خود باغ به زحمت نفس می کشد . در مهم ترین خیابان قم ، که ضلع مشترک با این باغ دارد ، منظره درون باغ پیدا نیست . اگر آدمی سر به هوا باشید مرتفع ترین شاخ و برگ درختان را در فضا می بیند . اما ، بر رویهم آبادانی شهر قم در این ده سال اخیر کم نبوده است . کوره های آجرپزی و عمارات دولتی و برخی مسافر خانه ها و رستورانهای نوساخته اند . البته بر ما روشن نیست که این توسعه آبادانی ، چقدر از مردم بیکاره را به کار عادت داده است ولی ، هنوز هم به نگاه اول می توان دریافت که ممرعایدی مردم شهر قم ، زوار قم و گذرندگان هستند که در ایام عید به جنوب ایران می روند و برای اندکی استراحت و خوردن ناهار در مهمانخانه بهار اجتماع می کنند .

مهمانخانه بهار پشت صحن مطهر است و اگر نشانه دقیق آنرا بخواهید می‌گوییم مهمانخانه بهار در پشت صحن نزدیک به محلی است که سی‌چهل دکان قالبی ردیف دنبال هم ساخته‌اند و روی همه دکانها بالاخانه‌های متعدد کار گذارده‌اند و همه این بنا را اشراف داده‌اند بر خرابه‌ای وسیع و این تابلو را نیز بر بدنه غربی آن کوبیده‌اند .

توکلت علی‌الله

مهمانخانه بلوار

خدمتگزاران مهمانخانه بهار اهل تلاش‌اند و گوش به فرمان . بر خلاف کارگران دیگر هیچ اظهار خستگی نمی‌کنند . زیرا که محیط مهمانخانه به کلی امن و امان و آسایش بخش است. تنهامحلی است که زنان خوشگل تهران چادرهای عاریتی و بدن نما را به حال خود می‌گذارند و بازوان لخت را به سراغ بشقاب چلوکباب می‌فرستند. افسرانی که واکسیل آویخته‌اند ، زیگلولوهای که شلوار میخ‌کوب پوشیده‌اند ، شبه سیاحانی که گردو خاک را عمداً از چهره نمی‌شویند ، همه در سالن مهمانخانه گرد می‌آیند و از اتمسفر لطیف این واحه روح افزا در آن شهر عبوس و اخم آلود لذت می‌برند . گویا در روزهایی که مشتریان زن و مرد مهمانخانه زیاد می‌شود کمتر حواسی در ما وضع له قرار می‌گیرد و جمعی از ارباب عمام نیز برای خوردن چلو کباب سری به مهمانخانه بهار می‌زنند !

وقت تنگ بود و باید روانه کاشان می‌شدیم ؛ شهری که حمدالله مستوفی می‌گوید آنرا «زبیده‌خاتون منکوحه هارون الرشید ساخت . . .» شهری که منکوحه میرزا تقی خان امیرکبیر باید قاعده به ساختن آن تأسف خورده باشد و روزی هزار بار لعنت بر منکوحه هارون الرشید فرستاده باشد . جاده قم به کاشان عیناً مانند جاده کاشان به قم است ؛ نسبتاً عریض و شن فرش با دو پرتگاه در اطراف و دست اندازهایی که ماشین را مثل مرغ آورود می‌کند . در این جاده هم گرد و خاک مثل همه جای ایران قوت غالب رانندگان است . البته وقتی که از واحه قم بیرون می‌آیید تا حدود ۲۰ فرسنگ نباید منتظر معموره‌ای باشید تا برسید به واحه کاشان . دست راست شما کوهستانهای نسبتاً بلند قرار می‌گیرند و دست چپ زبانهای دراز کویر . اگر مرغی در هوا پر بزند قطعی است که راه

کم کرده و در تلاش یافتن رفقا است . بادی چنان تند از مشرق به مغرب می وزید که راننده محتاط ما را به حداکثر احتیاط رساند و ماشین را به حد اقل سرعت . نخست می پنداشتیم که دست انداز جاده تعادل ماشین را بر هم می زند ولی وقتی که چشم راننده به کامیون واژگون شده بین راه افتاد پذیرفت که تند باد کویر بی عرضه تر از دست اندازهای جاده نیست .

در مهمانخانه بهار قم اگر همراه با چلوکیاب اینقدر دوغ نمی خوریم از دیدن امامزاده متروک بین راه قم و کاشان ، محروم می شدیم . راننده ماشین را متوقف کرد و با مختصر تلاشی از گیر تند باد خود را رها کردیم و به حیاط بزرگ امامزاده وارد شدیم . مگر می توان سیاح بود و از دیدن بقاع با آن گنبد های نادرالوجود چشم پوشید . ذوق زده حیاط بزرگ را بیمودیم و به ایوان بقعه گام نهادیم . بعدها دانستیم که مردم اطراف ، این جا را « امامزاده شاهزاده یونس » می نامند . شاهزاده یونس زیر گنبدی آرمیده بود که نظیر آنرا در هر ده کوره ای می توان دید . خوشبختانه هیچ اثری از انسان زنده در آن نبود . در ورودی به محل ضریح چفت بود . دل و جرأت بسیار می خواست تا در آن سکوت سنگین و رعب آور کسی پیشقدم شود و در را بگشاید . از میان ما آنکه از همه شایق تر به کاوش بود میل شدیدی پیدا کرد در بی اعتبار ساختن آن بنا و بیهوده بودن توقف طولانی و مآلا دست زدن به در بسته و گشودن آن . اما چون برق نگاه سایرین مجال استدلال باو نداد گفت « نه والله ، بی شوخی عرض می کنم ، چه فایده دارد ؟ می خواهید من در را بازکنم ؟ » با سرعت چفت را باز کرد و در را گشود ، اما همینکه چشمش به سیاه بندان روی ضریح و ظلمت زیر گنبد افتاد پا به فرار نهاد و دیگران نیز به دنبال او گریختند . عکاس معتقد بود که این بقعه فعلا پناهگاه راهزنان است و ارزش عکسبرداری ندارد . معذرتا به اصرار دوستان عکسی از آن برداشت تا یادگار فرار مسافران باشد .

گویا ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر به کاشان رسیدیم . مهمانخانه شهرداری تشنه مسافر بود و ما هم خسته و کوفته ، خاصه آنکه هوا ، همبای بر چیده شدن آفتاب روبه سردی می رفت و تن های رنجور را به آشامیدن مشروب دعوت می کرد .

ترس از عقرب کاشان با خون ایرانی عجین شده است . حاج منیزی و فلوس هم که در کودکی به خوردمان می داده اند همپای این ترس اجدادی کاری را که باید با سلسله اعصاب ما بکنند کرده است . اشکال کار این بود که باید يك شب در قلمرو حکومت عقرب بخوابیم و ضمناً هیچ توقع یاری از مردم کاشان نداشته باشیم زیرا که مردم کاشان خود دست پرورده ترس معرفی شده اند . وقتی که وارد اطاق مهمانخانه شدیم قبل از هر چیز به هوای معاینه لحاف و تشك و تحصیل اطمینان از پاکیزگی آنها هر سه تختخواب را زیر و رو کردیم . اثری از عقرب ندیدیم . اما رختخوابها واقماً تمیز نبود و ما متوجه نشدیم . پیشخدمت مهمانخانه ناظر واری ما بود و گفت : « به بخشید آقا همین الان ملاقه ها را عوض می کنم » رفت و فوری باز آمد و به خیال خودش خیال ما را راحت کرد . دیدیم کم رویی ما احیاناً به قیمت نیش عقرب تمام می شود لذا با لحنی که درواقع سرپوش ترس بود اما تمسخر آمیز می نمود پرسیدیم : « از عقرب چه خبر ؟ » چنان به ما نگاه کرد که اول خیال کردیم هنوز خیلی راه به کاشان داریم . اما سه جفت چشم نگران، قدرت انکار را از او گرفت و گفت : « ای آقا عقرب تو مهمانخانه شهرداری چه می کند . اون طرفهای شهر که خاکش کهنه است عقرب دارد . » از حسن اتفاق، خستگی و کوفتگی مجال تعقل را از ما گرفته بود و گرنه باید به این نتیجه می رسیدیم که هیچ چیز حرکت عقرب را از محلات کهنه شهر به طرف مهمانخانه شهرداری مانع نمی شود .

بهترین علاج ترس و سرما و خستگی ویسکی است . دور بخاری گرم حلقه زدیم و یکی از شیشه های بغلی را خالی کردیم . مثل این که سازگاری این مشروب گران قیمت با مزاج بعضی از سیاحان، محل تردید است . زیرا هنوز یکساعتی استراحت نکرده بودیم که در قدر و قیمت وقت متفق القول شدیم و اتلاف آنرا حرام دانستیم . برخاستیم و به تماشای شهر رفیم . اندك اندك به میدان شهر رسیدیم و از میان همه دكانها، دکانی را جالب یافتیم . نفهمیدیم که از نشئه ویسکی بود یا به سائقه خلق و خوی بزرگ شدگان يك شهر بزرگ؛ هر چه بود بدون اجازه و باحالتی تبختر آمیز وارد دکان شدیم . کارگرانی از گوشه و کنار دکان روی کاغذهای شطرنجی خم شده بودند و نقشه قالی می کشیدند . به مهربانی

و تواضع سلام کردند و هیچ به روی ما نیاوردند که این چگونه واردشدنی است . سؤالات شروع شد . هم چنان که پاسخ می گفتند خیال ما رفت به کارگاههایی که دخترکان رنجور و پژمرده کاشان پشت دارهای قالی قوز کرده اند و با انگشتان باریک خود از پشم بی جان نقش های جاندار می - آفرینند . حماسه صاحب دکان چرت ما را پاره کرد . می گفت قالیچه ای که در سفر ملکه انگلستان به ایران تقدیم مشارالیه ها شد کار برادر او بوده است . لابد این قالیچه هم اکنون در گوشه ای از تالارهای کاخ باکینگهام به یادگار آن سفر آویخته است و هر روز که چشم ملکه به آن می افتد در ته دل به هنر ملی ایرانیان آفرین می گوید .

راستی بد نبود که يك کرسی آزاد هم به این صنعت قالی اختصاص می دادند تا به درد دل قالی بافان ایران می رسیدند و اصلا خود را به محاکمه می کشیدند . شاید بتوان مسأله را به این صورت در بالای آن کرسی آزاد مطرح کرد :

۱ - آیا به صنعت قالی ایران باید به چشم يك اثر ملی و هنر اجدادی و مایه افتخار و سربلندی ایران نگریست و بدون توجه به آنچه بر سر قالی بافان می آید در حفظ آن کوشید یا

۲ - بهتر است چند نفر مأمور شوند تا در سراسر ایران بگردند و کف پایهای مردم قالی نشین را بشمارند و مجموع سطح این پاها را به دست آورند و آنگاه این رقم را با مقدار گوشت و پوست و خونی که قالی بافان به کار هنر خود می زنند بسنجند و اگر نتیجه اسف انگیز بود فاتحه قالی را بخوانند یا

۳ - صلاح آنست که با اساتید اقتصاد مشورت شود تا اگر ادامه این صنعت را مفید دانستند لااقل محیط کار بافندگان را اصلاح کنند .

گاهی آدم در نفس صنعت بودن این قالی بافی شك می کند . مگر نه آنست که صنعت به این معنا یعنی يك عمر عایدی مستمر برای مملکت ؟ اگر اینطور است باید دید که اولاً حجم صادرات قالی ما چقدر است و ثانیاً قالی صادراتی ما بازار ثابت و حسابی دارد یا نه و ثالثاً برای این مقدار صادرات ، قالی بافان ما در سال چند ساعت کار می کنند و رابعاً چقدر از حاصل این کار به خود بافندگان باز می گردد . البته اگر این چیزها را از دلالتان صنعت قالی بی رسید جوابهای امید بخش و وطن خواهانه

خواهند داد تازه آنهم به شرطی است که مطمئن باشند پرسنده مأمور مالیات بر درآمد نیست . در مورد خارجیان نیز قطعی است که وقتی يك قالیچه قشنگ به فلان مستشار سوییسی می‌دهید یا فلان عضو جامعه جهانی مبارزه با کچلی را به تماشای قالی بافی در هنرهای زیبای کشور می‌برید از خوشحالی تا بناگوش سرخ می‌شوند و تا می‌توانند هنر ملی ما را می‌ستایند . اما اگر به سراغ آن دسته از بازرگانان آلمانی و انگلیسی و آمریکایی بروید که با فرش ایران سروکار دارند شاید در کمال تأسف بشنوید که بازار فرش ترکیه خیلی بهتر از بازار فرش ایران است .

وقتی به دهنه بازار کاشان رسیدیم متوجه شدیم که اصلاً این بحث و نظر ادنی ارتباطی به کار ما ندارد خاصه آنکه عکس ما هم به‌عذر مساعد نبودن نور خورشید دوربین‌ها را در مهمانخانه گذارده بود و کم‌کم داشت وارد بحث قالی می‌شد. بهتر دیدیم که چشم به دالان تاریک بازار بدوزیم و مزاج کاشی‌ها را به دست آوریم . بازار کاشان يك بازار واقعی است . هنوز رایحه هل و گلاب و سدرو خنابوی خاک مرطوب و سبزیجات تازه و بخار آتش‌رفته و کله‌پاچه درهم و برهم زیر سقف بلند بازار در سراسر دالان باریک و منظم آن به مشام می‌رسد . گاهی از دکانهای نیم بابی نم‌مالی بوی ناخوشی بر می‌خیزد و مجموعه منظره را آلوده می‌کند . آدرس زرد چوبه و روناس و قند و شکر و چای و زعفران همان آدرس قدیمی است باید به دکان سقط فروشی بروید و لاغیر . ماست و پنیر و شیر هم تغییر منزل نداده‌اند هم‌چنین‌اند رویخی و شیر برنج و مسقطی . مهمان ناخوانده فقط پیسی کولا است و برادرش کواکولا که جسورتر از هر سورچران بی‌بند و بار تا غفلت می‌کنی از لای در به درون می‌خزند و سر سفره دولا می‌شوند . گاهی در تفوه از جمعیت سرسام‌آور کشور چین می‌گویند که در هیچ‌کشوری از کشورهای جهان از يك نژاد اینهمه جمعیت گرد هم نیامده است . در وصف پیسی کولا نیز قریب به همین مضمون می‌توان گفت که در هیچ سوراخی از سوراخهای کره زمین اینهمه بطری آنهم به يك قد و اندازه سراغ نمی‌توان کرد .

نمد مالان بازار کاشان بیش از دو قالب ندارند . یکی برای کله‌گنده‌ها و یکی هم برای کله اطفال . در بازار کاشان کله متوسط بی‌کلاه می‌ماند . به چند نیم بابی بازار که همه کلاه نمودین می‌ساختند مراجعه کردیم تا

برای باقی مانده سفر کلاهی نمودین تدارك كنيم اما با صدای بلند اعلام می‌کنیم که در بازار کاشان هیچ کلاهی به سر مانرفت . با آنکه نمدمالان روزه بودند و تنگ غروب حوصله بازار گرمی نداشتند ما یوسانه می‌کوشیدند تا شاید از آنهمه خنده و شوخی بهره‌مادی هم ببرند . بدون استثناء همه آنها کلاههای تنگ را بر سر زانو می‌گذارند و دوره آن را با فشار می‌کشیدند ولی مگر می‌شود چیزی را که فطرتاً تنگ از آب در آمده است گشاد کرد ؟ این مطلبی بود که نمدمالان بازار کاشان چندان التفاتی به آن نداشتند و سرانجام خودشان هم تعجب کردند که چرا تا به حال يك قالب متوسط به دم و دستگاه خود اضافه نکرده‌اند .

اگر از گاو و شتر و الاغ صرف نظر کنیم وسیله حمل و نقل عمومی از شهر کاشان به قراء اطراف ماشین جیب است . در میدان جلو بازار هرچه دلتان بخواهد جیب‌نو و نیم‌دار و کهنه حاضر به خدمت است . ماشین جیب اگر خیلی رفیق باشید پنج نفر را جا می‌دهد اما رانندگان کاشان همشهریان خود را بیش از آنچه تصور شود نسبت به هم مهربان کرده‌اند . سیزده نفر دهاتی هیکل‌دارا توی دهان بی‌لثه و دندان جیب می‌چنانند و راه می‌افتند . متأسفانه تا هنگامی که ما در میدان بودیم هیچ جیبی از حول و حوش کاشان به میدان نرسید تا ببینم وقتی که مسافران پیاده می‌شوند چه حالی دارند . لابد مدتی طول می‌کشد تا حس جهت یابی آنها نسبت به اعضاء و جوارح خودشان به کار افتد . اما نمره همه این جیب‌ها سفید بود و فکر کردیم که لابد عدم دخالت شهربانی کاشان در امور داخلی جیب‌های شخصی ، معذور قانونی دارد .

وقتی که به مهمانخانه شهرداری بازگشتیم حرارت ویسکی رفته بود و ترس از عقرب باز پس آمده بود . قرار شد تا می‌توانیم بیدار بنشینیم و برای دنباله سفر مطالعه کنیم . خوشبختانه خستگی کار خود را کرد و چشمهای خمار فارغ از هرچه عقرب جرار بود به هم بسته شد . این نخستین شبی بود که دور از تهران در اطاقی غیر از خانه خود می‌خوابیدیم .

کاشان هم مانند همه واحات کویر صبح زود از خواب بر می‌خیزد . آفتاب کویر سخت‌گیر و پر حوصله است باید زودتر جنبید و تا نیم‌روز قسمت اعظم تلاش را به پایان برد . خورشید به وسط السماء که می -

رسد کمتر رمقی در قامت استوار دهقان کاشی می ماند . وقتی که جاده کلشان به باغ فین را تا نیمه پیمودیم و به آرامگاه بابا لولو رسیدیم چند تن دهقان کاشی مزرعه سرسبز گندم و جو را آب داده بودند و مختصر وقت فراغت را همراه ما گذراندند .

بابا لولو صاحب حیاطی است نسبتاً وسیع و دور تا دور آن غرفه و پشت حیاط مزارع گندم و جو . قاعده زیربنای گنبد ۳۶ قدم است که با دومتر آجر چین بالا رفته و بعد مخروط گنبد را با کاشی بر آن نهاده اند . مخروط گنبد ۲۵ ترك است و بر فرق خود پنجه ای حلبی حمل می کند . اما حشمت گنبد هیچ تناسبی با ضریح مشبك چوبین بابا لولو ندارد . از آقا مهدی متولی بقعه پرسیدم در اینجا چه کسی را به خاک سپرده اند گفت بابالولو . نخستین بار بود که می دیدیم گنبد و بارگاهی هست اما امامزاده ای در کار نیست . علاوه بر این اسم ، آقا ی مهدی این راهم می دانست که مردم کلشان هر سال روز عید عمر به این بقعه می آیند و فاتحه می خوانند ؛ از این نشانه ها نتیجه گرفتیم که این بابا همان ترورست معروف صدر اسلام است که خلیفه دوم را به دیار باقی فرستاد . اما در شان ما نبود که تحقیق را در همین جا رها کنیم . برای خواندن فاتحه به درون بقعه رفتیم و سندی بسیار معتبر به ضریح آویخته دیدیم . شکی باقی نماند که صاحب خانه ابولولو است و با این دم و دستگاه ساده لافل سالی يك روز مردم کلشان را به آرامگاه خود می کشاند تا به پاس قیام يك تنه او علیه بیداد فاتحه ای بخوانند و اینك برخی از مطالب آن سند :

من کلام آقای حاجی محمد تقی المتخلص به خادم الشعراء ابن مرحوم

خان بابا خان (لایق ره) طاب ثراه مدح امیر المؤمنین

چنین گفت راوی قتل عمر	که رحمت بر او باد بی حد و مر
که فیروز گرد یک نفر تازی است	اسیر مغیره ابر سال بیست
بدی اهل شوستر همان نامجو	که فرمانروا هر زمان بد بر او
فراوان گرفتن از او باج کار	نید باج با کار او سازگار
صف اولین جای خود را گزید	چه بهرامامت عمر شد پدید
بناگاه آن گرد پر خاش گز	سه ضرب پیایی بزد بر عمر
دوتا را به بازو یکی زیر ناف	کز آن ضرب ها قلب سستی شکفت

ولی کاش خنجر به قلبش زدی که یکباره مقتول خنجر شدی
پزشکی بیامد بدش کمب نام بگفتا خلیفه شدستی تمام
از بابا لولو خدا حافظی کردیم و به سوی باغ فین راه افتادیم . آدم
به نزدیکی های باغ که می رسد دلهره ای بدون ورقه هویت سراپایش را
می گیرد . به در باغ هم که می رسد باز دلش می خواهد سر خود را گرم
کند و هرچه دیرتر به درون باغ قدم بگذارد . به همین جهت مدتی
در کنار دروازه باغ صبر کردیم . دختر کان چادر به سر و پسر کان کتاب در
دست از مدرسه الهیار صالح به خانه می رفتند . گله گله می آمدند و بی
اعتنا به باغ ، رد می شدند مثل اینکه هنوز درس تاریخ آنها به دوره
ناصرالدین شاه نرسیده بود !

شاید آنها که دم دمه های صبح همراه جنازه ای به غسال خانه قدیم
تهران رفته اند با این احساس آشنا باشند . مقصود از غسال خانه قدیم
تهران غسال خانه ای است که در جوار میدان شوش قرار داشت و عبارت
بود از باغچه بزرگی پر از درختان بلند تبریزی و در پشت درختان
حجرات چشم به راه . خیال کنید صبح یکی از روز های بهار وارد باغچه
غسال خانه شده اید . باد ملایمی برگ های سبز درختان را می جنباند و صدایی
یکنواخت همدوش با سکوت مرگ حرکت می کند . انگار که صدای شرشر
صدها فواره ملایم از مسافتی دور به گوش می رسد . اما هر چند گاه ضجه
چند زن و کودک و صدای پاشیده شدن يك سطل آب از شکاف دری نیمه باز
بیرون می جهد و همه باد را می شکند و در دل سکوت فرو می رود .
اگر در این باغچه خیلی دوام می آوردید به اندازه ای بود که جنازه را
بشویند و راه بیندازند و تا وقتی که در لابلای تبریزی ها به انتظار پایان
کار قدم می زدید نفس در سینه تان تنگی می کرد و خفقان فشار می آورد .
شرشر فواره های باغ فین و قامت راست سرو ها و سایه روشن باغچه
های آن هیچ تقصیری در زنده کردن این احساس ندارند ، و هر چه هست
زیر سر آن دو باب حمام متروک است . شما می خواهید بالا و پایین باغ را
بگردید و شکوه وحشمت چنار ها را یاد داشت کنید اما جاذبه ای شما
را مدام به طرف ویرانه های حمام می کشد : همان حمام معروف . مثل
این است که دزدکی از فرمان شاه با خبر شده اید و می دانید که همین امروز
يك از راه می رسد و رگ های امیر کبیر را می گشاید . دلتان می خواهد

که برای بار آخر گردن افراخته و هیكل استوار صدراعظم را در آن
جبهه بلند ترمه‌ای ببینید و راه رفتن مردی را که به شاه مستبد آن‌روزگار
چنین نامه‌ها می‌نوشت تماشا کنید :

« در باب سان سوار نانکلی مقرر فرموده بودید که از
میدان نمی‌شود پیرون برد ؛ اگر آجودان باشی عرض کرده یا خود
اختیار فرموده‌اید امر با قبله عالم است ؛ ولیکن باین طفره ها و امروز
و فردا کردن و از کار گریختن در ایران باین هرزگی ، حکماً نمی‌توان
سلطنت کرد . گیرم من ناخوش یا مردم ، فدای خاک پای همایون ؛ شما
باید سلطنت بکنید یا نه ؛ اگر شما باید سلطنت بکنید بسم الله چرا طفره
می‌زنید هر روز از حال شهر چرا خبردار نمی‌شوید که چه
واقع می‌شود و بعد از استحضار چه حکم می‌فرمایید . از در خانه و مردم
و اوضاع ولایات چه خبر میشود و چه حکم می‌فرمایید »

دلتان می‌خواهد که شما هم همراه امیر برای شستشو به حمام می
رفتید و قیافه او را هنگام قرائت این فرمان ناصرالدین شاه می‌دیدید ؛
«چاکر آستان ملائک پاسبان ، فدوی خاص دولت ابد مدت ، حاجی علی
خان ، پیشخدمت خاصه ، فراش باشی دربار سیهر اقتدار ، مأموریت دارد
که به فین کلشان رفته میرزا تقی‌خان فراهانی را راحت نماید و در انجام
این مأموریت بین الاقران مفتخر و بمراحم خسروانی مستظهر بوده باشد»
اما عجله فراش باشی به شما مهلت نمی‌دهد . تا بخود می‌جنبید از لابلای
شرش ابدی فواره ها صدای پاشیده شدن يك سطل آب را می‌شنوید و در
پی آن صدای سم ستورانی را که در جاده کلشان به طهران از نظر ناپدید
می‌شوند .

گویا دل و جرأت امیرکبیر از ما خیلی بیشتر بسوده است زیرا
امیرکبیر پس از خواندن فرمان ، طریقه قتل را خودش دیکته کرد و ما پس
از 110 سال با اندکی ترس و لرز به قتلگاه ویرانه او قدم می‌گذاریم .
قتلگاه امیر باقیمانده حمامی است مثل باقیمانده نظایر آن . کمی تعمیر
شده است ، اما مثل اینکه پس از قتل امیرکبیر دیگر کسی به پاکیزگی
آن نکوشیده است . شاید علت آن بوده که هیچ صدراعظمی بعد از امیرکبیر
در تمام عمر حاضر نشده است که در حمام خصوصی استحمام کند .

نگهبان باغ در باب يك حمام ديگر مي گفت اين يكي را حمام
 سلطنتي مي گويند . حمام سلطنتي مقداري از سنگ هاي مرمر خود را
 نگه داشته بود . بقيه سنگ مرمر هاي حمام را همان نگهبان مي گفت
 كه ناپب حسين كاشي غارت كرده است . با ديدن در و ديوار اين دو حمام
 سر رشته كشفي مهم به دست ما آمده كه شايد در نوع خود بي نظير باشد .
 اين سر رشته محكم را در دست نگاه داشتيم و در باز مانده سفر هر جا
 رفتيم تفحص كرديم وديديم كه دلايل محكم و مدارك و شواهد بسيار كشف
 ما را تأييد مي كند . چنانكه گفتيم پس از معاينه دقيق ديوارها و ستونهاي
 دو باب حمام كاشان ، سر رشته كشف بدست ما افتاد . در اينجا به وجود
 فرقه اي پي برديم كه لااقل در هيچ يك از تواريخ ايران ، در هيچ يك از
 تراجم احوال و در هيچ يك از كتب ملل و نحل ذكرى از آنها نرفته است .
 فرقه اي است با مذهب خاص و بسيار متعصب ؛ پيروان حسن صباح من-
 حيث استقامت و سر سختي و استمرار و مداومت در تبليغ ، به گرد پيروان اين
 مذهب نمي رسند . تاريخ پيدايش اين فرقه به قبل از آدم ابوالبشر مي رسد
 و فداائيان آن تا زمان حاضر با همان حرارت و تلاش پيشين فعاليت مي كنند
 و سرسوزني از مواضع خود عقب ننشسته اند . از غرائب آنكه اولاً بنياد گزار
 اين فرقه را نشناختيم و غريب تر آنكه اعضاء فرقه در سراسر ايران پراكنده-
 اند و هيچ يك ديگري را نمي شناسد . رشته اي مرموز و استوار همه را به
 هم پيوند مي دهد و همه را در يك جهت مي راند و به يك كار خاص وامي-
 دارد . ما نام اين فرقه را فرقه « يادگار نويس » نهاديم و اگر شما در
 تخطئه و تمسخر عجله نكنيد و اين يادداشت ها را تا انجام آنها بخوانيد
 قطعاً ما را در اين تسميه محق خواهيد دانست . اين فرقه گنبد و بارگاه
 خاص ندارد . مثل همه ما به خدای يگانه معتقد است و هر چهارده معصوم
 را قبول دارد ، با اين تفاوت كه پيروان آن مي گويند « ما در هر جاي
 عالم باشيم با آثار قديم مخالفيم و براي اظهار مخالفت هيچ راهي را
 پسنديده تر از آزادي قلم نمي دانيم . اگر هم پيديد چرامخالفيد جوابي نداريم
 جز آنكه وقتي به مسجدی ، بقعه اي ، حمامي ، مناراي ، حوضي و خلاصه به هر نوع
 بنايي مي رسيم كه اندك بوي كهنگي مي دهد حساسيت پيدامي كنيم و بي اختيار
 با قلم ، با مداد ، با چاقو ، با گچ با زغال و آب رنگ و اگر هيچ يك پيدا نشد
 باناخن بايد روی آنها يادگاري بنويسيم . حساسيت اين قوم بقدری شديد است كه

می‌توان گفت اساساً با هر نوع بنایی مخالفند خواه کهنه باشد خواه نو .
به نکهبان ، ایراد کردیم که این یادگاریها چیست گفت از چند سال
پیش دیگر جلوگیری کرده‌ایم و نگذارده‌ایم کسی به در و دیوار باغ و
حمام‌ها یادگار بنویسد . هنوز حرفش تمام نشده بود که چشم ما به این
یادگاری‌ها افتاد :

یادگاری فریدون پروین ۱۳۳۹

این یادگاری ایرج نوع پرور بتاريخ ۱۵ ر ۵۳۹۹

نعمت‌الله عبدالعالی بهمین ۱۳۳۹

فراموش نکنید که نکهبان ظهر روز ۲۷ اسفند ماه ۱۳۳۹ می‌گفت
چند سال است جلوگیری کرده‌ایم . اما یکی از یادگار نویس‌ها هنگام
بازدید از قتلگاه امیرکبیر گویا از ایرانی بودن خود بیزار شده بود و
یادگاری را با حروف لاتین چنین نوشته است :

Sied Ali - Mohammad

Yadulahi ۳۹ - ۱۲ - ۱۱

معلوم شد آقای سید علی محمد یداللهی درست ۱۶ روز قبل از ما
سر نکهبان را به طاق کوبیده و کار خود را کرده است .

* * *

از باغ فین که بیرون آمدید باید سراغ امامزاده ابراهیم بروید .
شرح ساختمان و جزئیات گنبد و ضریح و ملحقات لابد در نشریه انجمن
آثار ملی آمده است . لذا برای ما بهتر است دستگاه این امامزاده را با
عکس‌نشان دهیم . ملاحظه خواهید فرمود که ظاهر آن چندان نومید کننده
نیست و قاعدتاً باید عده‌ای را در جوار خود به نان و آبی برساند . اما با
گذشت روزگار و سخت شدن زندگی از یکطرف و پیدا شدن مدرسه و
تغییر تدریجی تفریحات و پیر شدن امامزاده از طرف دیگر یواش یواش
او را از تکفل مخارج سنگین اهل و عیال عاجز کرده است . مردم کاشان
چندان به او بی‌التفات شده‌اند که حتی اداره باستانشناسی هم تاکنون موجبی
برای تعمیر و نگاهداشت آن پیدا نکرده است .

اگر کفش آدم صدا نکند می‌تواند بدون بیدار کردن چشمان ملتمس
به صحن امامزاده وارد شود و حیاط مصفا و سروهای عظیم را در کنار حوض
بزرگ و مستطیل شکل آن ببیند . سری هم به طویلۀ متصل به صحن

بزنند و کبوتر خان جسیم آنرا نیز که در جوار ضلع شمالی قرار دارد تماشا کند . افسوس که حیاط جلouxان سنگ فرش بود و با کفش پر از میخ سیاحان هیچ سنجیت نداشت . تا آمدیم آینه کاری های ایوان را تماشا کنیم قامت خمیده عباس آقا با يك جفت چشم بسیار سالم از کمینگاه بیرون آمد و به سایه های ما چسبید . میسرمان نشد که وجودش را نادید بگیریم و بی اعتنا به او با خود امامزاده ابراهیم طرف شویم . زیرا که اولاً پیرمرد بود و احترامش واجب ثانیاً به طور قطع تاریخچه امامزاده را در سینه حمل می کرد ثالثاً ما محتاج به عکس برداری بودیم و درهای بسته ضریح به سر پنجه او باز می شد رابعاً نماینده صنف خاصی از مردم این مملکت بود که شغل شریفشان تولید امامزاده ها است . از همه اینها گذشته انسانی بود از انسانهای کلشان و ما با اشتیاق تمام به دیدارشان شتافته بودیم . نتیجه آنی این استدلال آن شد که نرم نرمك اول از راه لبخند بعد سلام و علیک و احوال پرسی باب مذاکره را به کلی مفتوح کردیم و میدان را برای بافندگی عباس آقا متولی باز گذاردیم . نتیجه غایبی هم آن بود که در پایان سفر وقتی به صورت مخارج رسیدگی کردیم معلوم شد درشت ترین رقم مخارج ما انعامی است که به سلسله جلیله متولیان داده ایم . متولیان ما اخیراً مختصر عیبی پیدا کرده اند که گویا قابل علاج نباشد . شغل تولیت را دون شان خود شناخته اند و به باستان شناسی پرداخته اند . کافی است لباس شما ندکی خلاف لباس مرسوم باشد فوری چننه اطلاعات را می گشایند و دست شمارا می گیرند و به ظلمات تاریخ می برند . تا دلتان بخواهد و تا وقتی که پای شما یاری کند راه ورود به گذشته را درازتر می کنند . گاهی بی آنکه ملتفت قضایا باشید ناگهان می بینید که به آن طرف مقابل تاریخ افتاده اید و باید صلا نه و عصا زنان همراه متولی از اول بلا اول راه بیفتید و دالان تاریک و هولناک زمان را پشت سر گذارید و به عصر حاضر برسید . البته در این دالان دراز امامزاده ابراهیم را هم قطعاً ملاقات می کنید . حافظه ما در زیر بار سنگینی که عباس آقا از اطلاعات خود ساخته بود خم شد و نزدیک بود سؤال خود را فراموش کنیم . از عباس آقا پرسیدیم چگونه شد که شما متولی این امامزاده شدید؟ گفت : « ما درم ۹۰ سال پیش اینجا را تعمیر کرد و ما پشت اندر پشت در اینجا ساکنیم ! » در صحت این اظهار نمی شد شکي به خود راه داد

زیرا جزء دوم ادعایش مشهود بود و ما ساکن بودن او را در آن امامزاده با چشم خود می‌دیدیم. اما عباس آقا ما را در آن حال که بودیم نمی‌دید و با آنکه فهمید هیچ اطلاعات باستان‌شناسی نداریم و در کمال تواضع به تقریرات او در این باب گوش داده ایم باز هم خیال کرد که به هر حال ارتباطی با اداره باستان‌شناسی داریم « بالاخره اداره باستان‌شناسی يك کارگزینی و حسابداری که دارد. شاید این غریبه‌ها در یکی از آن دو اداره مشغول به خدمت باشند. پس بهتر است رونوشتی از ظلامه‌شفاهی خود را به گوش این‌ها برسانم » این بود که گفت: « بارها به اداره باستان‌شناسی نامه نوشته‌ام که بودجه‌ای برای تعمیر اینجا خرج کنند هیچ خبری نشده است. »

از مقدار درآمد اوجویا شدیم گفت: « ای آقا از وقتی که اتومبیل پیدا شده سینه زنها و عزاداران می‌روند بیابان و به امامزاده نمی‌آیند درآمد ما کم شده است. ما حالا به خود امامزاده تکیه داریم و به هر جان‌کندنی هست زندگی می‌کنیم. اگر از اینجا برویم از بیچارگی می‌میریم. » معلوم شد همان جیب‌های کدایی هیأت عزاداران کلاشان را گله‌گله به خارج شهر می‌برند و عباس آقا را با امامزاده ابراهیم تنها می‌گذارند. بی‌جهت نبود که خواهر و مادر و دختر عباس آقا در حیاط پشت صحن با چرخ نخ ریسی کار می‌کردند و با رسیدن يك کیلو پشم در ظرف ۱۵ روز ۲۵ ریال مزد می‌گرفتند. می‌گفت: « ببینید ما خواستاران امامزاده چقدر بیچاره ایم که باید نخ ریسی کنیم و نان بخوریم. » مثل این که پیش از ما برخی دیگر از سیاحان عباس آقا را به عکس برداری معتاد کرده بودند. زیرا در مقابل درخواست ما بی‌هیچ گفتگو زنان را دستور دادند رو به دوربین عکسی بنشینند و با چرخ کار کنند. زنان نیز هیچ مقاومتی نکردند زیرا از مقدار زبرجامه‌ای که در وسط حیاط به طناب آویخته بودند واز درشتی پارچه آن شلوارها و چادرها خوب پیدا بود که تمام وقت پیش از ظهر را مشغول رخت شویی طاقت فرسایی بوده‌اند و اکنون از فرط خستگی هیچ حوصله مقاومت ندارند. با تماشای آنچه به طناب آویخته بود يك نکته عجیب بر ما آشکار شد: در شهرهای کوچک و دهات که فقر و در ماندگی بیشتر است زنان برای تن پوش خود پارچه بیشتر مصرف می‌کنند و اجزاء لباس آنان از شلوار گرفته تا چادر، هم

بلند است و هم ضخیم . اما هرچه به شهرهای بزرگ نزدیک تر می شویم با آنکه در آمد نسبی مردم بیشتر می شود زنان برای تن پوش خود به اندازه واقعی پارچه مصرف نمی کنند و اجزاء لباس آنان هم از تنگه و سینه بند گرفته تا پیراهن رو، کوتاه و نازک از آب درمی آید . به دنبال کشف این نکته ، فشار کنجکاو شدید تر شد و باز به طناب و رخت های شسته نگاه کردیم تا شاید در اینجا هم چیزی شبیه آن کالا که خرازی فروش ها نامش را جواهر دان گذارده اند پیدا کنیم . البته جز ۱۱ شلوار بلند و سیاه از دبیت های زمخت یزدی چیزی نیافتیم و ناچار به سراغ کبوتر خان رفتیم . معلوم است که وقتی زوار به امامزاده نیابند و خورد و خوراک نکنند و ته مانده سفره ها را دور نریزند و کم آبی هم مدد کند و مزارع اطراف امامزاده خشک شود کبوتر ها بکلی قهر می کنند و کبوتر خان را از فضولات خود بی نصیب می گذارند . باقی می ماند هیکل دراز و بی مصرف کبوتر خان و چهار عدد گلدسته بزرگ و کوچک امامزاده ابراهیم و چشمان بسیار تیز بین و مشتری شناس عباس آقا . و یک یادگاری بدون امضاء روی تنها زیارت نامه امامزاده .

سر پا ایستادن و آفتاب خوردن و تحقیق کردن هم حدی دارد . جمع آوری اطلاعات ذیقیمت که نباید به قیمت فرسودگی و کاهیدن تن تمام شود . به علاوه در شهرهای حاشیه کویر اصلاً عجله معنی ندارد . اگر یک قرن بعد هم بیایید وضع زندگی مردم را تقریباً به همان حال سابق خواهید دید . پس نگرانی از اینکه اگر حالا همه چیز را یادداشت نکنم از دستم می رود به کلی ابلهانه است . زندگی در این گونه دیارها آهسته و با طمأنینه حرکت می کند و آفتاب تخم هر سرعتی را در مزاج های ناشکیبا می سوزاند . بهتر است انعامی شایسته در دست عباس آقا بگذارید و دعای خیر او را توشه راه بردارید .

کنار دهنه بازار کاشان کافه شیرین از مشتریان محترم پذیرائی می کرد اما نه با عجله ، باید صبر می کردیم تا نوبت مشتریان رعایت شود . از حسن اتفاق پیشخدمت های کافه شیرین جز یک نفر همه به مصلی رفته بودند و جمع کثیری از آنها که باید به مصلی می رفتند برای خوردن ناهار به سالن کافه آمده بودند . محیط کافه و در و دیوار آن با طبع بسیاری

از رانندگان جیب ها ملائم بود .

عید فطر طبق همه تقاویم رسمی و غیر رسمی ایران روز بیست و هشتم اسفند بود . بنا بر این روز بیست و هفتم اسفند فقط درکسوت سفر می شد به کافه شیرین رفت و ناهار خورد . با اندك خجالتی دستور چلو کباب دادیم و مشغول شدیم . هنوز در نیمه راه بودیم که یکی از روحانیون جوان در جوار ما نشست و بی خجالت چلو کباب خواست . یقین کردیم که از راه دور آمده است و قصد اقامت ندارد . مع هذا چون به کثرت زهد و شدت ورع ارباب عرائم و استقامت آنها در حفظ ظاهر مؤمن بودیم جسارت او را در ملاء عام نپسندیدیم . از نگاههای ما فهمید که به راه کج رفته ایم . طاقت نیاورد و بی آنکه اشاره ای به فضولی ما بکند گفت « ساعتی پیش از قم خبر دادند که رؤیت هلال قطعی شده و امروز عید فطر است . » طفلک پس از این سخن چلو کباب را چندان بالذت خورد که دل ما به حال او سوخت . راستی چه گرفتاری و مصیبت عظیمی است که سر نوشت معدۀ آدم را ارتباط مستقیم باقیافه عبوس کره ماه داشته باشد . اما چاره چیست . جمع کثیری از مردم ایران هنوز از روی گردش قمر حساب و کتاب نگاه می دارند . زیرا سال قمری دوش به دوش سال شمسی در سراسر ایران سفر می کند و مردم را به پیروی از خود فرامی خواند . در بسیاری از خانواده ها آقا سر برج شمسی حقوق می گیرد اما با کلفت خانه و روضه خوان و صابون فروش دوره گرد و بقال سر گذر از روی ماه قمری حساب تسویه می کند . بسیاری از شؤون زندگی مردم در گرو سال شمسی است و بسیاری در گرو سال قمری . بر اثر این اختلاط و امتزاج ، اوضاع اجتماعی چنان به هم می خورد که فقط اعلامیه دولت می تواند از اغتشاش کلی جلوگیری کند .

ما هم از شتاب عید فطر خوشحال شدیم زیرا علانیه می دیدیم که حالت انقباض و گرفتگی روحی مردم اندك اندك بر طرف میشود و چفت و بست ها را می گشایند و همه وجود خود را به دهان می آویزند . محیط کافه شیرین در زیر تالو گرم ترانه های مسر ضیه انبساطی پیدا کرد و همه زندگی گوش نواز تر شد . با خیال راحت به تماشای در و دیوار کافه سر گرم شدیم . آگهی های پستی کولا و تصویر صلیبیون و تابلوی حضرت مریم با آن پستان انقلابی و چند شمایل از اشخاص خیلی ریشو

شانه به شانه هم دیوارها رازینت می دادند . بی گفتگو است که دروسط يك چنین زینت های رنگارنگ نشستن و به تفنن غذا خوردن آدم را از کیفیت گوشت کباب و سن و سال آن غافل می کند و هیچ متوجه نمی - شود که این گونه گوشت های بادوام بالاخره متعلق به چه حیوانی است . خاصه آن که چرت هم بی موقع از راه برسد و در حضور جمع پرده دری کند .

به هیچ وجه جای درنگ نبود . گروه کثیری از مؤمنان کاشان به امامزاده سوگلی خود رفته بودند و ما هم باید خودی نشان می دادیم .. کاشی ها برای این امامزاده سجل احوال خاصی صادر کرده اند . از هرکس برسید « حبیب ابن موسی » کجا است سرش رامی خاراند و می گوید شاید مقصودتان « زیارت حبیب ابن موسی » است ؛ فقط يك پاسبان بدون باتون متوجه شد که بر آدم غریب حرجی نیست و مختصر حذف و سقط را می توان نادیده گرفت . هوش تند پاسبان از اینجا معلوم شد که در جواب سؤال ما راجع به نشانی زیارت حبیب ابن موسی نگفت به فلان خیابان بروید و از کوچه بهمان عبور کنید تا برسید به مقصد . فهمید که نشانی دادن به مردم غریب نباید متوقف بر يك سلسله مجهولات باشد . خودش جلو افتاد و ما را تا در صحن بدرقه کرد و غیبش زد . ازدحام مؤمنان در صحن امامزاده رعب انگیز بود . سرگذشت ماژورایمیری غوغایی دردل ما برانگیخت که نزدیک بود عقب گردکنیم . مگر می شد با دو تکیف پر از دوربین و آنهمه آلات و ادوات رنگارنگ و آن سه پایه رسوا درمیان هزاران چشم بدگمان ، آنهمروز عید فطر وارد صحن امامزاده شد ؛ مردم تازه قالی ها را می گسترдند و سماور ها را آب و آتش می کردند و ظرفهای شیرینی را به ردیف می چیدند و می خواستند بادل راحت و خیال فارغ به اقامه یکی از مهمترین شعایر منتهی خود بپردازند ؛ در چنین اوضاع و احوالی البته بی خردی محض بود اگر هیکل های ناجبور و زنده خود را به داخل صحن می کشیدیم و بی پروا عکس برداری می - کردیم . اما پیش از رسیدن به در صحن گروهی از کودکان کوچه و بازار که افتان و خیزان به دنبال ما آمده بودند در جلوخان صحن گرد ما حلقه زدند . همین اجتماع کافی بود که مردم داخل صحن را از قضایا باخبر کند و همگی به سوی ما چشم بدوزند . دیگر دیر شده بود و عقب

گرد فایده نداشت .

ترس هم برای خود عالمی دارد . مثل شجاعت صاف و ساده نیست . ظاهری حق به جانب و درونی بسیار حیله باز دارد . زود تصمیم می گیرد و از ناف بن بست می گریزد . گاهی که راه فرار ندارد حمله می کند . چنان پس گردنی به آدم می زند که با سر به صحن امامزاده می افتد . با قیافه ای طلبکار از کنار فرشها و سماورها عبور کردیم و سراغ متولی را گرفتیم . مردی بلند قد و عبا به دوش همه گرفتاری های عید فطر خود را فراموش کرد و پیش دوید . راستی که اسم با مسمایی داشت . آقا سید باقر مواظب طبیعه مرد همراهی بود اما در جواب پرسش او اگر می گفتیم که ما هیچ ارتباطی با هیچ يك از ادارات دولتی نداریم دلخور می شد . ناچار سفارش نامه وزیر دربار را نشان دادیم و راه پشت بام را گشودیم . می خواستیم هر چه زودتر از نگاههای کنجکاو بگریزیم و مردم را در عین غفلت تماشا کنیم . البته آرزویی محال بود ، راه پشت بام را برای هر کس نمی گشایند و حال که گشوده است چرا از فرصت استفاده نکنند . چندین کودک قد و نیم قد و یک عاقل مرد عصا به دست زودتر از ما به پشت بام رسیدند .

منظره صحن از بالای پشت بام به صورت يك موزائيك نا منظم در آمد . ترکیب جمعیت و تفرق عواملی که مردم را در آن محیط گردهم آورده بود از بالا بهتر نمودار شد . پیدا بود که چند نفر پولدار مستقل و بی خبر از هم عده ای را اطعام می کنند . سه چهار نفر قاری صداها را به هم انداخته بودند و با شتاب سوره ها را رج می زدند . رؤیت هلال خیلی دیر اعلام شده بود و عجله داشتند تا آنچه را که از صبح زود بایستی می خواندند یکساعته تمام کنند . پشت بام امامزاده را يك گنبد با کاشی کاريهای نسبتاً ظریف و دو عدد گلنسته زینت می دادند . «آقای میر سید علی یثربی» هم به آقای «محمد گلابچی» دستور داده بودند تا علیرغم آنهمه کاشی های ظریف يك داربست آهنی بسیار مدرن بر تمام فضای صحن تعبیه کند و برای روزهای بارانی به یادگار بگذارد . این داربست آهنی بر خرچ را گویا طوری ساخته اند که می تواند وظیفه همان يك عدد تیر چوبی قدیم را برای نگاهداری چادر روضه خوانی تمهید کند . بخت یار ما بود که روی این داربست چادر نکشیده بودند و گر نه نمی توانستیم از



سیف

صورت شکاری جلولو از دهانش می‌خندید



سیف

شهر قم بهشت بیکاران و پناهگاه دردمندان است

« آقا دیگه کسی از این گوزه قلیان‌ها نمی‌سازه »

سیف





سیف

ابولؤلؤ تروریت صدر اسلام صاحب حیاطی است نسبتاً وسیع...

شاهزاده یونس زیر گنبدی آرمیده که نظیر آنرا در هر ده کوره‌ای

می‌توان یافت .

سیف





سیف

پسرکان کاشان کتاب در دست بی
اعتناء به باغ فین رد می شدند.



خورشید که به وسط السماء می رسد
کمتر رمقی در قامت استواردهقان
کاشی می ماند.



سیف

شرشر فواره‌های باغ فین همدوش با سکوت مرغک به گوش می‌رسد.



امامزاده ابراهیم از تکفل مخارج سنگین اهل و عیال عاجز شده است.

سیف

سیف





سیف

منظره صحن از بالا به صورت يك موزائيك نامنظم درآمد

«ما خواستاران امامزاده چقدر بیچاره ایم که باید نخ ریسی کنیم.»



سیف

پوستهای هر دو دست زیلوباف از میج تا سر انگشت قاج قاج بود

بالای پشت بام حتی این مقدار از منظره را برای خوانندگان عکس
برداریم .

برخی از مزاجها در جاهای مرتفع از حیز انتفاع می افتد . لذا بهتر
آن دیدیم که یکنفر از ما همراه عکس به بالای مناره برود و مجموعه
شهر کاشان را تماشا کند و دیگری در پشت بام باقی بماند و با کاشی ها
مصاحبه کند . راستی که منظره کاشان از فراز آن مناره چقدر محبوب
و متواضع می نماید . چتر ناهمواری است از کاهگل که اجداد با همت
کاشی ها آن را از خاکهای حاشیه کویر ساخته اند و امروز اخلاف آن ها
از گزند آفتاب به سایه آن پناه می برند . سقف های گنبدی و مخروطی
و مسطح خانه ها ، مغازه ها ، یخچال ها و سراها تا آنجا که زور کاهگل می رسد
بالا آمده اند و بادگیرهای خود را در معرض تند بادهای کویر قرار
داده اند .

پسر بچه هایی که همراه ما به پشت بام آمده بودند زیاد اینطرف و
آنطرف می دویدند و می ترسیدیم که متولی را از کرده پشیمان کنند و
عذر ما را بخواهد . یکی از آنها را صدا کردیم و با او گرم گرفتیم .
دوستانش حسادت کردند و نزدیک آمدند تا گفتگوهای ما را بشنوند .
محیط اندکی آرام تر شد و برای سرگرم نگاهداشتن بچه ها چاره ای جز
پرچانگی نبود .

اسمت چیست ؟	علی محمد پراتی .
چند سال داری ؟	۱۳ سال .
پدر داری ؟	بله .
چه کاره است ؟	ساربان بود و حالا خشت مال است .
مادر چطور ؟	بله رختشو است .
درس خوانده ای ؟	هیچی .
چکار می کنی ؟	زهلو بافی در کارخانه لایقی .
چقدر مزد می گیری ؟	روزی سه تومن .
روزی چند ساعت کار می کنی ؟	۱۰ ساعت !
چند سال است کار می کنی ؟	پنج سال .
مزدت را چکار می کنی ؟	می دم به مادرم .
برادر و خواهر داری ؟	دو تا خواهر دوتا برادر . يك برادرم

سربازی است و یکی هم ورتابی می‌کند - چله می‌زند .
کار خودت چطور است ؟ بد نیست مدام دولا کار می‌کنم کارم پنجه
کشی زیلو است .

پوستهای هر دو دست پسرک از میج تا سرانگشت قاج قاج بود . البته
ما سر رشته‌ای از پنجه کشی زیلو نداشتیم اما جرأت نکردیم بپرسیم پنجه
کشی چگونه هیولایی است که باید روزی ده ساعت برای آن دولا کار کرد
آنها از هشت سالگی . نوجوان دیگری را جای علی محمد براتی نشان دیم
و با هم احوال‌پرسی کردیم .

اسمت چیست ؟ اصغر کسبیاں .

چند سال داری ؟

چهارده سال .

پدر داری ؟

بله حسن کسبیاں .

چه کاره است ؟

سیور شهر داری اما نمیدونم چقدر حقوق

می‌گیره .

مادر چطور ؟

خانم عبدالرحیم رخت‌شو - جوهم پوست

می‌کند .

درس خوانده‌ای ؟

هیچ .

چه کار می‌کنی ؟

کارگر زیلو؛ پنجه می‌زنم .

چقدر مزد می‌گیری ؟

روزی سه تومن

روزی چند ساعت کار می‌کنی ؟ ماه رمضان از سحر تا ظهر تابستانها از

صبح تا الله اکبر شوم .

مزدت را چه کار می‌کنی ؟ می‌دم به پدرم .

خواهر و برادر هم داری ؟ چهار تا برادریم - یکی مسگری می‌کند

یکی در تهران کله پزی داره یکی هم

سنگ تراشی .

هیچ متوجه نشدید چرا در جواب این سؤال « مادر چطور ؟ » با

لحنی محترمانه گفت : « خانم عبدالرحیم . » مصاحبه که تمام شد دوستانش

خندیدند . خودش هم خنده‌اش گرفت و بعد نزدیک‌ترین دوستش با صدای

جلی گفت : « اصغر بچه سرراهی است » خود اصغر آقا از اعلان این خبین

بیش از سایرین کیف کرد . بالاخره تنها وجه امتیاز او بر همسالان همین

بود . وقتی که در میان جمع می‌گفتند « اصغر بچه سرراهی است » لابد

جس می‌کرد که يك سر و گردن از دیگران بلندتر است . روزی ده ساعت از صبح تا الله‌اکبر شوم دولا کارکردن باید تفریح خاصی هم داشته باشد . و هیچ به عقل ما نمی‌رسید که با دردها و عقده‌ها هم می‌توان خوش بود و بازی کرد . اما نزدیک‌ترین دوست اصغر آقا سرو وضع تمیزتری داشت . حدس زدیم که درسی خوانده است و پدری پولدار دست محبت به سرش می‌کشد . چه بهتر با این یکی هم مصاحبه می‌کنیم تا معلوم شود زندگی آنها چقدر اختلاف دارد :

اسمت چیست ؟ جواد نوشرف .
چند سال داری ؟ ۱۳ سال .
پدر داری ؟ حبیب سقای دم در همین امامزاده
مادر چطور ؟ پله اما کار نمی‌کنه .
درس خوانده‌ای ؟ شش کلاس .
چه کار می‌کنی ؟ کارگری در کارخانهٔ ریسندگی .
چقدر مزد می‌گیری ؟ سه تومن .
روزی چند ساعت کار می‌کنی ؟ ۱۰ ساعت !
برادرو خواهر هم داری ؟ دوتا برادر و دو تا خواهر من از همه کوچکترم .
چنین خیال کردیم که کارخانه‌ها و کارگاههای کشان پراز پسر بچه سیزده ساله است . اما وقتی که پرسیدیم « همهٔ کارگران همسال شماها هستند ؟ » جواد نو شرف گفت : « نه در کارخانه خرس هم داریم »
خرس برای چی ؟ مگر خرس هم کار می‌کند ؟ بچه‌ها حاج و واج ما را نگاه می‌کردند و جواب نمی‌دادند . خوشبختانه همان عاقل مردی که عصا زنان به پشت بام آمده بود معما را حل کرد . گفت « مقصودشان از خرس آدم بزرگسال است ! »

توضیح این مرد قد بلند و عصا به دست چشمان ما را به سوی خود او کشاند . صورتی آفتاب سوخته و شانه‌هایی خمیده داشت . اگر روزگار یاریش می‌کرد بیست سال دیگر می‌توانست يك نفس کار کند . می‌گفت رعایتسم دارم و چون به قول کشتی‌ها خرس بود خجالت کشیدیم از او پرسیم با این یادرد چرا اینهمه پله را بالا آمدی . اما حماقت ربطی به خجالت ندارد . زیرا فی المجلس گرفتار این توهم شدیم که با او هم می‌توان

مصاحبه کرد . اما سکوت او در برابر سؤالاتما ، به هم ریختن عضلات صورتش نشان تلاشی بود که برای بیدار کردن ذهن ما به کار می برد . فهمیدیم که روبروی این بچه های پز سر و صدا و کنجکاو نبایستی از زندگی او چیزی بپرسیم . بالاخره مردی است آبرو دار فرزندان دارد همسال همین بچه ها به اضافه چند نان خور دیگر . از زندگی خود به دروغ چیزی نمی توانست بگوید زیرا بچه های همشهری ، او را می شناختند . راست هم اگر می گفت روبروی آنها خودش را می شکست . حالا این چه اصراری است که دست به تارهای نازک اعصاب او بگذاریم . مگر هر کسی که با دیدن ما خودش را به پشت بام زیارت حبیب ابن موسی رسانیده است وضع خاصی دارد و بر دیگران امتیازی ؟ مردی است از مردان کلشان ، یاد ر کلخانه زیلو بافی کار می کرده ، یا در کلخانه مخمل بافی . اگر کارگر نبوده ، شاید کشاورزی می کرده و رمانیسم در نیمه راه عمر هر دو پایش را از زمین بریده است . اگر هیچ يك از اینها نبوده ، ممکن است اندیکاتور نویس دون پایه ای در دفتر کارگزینی انحصارات قندوشکر و چای کلشان بوده و به جهت بیماری ممتد از کار بر کنار شده است و حالا باقی مانده عمر را به مکاتبه و نامه پرانی با وزارت گمرکات و دربار شاهنشاهی و وزارت دادگستری می گذراند و رونوشت همه نامه های خود را شبها سفره می کند و برای زن و فرزندان می خواند و از خط خوانای آنها کیف می کند . با اینهمه ، مگر رفت و آمد مردم در صحن امامزاده و قالیچه های رنگین و بخار سماورها و ردیف قابهای شیرینی برای مشغول کردن او کافی نبوده که پشت بام گرم برهوت را ترجیح داده است ؟ در این حال عکس از مناره پایین آمد و بچه ها دورش را گرفتند . فرصتی به دست آمد تا پاسخ یکی از پرسشهای خود را به جنگ آوریم . از شغلش پرسیدیم صورتش خندید و خیلی آرام گفت : « من بیکرم آقا ، حالا دیگه کار مشکله . بوی تهرون که میاد پیام یخورده جون می گیره . خیلی مداوا کردم . انشاء الله اگر خوب شد باز میام تهرون . » ماجرا ساده تر از آن بود که می پنداشتیم . اینهم یکی از هزاران هزارافسون زده های تهران بود . درنو جوانی گاو و گوسفند را رها می کند و وهر طور بوده خودش را به تهران می رساند . مدت ها این در و آن در می زند و سرانجام در یکی از انوائیه های سنگلج خمیر گیر می شود و پس از چند سال شاطر آقا

لژکار درمی آید . چون برو رویی داشته وگاه گاه به شهر نو می رفته ، کم کم چند تا خاطر خواه پرویا قرص پیدا می کند و مدت ها نان رقابت آنها را می خورد . دکان نانوائی و حرارت تنور را فراموش می کند و عذرش را می خواهند . اما همان چند سال سرپا ایستادن و خمیر نرم را روی ریگهای داغ تنور پهن کردن اسباب صورتش را به هم می ریزد و پاهایش را وبال گردنش می کند ، زوال زیبایی و خمیدن قامت راست او مصادف می شود باغیبت تدریجی آنها که خاطر خواهش بوده اند . البته در این حال اگر عقل آدم سر جایش باشد بهترین پناهگاه همانجاست که پدر و مادر دستی به سر و گوش فرزند می کشیده اند و بهر جان کنندی بوده نان و آبی به آنها می رسانده اند .

* * *

آقا سید باقر مواظب در ازای يك اسکناس صد ریالی گفت : « این گنبد که ملاحظه می فرمائید زیرش مقبره شاه عباس کبیر است . » باور کردن قول او البته مشکل بود . اصفهان کجا کاشان کجا ؟ پس آنهمه دلبستگی شاه عباس کبیر به اصفهان چه می شود . آدم وقتی که به گنبد مسجد شیخ لطف الله نگاه می کند دلش می خواهد به او اجازه بدهند تا در زیر آن کسه ظریف خوش ترکیب بخوابد و از خواب بیدار نشود . این شاه عباس کبیر حکماً خیلی کج سلیقه نبوده که میدان شاه اصفهان را رها کرده و پیکری به جان خود را به دست عقرب های خاک کهنه حبیب ابن موسی سپرده است ! اما اسکناس صد ریالی هنوز اندک قوتی داشت زیرا آقا سید باقر مواظب در کمال گشاده دستی به توضیح خود چنین ادامه داد : « شاه عباس به مرحوم سید خیلی ارادت داشت . مرحوم سید را در همین امامزاده خاک کردند شاه عباس هم وصیت کرد پس از مرگ جسد او را در جوار مرحوم سید به خاک بسپارند . » و چون وصیت شاه شاه وصیت ها است بزرگ کننده اصفهان را ناچار به حبیب ابن موسی می سپارند .

از پله ها پایین آمدم و با همه رفقای پشت بامی خدا حافظی کردیم . آقا سید باقر مواظب ما را از میان جمعیت راهنمایی کرد و تا در امامزاده حسن خدمت به جا آورد . توی کوچه بچه های کاشان لول می زدند . باشکوم تر از این بدرقه ای سراغ نداریم . ازدحام بچه ها مهلت نداد که اعلانات انتخاباتی آقای لاجوردی را درست بخوانیم . گرچه این کار چندان

ضرورتی نداشت زیرا می دانستیم که مردم کاشان آقای اللهیار صالح را به مجلس فرستاده اند اما بد نبود از مفاد این اعلانات آگاه می شدیم و می فهمیدیم که چرا مردم کاشان با آن همه رأفت و ملاحظت چنان مرد ثروتمندی را به نمایندگی انتخاب نکرده اند و اللهیارخان را براو ترجیح داده اند . وقتی که می خواستیم از دروازه کاشان بیرون برویم شهرت ترسو بودن کاشی ها ، برای ما معمای شده بود . بیش از هر شهر مردم کاشان را تهدید کرده بودند و از میان همه شهرها ، فقط مردم کاشان نترسیدند .

فصل دوم

در اینکه هیچ مسافری نمی‌تواند از کاشان خارج شود - اهمیت سیاسی عباس‌آباد - نطنز از اقلیم چهارم است - دلسردی مسافران از شهر اردستان - بگوم خانم در قهوه‌خانه ظفر قند - تولید شیر و گرد ددت - آقا رضا قنات کن سوار جرثقیل - مریم عذرا در قهوه‌خانه دلگشا - آشپزی در مسجد جامع نایین - قلعه نایین پیش از حضرت آدم ساخته شد - يك گله زیارت‌نامه خوان بیکار - لولیتادر کافه فرد نایین .

از کاشان که به قصد نایین خارج شدیم ، سرجاده نایین تابلوی اداره راهنمایی یا شهرداری کاشان نمودار شد . آن‌طرف تابلو که روبه ما بود نوشته بود «کاشان» از تابلو رد شدیم و طرف دیگرش را نگاه کردیم . آن طرف هم نوشته بود «کاشان» بنا بر این به زعم ادارات دولتی کاشان هرکس که از کاشان به قصد نایین خارج می‌شود وقت خودش را تلف می‌کند زیرا به نایین نمی‌رسد بلکه به کاشان باز می‌گردد ! با اینهمه ما مطمئن بودیم که به نایین می‌رسیم زیرا طولمر نقشه‌هایی که همراه داشتیم برای کشف خود نایین کفایت می‌کرد تا چه رسد به راهنمایی ما در جاده آماده کاشان - نایین . اما چون می‌دانستیم که از این جاده هزاران ساربان و خرکچی و گاری‌چی و راننده اتومبیل به نایین رفته‌اند و امتداد جاده از کاشان به طرف جنوب چیزی نیست که فهم مأموران شهربانی یا شهرداری کاشان از درك آن عاجز شود، پس از مدتی چانه زدن متفق‌القول شدیم که نصب این تابلو با آن حالت غفلت‌انگیز، برحکمتی احتوا دارد؛ منتهی پیدا کردن این حکمت وقت ما را تا نطنز تلف کرد و بالاخره به این

نتیجه رسیدیم که این تابلو را مأموران مبارزه با قاچاق نصب کرده‌اند تا به قاچاقچی‌ها حالی کنند که خروج از کاشان امکان پذیر نیست !

پانصد متر که از کاشان دور می‌شوید آب و آبادانی و سبزه و درخت در سرحد معینی ناگهان ترمز می‌کند ، انگار که زیر پای خود پرتگاه می‌بیند . يك قدم جلوتر نمی‌رود . از لب این پرتگاه بدون هیچ مقدمه‌ای بیابان برهوت بالها را می‌گشاید و پیشاپیش مرکوب شما آنقدر می‌دود تا با هم به نطنز می‌رسید . جاده‌ای که در سینه کویر کوبیده‌اند مختصر خراشی است که به پوست کرگدن کشیده‌اند . به نظر ما توین‌بی مرد بسیار واقع بینی است که بیابان‌ها را به اقیانوس تشبیه کرده است . اگر تشبیه او در هیچ جا صادق نباشد در ایران ما صادق است . دشت کویر و کویر لوت همه چیز اقیانوس را دارد جز آب . پهنه‌ای است وسیع ، بی‌انتهای و نومیدکننده ، پر از موجهای ریگ روان . در يك لحظه کوهی از رمل پدید می‌آورد و لحظه دیگر آن کوه را به تنوره باد می‌کشد و در فضای بی‌کران خود می‌پراکند . جاده بینوا از هول آن وسعت بی‌دریغ ، مدام به‌سینه‌کش کوه پناه می‌برد . در بیابان‌های ایران کمتر جاده‌ای است که از پناه کوه غافل شود و کشش بیابان را نا دیده بگیرد . چقدر باید شکرگزار چین‌خوردگی زمین باشیم . اگر این برآمدگی‌های پوست زمین که ما به آنها کوه می‌گوییم وجود نمی‌داشت معلوم نبود که مردم تهران چگونه با مردم یزد و کرمان و چاه‌بهار آشنایی پیدا می‌کردند و هم وطن می‌شدند . بین دو رشته جبال البرز و زاگروس در هر جهتی که حرکت کنید امکان ندارد که در پهنه هموار دشت‌کویر و کویر لوت به آبادی و سبزه و درختی برسید . آبادی حتماً در پناه کوه و تپه است . کوه سنگ‌راصلی ساکنان کویر است . اگر سازمان برنامه صد میلیون لیره هم به دست مردم نطنز بدهد حاضر نمی‌شوند آن کوهستانهای بلند را رهاکنند و به نقطه‌ای از کویر بروند که دور و بر خود سایه کوه را نبینند .

نرسیده به نطنز قهوه‌خانه عباس آباد سر راه بر مسافران می‌گیرد . باید حتماً پیاده شد و در آب‌روانی که جلوه‌خانه جاری است دست و رو را صفا داد . کار عباس آباد هنوز به آنجا نرسیده است که بگویند ده‌کوره‌ای بیش نیست . اعلانات انتخاباتی مهندس منوچهر ریاحی و اعلان آسپرین-بایر نشان بارزی است از اهمیت سیاسی و طبیبی عباس آباد . رادیوی برق

و باطری قهوه‌چی آنقدر قوی بود که آواز ویکن را بدون بلندگوی اضافی تاکنار جوی آب برساند. چهار نفری چهار جفت جای کوچک خوردیم و پول ده جفت جای بزرگ دادیم و راه افتادیم. از عباس‌آباد به بعد جاده یکسره هم آغوش کوهها می‌شود. هیکل درشت کوهها، کویر را از نظر پنهان می‌کنند. مسافر نفس راحتی می‌کشد و خیال می‌کند از این به بعد اگر هم بیابانی باشد لااقل به چشم دیده نمی‌شود. خاصه آنکه نطنز هم از دور پدیدار می‌شود و منظره قشنگ آن رونقی به تخته سنگهای کوه کرکس می‌دهد.

به نظرمانظن چیزی شبیه گلابیره جلوه کرد، منتهی خیلی بزرگتر. انگار که همه شهر رادر یک مسیل بسیار تنگ چپانده‌اند. از برگ و شکوفه هنوز خبری نبود و چون قصد اقامت نداشتیم از دیدار مردمی که آنهمه درخت گلابی در آن مسیل تنگ کاشته‌اند محروم شدیم. قهری است که چنان منطقه کوهستانی و پردرخت، هوای خوش دارد و سلاطین صفویه حق داشته‌اند برای ییلاق و شکار به آن شهر می‌رفته‌اند اما اگر هم فرصتی به دست می‌آمد و در آن شهر خوش آب و هوا می‌ماندیم باز هم چیزی برای یاد داشتها درباب نطنز نمی‌توانستیم بیفزاییم زیرا حمدالله مستوفی هم با آن همه دقت و امانت از شهر نطنز به همین مختصر اکتفا کرده است «نطنز از اقلیم چهارمست شهری وسط و قریب سی‌پاره دیه از توابع آن حقوق دیوانی آن ده تومان و دوهزار و پانصد دینار است.» نطنز با همه درختان گلابیش در میان گرد و غبار پشت ماشین از نظر محو شد و از نو سینه صاف بیابان پدیدار گردید. خورشید در پشت کوههای کرکس از روشنی افتاد و پرده‌های نازک و رنگ مرده شامگاه را در دور دست‌های کویر آویختند. خط سفید شوره زارها درحاشیه کبود رنگ افق محو گردید و هیکل زمخت کوههای نطنز تیره‌تر و کوچک تر شدند. هرچه به آبادی ابیازن نزدیک می‌شدیم انحراف جاده از پناهگاه کوهستانی بیشتر می‌شد. اندک‌اندک ترسی بسیار غریبه در دلمان خانه‌زاد شد. این چگونگی جاده‌سرکشی است که بی‌خبر، دامن کوهستان را رها کرده و به وسط کویر دویده است. امیدی به عکس نداشتیم زیرا اعتقاد راسخی به تقسیم کارداشت و خوابیدن قسمت او شده بود. راننده هم هر جا چرخها کمتر تکلن می‌خوردند، بر حسب وظیفه گاز می‌داد

و پیش می‌رفت . چند لحظه‌ای به نا امیدی و دست‌پاچگی گشت و موقتاً صحت اظهارات متصدی مناطق خشک را تصدیق کردیم . می‌خواستیم یکدیگر را شمتت کنیم که یاد نقشه‌ها و قطب نما و ارتفاع سنج و تجهیزات سفر افتادیم . نقشه فطنز را هراسان باز کردیم و در میان تکان‌های تند ماشین ابیازن را پیدا کردیم . از روی نقشه دانستیم که جاده درزیر ابیازن دو قسمت می‌شود؛ یکی به اصفهان می‌رود و یکی به اردستان بعدها فهمیدیم که امتیازی بر سیاحان اسبق داشته‌ایم و آن امتیاز این بود که پیشتر سیاحان قدیم نرسیده به ابیازن به طرف اصفهان پیچیده‌اند و ما علیرغم آنها راه خطرناکتر را انتخاب کرده بودیم . پیش از آنکه بفهمیم به ابیازن رسیده‌ایم پانه راننده از غفلت ماحسن استفاده کرد و نرسیده چند کیلو متری از ابیازن دور شده بود . سرزنش فایده‌ای نداشت زیرا این دو راه یکی به اصفهان می‌رفت و یکی به اردستان و ما در ته دل پیمان نمی‌آمد که راه را عوضی رفته باشد و از اصفهان سر در آوریم . طرز استفاده از قطب نما و نقشه را در تهران طی یک درس نیم ساعته فرا گرفته بودیم ، اما در آن تشویر و هول و تکان مبادی و اصول اولیه درس به یادمان نمی‌آمد . جرو بحثی در گرفت که بیشتر در شان لاخورها بود آنهم فقط در موقعی که برای خوردن لاشه و اماندگان کویر به یکدیگر می‌پرند و معارضه می‌کنند . دمسردی شامگاه کویر حرارت مجادله را تخفیف داد و همگی به این نتیجه رسیدیم که فعلاً استفاده عملی از نقشه و قطب‌نما را موکول کنیم به بعد از دوره کردن درس جهت یابی در تهران . اما برای حصول یقین به این که گم نشده‌ایم باید ببینیم در راه فطنز به اردستان پس از ابیازن کدام آبادی را ذکر کرده‌اند و اگر ما پس از ابیازن بلافاصله به آن آبادی برسیم راه درست را انتخاب کرده‌ایم . طبق نقشه پس از ابیازن باید به موغار می‌رسیدیم . تلفظ موغار مدتی وقت ما را تلف کرد . غرابت این نام و طنین بی‌تناسب آن در فضای دهان خودش مورث هراس بود خاصه آنکه در هوای گرگ میش بیش از دو پست متحرک جلوتر را نمی‌دیدیم و آسمان صاف و پرستاره کویر تمام سنگینی خود را به دوشهای خسته ما انداخته بود . برای ما مسلم است که شما هم اگر نیمه شب به زیرزمین خانه خود بروید و در دل تاریکی لحظه‌ای ساکت بایستید و بعد با صدای بلند لفظ «موغار» را چند بار تکرار کنید

قاعمر دارید پا به آن زیر زمین نمی گذارید .
 ساعت شش بعد از ظهر در جلو قهوه خانه موغار توقف کردیم .
 دیوارهای گلین وچیزهایی شبیه کشتزار و درختان در پانصد متری جاده
 به چشم می خورد که قهوه چی گفت ده موغار است . حقیقت قضیه آنست
 که اگر ماشین احتیاج به رسیدگی پیدا نمی کرد جرأت نمی کردیم در
 قهوه خانه موغار با فراغ خاطر جای بخوریم . دل و دماغ سؤال نداشتیم ،
 چند کودک زنده پوش در جلو قهوه خانه ایستاده بودند که اگر مانرسیده
 بودیم همراه قهوه چی به ده رفته بوکتند . این بچه ها محو تماشای موتور
 انومبیل شدند و حرکات عجولانه راننده را در تعمیر ماشین نکامی کردند .
 به تصادف فهمیدیم که این بچه ها بیکارند و هر روز از ده موغار به
 نزدیکی های قهوه خانه می آیند تا به رادیوی قهوه چی گوش بدهند .
 تنها دلخوشی آنها همین است .

دالان تاریک شب که از موغار به بعد کشیده شده بود درازترین تونلی
 بود که در عمر خود دیده بودیم . سکوت این دالان چندان سنگین بود
 که صدای چرخهای ماشین اندک انعکسی در آن ایجاد نمی کرد . هلال دو
 شبه ماه نو تنها چیزی بود که چشمهای خسته را به سوی خود می کشید .
 خستگی را در همه عضلات خود حس می کردیم و از اظهار آن شرم داشتیم .
 اگر یکی می گفت خسته شده ام دیگری دردل جسارت او را تحسین می کرد
 اما به زبان می گفت : « یعنی چه ! هنوز که کاری نکرده ایم . » در این
 گونه موارد سکوت بهترین سرپوش است . اما استفاده از این سرپوش هم
 کار دشواری بود زیرا راننده سکوت ما را محققاً حمل بر چرت زدن
 می کرد و دلخور می شد و ما نمی خواستیم تنها فرد زحمت کش هیأت
 حالات طبیعی ما را سوء تعبیر کند . به هر جان کنده بود یکی دو
 سؤال بی ربط در ذهن آماده کردیم ، اغلب اوقات سؤال کاری در دسری
 است و برعکس ، پاسخ دادن به یک سؤال هم زحمت دارد و هم وقت بیشتری
 می خواهد . از وقوف بر این نیرنگ ، خاصه در آن لحظات که ذهن ما
 مدام غلیل تر و تنبیل تر می شد بسیار شادمان شدیم . چه بهتر که این
 یکی دو سؤال را برای راننده مطرح کنیم و هنگامی که او برای پاسخ
 دادن دنبال کلمات می گردد و شروع به صحبت می کند از فرصت استفاده

کنیم . همین کار را کردیم و تا اردستان کلی چرت زدیم .
 به اعتقاد ما لفظ اردستان مایهٔ فریب سیاحان است . مردمانی خسته
 و کوفته ، منازل هول انگیز کویر را پشت سر می گذارند به عشق این که
 چون به اردستان می رسند در حجره ای اطراق کنند و گرد و خاک از تن
 بزدایند و صبح بادهای تروتازه به تماشای شهر بروند . این شوق و ذوق را
 سریرسی ساییکس در دل ما انداخته بود زیرا در کمال بی پروایی
 نوشته است : « اردستان از نقاط نسبتاً بیمانند ایران است که چهارهزارپا
 ارتفاع و بیست هزار نفر جمعیت دارد . این محل دارای خاک حاصلخیز و باغات
 دلپذیر و مصفاای می باشد و من هیچگاه لذتی را که در زیر سایهٔ اشجار این
 محل نصیب شده فراموش نخواهم کرد . » اما هنگامی که در آن حال زار به
 اردستان رسیدیم هیکل سیاه شهر در چنان خواب سنگینی فرو رفته بود
 که از پیدار شدن آن یکسره نومید شدیم . پیدا کردن راه ورود به شهر
 دشوار بود و دشوارتر از آن پیدا کردن يك ذیحیات بیدار . دوسه بار در
 کوچه پس کوچه های تاریک شهر ماشین به بن بست رسید . یا از جلو حمام
 سر در آوریم یا از پشت آسیاب . نیم ساعتی به سرگردانی گذشت تا سرانجام
 وارد خیابان اسلامبول اردستان شدیم . خیابان اسلامبول اردستان در زیر
 نور چراغهای برق مثل ماکت يك بیابان برهوت بود . از همان نگاه اول
 معلوم شد که این خیابان جدیدالاحداث است و هنوز دو طرف آن آباد
 نشده و محلی برای پذیرایی ندارد . شاگرد راننده ای گفت : « بخود
 در اردستان معطل نشوید هیچ قهوه خانه یا مسافر خانه ای ندارد بروید
 به جوگند در چهار فرسخی قهوه خانه ای پاکیزه دارد . » باور کردن این
 سخن در آن وقت شب با مزاج ما هیچ سازگاری نداشت . فکر کردیم
 بهتر است به شهربانی اردستان برویم و از اداره اماکن عمومی چند آدرسی
 بگیریم . اما چون نمی دانستیم که اردستان شهربانی دارد یا نه و در صورت
 داشتن چگونه جوابی به ما خواهد داد توصیه شاگرد راننده را به جان
 پذیرفتیم . تنها اشکال ادامه حرکت ، خالی شدن باک بنزین بود . راننده
 هم آنقدر بلغور به موشها داده بود که نمی توانست به پشت بام ماشین برود
 و طناب ها را باز کند و یکی از پیت های بنزین را پایین بیاورد . پسران
 پسران جایگاه بنزین را در تاریکی شب پیدا کردیم و لحظه ای چند درکنار
 آن هنا که به طویله می مانست معطل شدیم . شاید شبیه شدن جایگاه

بتمیزن به طویله یا قهوه‌خانه، به جهت ظلمت شب بود. هرچه بود چیزی به شکل پمپ اصلا ندیدیم. حجره‌ای از آن طویله باز شد و لوله‌ای از پنجره بیرون آمد و باک ماشین را پرکرد.

* * *

درعالم خستگی راهها درازتر می‌شوند و نشیب و فرازها عصبانی‌کننده، خاصه اگر اردستان را هم تماشا نکرده پشت سر گذارده باشید. البته ندیدن باغهای مصفا و مناظر اردستان تأسفی نداشت اما شنیده بودیم که «خاک اردستان سفید رنگ یعنی برنگ آرد بوده از اینجهت نام آنرا اردستان گذارده‌اند،» دلمان می‌خواست صحت و سقم این تسمیه را با مشاهدات خود تأیید کنیم و اگر رنگ سفید شوره‌زارها جغرافی نویسان قدیم را گول زده است ما نخستین کسانی باشیم که اشتباه آنها را اعلام می‌کنیم.

قهوه‌خانه ظفر قند با همه حقارت خود، بسیار مهمان نوازتر از اردستان بود. با یک دق الباب در قهوه‌خانه باز شد و بگوم خانم مهمانان خسته را به سرسرای قهوه‌خانه راهنمایی کرد. دمسردی هوای بیابان رمقی باقی نگذاشته بود. بگوم خانم با حال اینگونه مسافران خوب آشنایی داشت و سماور را با دست‌های لرزان خود به جوش آورد. فرشی برسکو نهاده شد و قوطی‌های تونافیش و نخود فرنگی آماده گردید و منتظر نان و تخم مرغ و ماست شدیم. منقل آتش تن‌های خسته را جان داد و چانه‌های مرده را به حرکت انداخت.

چون هیچ مسافری جز ما در راه نبود قهوه‌خانه با همه فضای آن در اختیار ما قرار گرفت. نخستین شبی بود که باید در یک قهوه‌خانه می‌خوابیدیم و با نامالایمات آن می‌ساختیم. وجود بگوم خانم آیتی بود رحمانی. غرابت در و دیوار و وحشت از رطوبت کف قهوه‌خانه و نگرانی از نیش حشرات و از همه بدتر ساس و شپش در سایه هیکل نحیف و خمیده بگوم خانم مثل باقلوا از گلوی هر چهار نفر پایین رفت. محیط قهوه‌خانه به کلی خودمانی شد. در کمر کش بیابان زنی سرد و گرم روزگار چشیده با رفتاری آرام و اطمینان بخش از چند مسافر ناز پرورده پذیرایی می‌کرد. حال و احوال می‌پرسید و به تیمار معده‌های حریص می‌کوشید. خوب می‌دانست که مسافر خسته و گرسنه هیچ طاقت ندارد. مادرانه سخن می‌گفت

و مردانه عمل می‌کرد. در آن دشت عظیم این قهوه‌خانه محقر نخستین قلمروی بود که می‌دیدیم زنی کلردان بر آن حکومت می‌کند. و خوب از عهده برمی‌آید. با اینهمه زنی محتاط بود و برخی سؤالات را جواب غیرمستقیم می‌داد. پس از خوردن شام متوجه شدیم که در ظرف این مدت هیچ از زندگی او نپرسیده‌ایم و تا توانسته‌ایم تخم مرغ خورده‌ایم و جای و قهوه. یکبار که بگویم خانم به اطاق مجاور رفت تا دوری نیمرو را بیاورد، در نیمه بازماند و چهارچفت چشم از لای در دختری جوان را زیر کرسی نشسته دیدند. گویا میزبان عزیزما هنگام بازگشت تنمۀ نگاههای ما را دید و در پاسخ نخستین سؤالما گفت: «نه، تنها نیستم دامادم رفته به آبادی آب بیاورد و همین حالا خدمت می‌رسد!» معلوم شد زنی باتدبیر هم هست. چرا احتیاط نکند؟ قهوه‌خانه‌ای است دور از آبادی و چهار نفر ناشناس در سمتری دختر او نشسته‌اند و فقط یک دیوار به قطر بیست سانتیمتر آنها را از هم جدا می‌کند. دختر جوان است و این چهار ناشناس هم راهگذر عادی نیستند بلکه از شهر رؤیائی و گناه پرور تهران آمده‌اند. در دنباله همین خیالات تلخ بود که بادقت تمام به بحث ما در باب اینکه شب بمانیم یا به طرف ناین حرکت کنیم گوش می‌داد. سرانجام غریزه‌اش حکم کرد که خطری از جانب مسافران امشب متصور نیست زیرا که همه آنها زن و بچه دارند و در سخن گفتن با یکدیگر مؤدبانه و بالائی از همه آنها سخت خسته‌اند. این بود که به کمک ما آمد و نصیحت کرد تا شب را بمانیم و صبح زود حرکت کنیم. اصرار او را بیشتر حمل بر شم کاسبانه‌اش کردیم. مهذا نصیحت او را پذیرفتیم و شب را در پستوی قهوه‌خانه ظفر قند خوابیدیم.

ظفر قند چه اسم قشنگی! از آن اسمها است که اگر بی‌مسما هم باشد گوش‌نواز است. موسیقی دارد و آدم را بی‌اختیار به تکرار تلفظ و می‌دارد. گاهی ترانه‌ای می‌شنوید و خوشتان می‌آید. مدت‌ها آن ترانه ورد زبان شما می‌شود. تاملی خواهید با خود رزمه‌ای کنید جلوتر از همه همان ترانه به‌زبانتان می‌آویزد. اندک اندک این ترانه جزء وجود شما می‌شود و تا آخر عمر شما را همراهی می‌کند. ظفر قند همین حال را دارد. قهوه‌خانه‌ای است محقر. در ورودی، به محوطه اصلی قهوه‌خانه باز می‌شود. طرفین این محوطه دو اطاق است. یکی مسکن خصوصی

بگوم خانم و دختر و دامادش ، یکی آب انبار .
 فراموش نکنید که درحاشیه کویر هستید . در وسط اطاق دستچپ
 حوضی کنده اند که مالا مال از آب است . به عبارت دیگر حوضی است
 مسقف . در بیابانهای خدا عزیزترین چیزها آب باران است . جواهری
 است نادر . باید از جان و دل به حفظ آن کوشید و لابلای هزار کهنه اش
 پیچید . اگر رنگ آفتاب ببیند به سرعت رنگ می باز د و از بین می رود .
 آفتاب کویر ، قهار است ، تاجش به هم می زنند آب را بخار می کند و تا سالی
 نگذرد دیگر رنگ باران را نمی بینند . بهتر است آب را در زیر سقف
 نگهدارند و نگذارند اشعه برنده خورشید بر آن برسد . با همین آب باید
 طهارت کرد و دست نماز گرفت و رفع عطش کرد . بگوم خانم و دختر
 و دامادش روزی سه بار دست نماز می گیرند و اگر نوزاد دختر بگوم خانم
 را هم اهل ضبط نفس به حساب بیاوریم چهار نفری روزی يك بار قضاى حاجت
 دارند و با آفتابه پر باید به مستراح بروند . تازه این ، وضع عادى قهوه
 خانه است . اگر در نظر بگیریم که هر چند شب یکبار کلمیونی در ظرف
 قند توقف می کند و راننده و کمک راننده شب را در قهوه خانه می خوابند
 آنوقت متوجه می شویم که بگوم خانم و دامادش با چه تلاشی باید حوض
 گدایی را مدام پر از آب نگهدارند .

حسن کار اینجا است که اگر آیندگان و روندگان آب حوض را به
 مصرف می رسانند در عوض با معده های سالم خود به مخلى می روند و ۱۵۰
 اصله بادام باغچه را ، بی هیچ واسطه بارور می کنند . ما يملک بگوم خانم
 همین ۱۵۰ اصله بادام است و درآمد مختصر قهوه خانه ، و ما فقط ساعت
 شش صبح بود که توانستیم مجموعه این باغچه و قهوه خانه و جاده را
 از نزدیک ، و دیوارهای وارفته آبادی ظفر قندرا از دور ببینیم . شوره
 بیابان از خوره بیرحم تر است . تا وقتی که آب نمی بیند بلا معارض لا
 بلای کردها می دود و همه جا را سفید می کند و بعد کم کم از دیوارهای
 گلین به بالا می خزد و سراپای آنرا پوك می کند و می ریزد . با هزاران
 خون دل چند اصله درخت می کارند و در فصل باران دیوارهای گلین به
 دور آنها می کشند . اما یکسال که آسمان کویر مدد نکند ، هیچ چیز
 جز کلریکاتوری از دیوارها باقی نمی ماند . اگر خیلی همت مقاومت داشته
 باشند دیوارها را بار دیگر تعمیر می کنند . ولی مگر می شود با آفتاب

خانه زاد و پی آبی ابدی امیدی به فراهم بودن گل داشت . کشت و کار توکلت علی الله است . درختکاری هم هوسی است که در سراسر عمر فقط یکبار جوانان را به تلاش وامی دارد .

از خواب که برخاستیم يك ساعتی طول کشید تا توانستیم خود را با آب آن حوض مسقف و مستراح بی حفاظ سازگار کنیم . سوزی که از جنوب شرق می وزید مجال تفریح نمی داد . باید هرچه زودتر صبحانه می خوردیم و راه می افتادیم . نیمه شب کمیونی از راه رسیده بود و راننده و کمک راننده آن در قهوه خانه خوابیده بودند . باید این دو مسافر را هم از نزدیک می دیدیم و می فهمیدیم که چگونه ممکن است دو نفر مسافر در نیمه های شب آنهمه سروصدا راه بیندازند و صبح اینقدر ساکت و خاموش صبحانه بخورند ! بگوم خانم نان و پنیر و نیمرو را آماده کرد و سرگرم خوردن شدیم . تازه در این هنگام بود که دیدگانمان به چهره داماد بگوم خانم روشن شد . عکاس هیأت به دیدن هیکل او نزدیک بود که ناشتایی نخورده از لاک نفوذ ناپذیر خود بیرهن آید و دکمه دوربین را فشار دهد ولی شیرداغی که بگوم خانم جلو عکاس گذارد داماد را از تاریکخانه او نجات داد . داماد جوانی بود سیاه چرده . بینی پهن و لبهای کلفتش خبر از سواحل جنوب می داد . با آنکه چندان قد بلند نبود دست ها و پاهایش بلندتر از حد عادی بود . از همه جالبتر حرکات ناشیانه دست و پا و رفت و آمد خالی از ظرافت او بود . می نمود که مردی است دست و پاچلفتی و بی عرضه . شاید بگوم خانم به عمد از میان همه مردان ظفرقند این یکی را به دامادی انتخاب کرده بود تا مالکیت ۱۵۰ اصله بادام و سلطنت بر قهوه خانه را برای خودش محفوظ نگاهدارد . راننده کمیون فارغ از هرچه در پیرامونش می گذشت نان سنگک خودش را در شیر داغ تولید کرده بود و با دست سرگرم خوردن بود . کم کم متوجه شد که در بساط ناشتایی ما چند قاشق و چنگال برق می زند . یادش افتاد که او هم مردی است شهری و معنی ندارد که روبروی این چند مرد محترم خود را بیگانه از قاشق و چنگال معرفی کند . با صدایی بلند خطاب به داماد بگوم خانم گفت : « این قاشق آوردن مکه چقدر طول می کشه » اما بلافاصله حس کرد که دستور او چون مسبوق به سابقه نبوده

رسوایی بار می آورد و به فرض هم که قاشق را فوری جلو او بگذارند کاسه تولید را چه می کند که محتویات آن از نیمه هم گذشته است ؟ چاره ای نداشت جز آنکه فاصله را به نحو دیگری بپر کنند. باقیمانده نان سنگک را برداشت و پشت و روی آنرا چند بار با قوت تمام فوت کرد . از آن پس تا وقتی که سر صحبت را باز نکرده بود دیگر هیچ مجالی برای تشبیه به قوم شهریان فراهم نیامد . ضمن صحبت از وضع قهوه خانه متوجه شد که مقدمه ای برای جبران مافات فراهم شده است . لذا گفت : « بله با این که من اینجاها زیاد می آیم هیچ وقت احتیاط را از دست نمی دهم. همیشه به رختخوابم ددت می زنم . » آنکاه راضی از مانور خود صحبت را به جاده ها کشاند : « جاده اینجا بد نیست . خدا به دور از جاده یزد به اصفهان . ماشین های جاده صاف کن توی جاده هست اما مدام تیغه را بالا نگاه می دارند و تند تند راه می روند . » بگوم خانم هم به کمکش آمد و گفت : « هیچ وقت نشد که گریدل توی جاده بیاد و تیغه اش روی جاده باشد . » معلوم شد راننده ها اساساً گله و شکایت از نداشتن راه را کنار گذارده اند و فقط دل به این خوش کرده اند که گریدل ها با تیغه های خود پست و بلند همین راههای مالرو را هموار کنند .

با ظفر قند عزیز و بگوم خانم خدا حافظی کردیم و راه افتادیم . ماشین ما هنوز پنج دقیقه راه نییموده بود که آبادی ظفر قند یکسره از نظر ناپدید شد . هر دو طرف جاده، پس از دامنه های وسیع ، دیوارهای دو رشته کوه دور از هم و موازی باهم پیش می رفتند . بوته های خار سراسر دامنه ها را می پوشاند. حلقه چاههای قنات سینه بیابان را سوراخ سوراخ کرده بودند . کثرت حلقه ها و تند قنات ها می رساند که آبادی بزرگتری در پیش است. پس از ساعتی، فاصله دو رشته کوه زیادتر شد و دشتی وسیع نمودار گردید. سواد نیستانک در گوشه افق پیداشد و اگر در وسط این دشت عظیم از دور چیزهایی شبیه ماشین آلات نمی دیدیم، هرگز از جاده منحرف نمی شدیم و یک ساعت زودتر به نیابین می رسیدیم . اما در یک چنین بیابان قفر و خاموش، دیدن برخی آلات و افزار مدرن شوقی در دل ها می افکند که نمی توان ندیده و نپرسیده از آنها درگشت . ماشین آلات

امروزی آنهم در سینه سوزان کویر نشان آبادانی است؛ نشان این است که با سلاحی تازه به جنگ بیابان بخیل آمده‌اند و خواه ناخواه باید گوشه‌ای از قلمرو خود را تسلیم کنند. راننده با کمال میل سرمایش را کج کرد و از جاده منحرف شد. پنج دقیقه بعد در کنار ماشین آلات ایستادیم و پیاده شدیم. دو عدد کمپرسور بود و دو عدد چرخ چاه و یک جرثقیل ساخت ایران و هفت هشت نفر کارگر. کارگاهی بود برای حفز قنات. نخستین اثری که از دیدار ما نمودار شد به کار افتادن کارگران بود. خیال کرده بودند که از جانب کافرما کسانی به بازرسی آمده‌اند. کمپرسورها فوراً به کار افتاد و کارگران لباسها را تعویض کردند تا مشغول به کار شوند.

در همه این دم و د ستگاه دو چیز برای ما جالب بود. یکی آنکه کمپرسورها و جرثقیل و ملحقات آنها فقط برای یک کار در آن بیابان جمع شده بودند و آنهم پائین فرستادن مینی به ته چاه بود؛ به عبارت دیگر کاری را که صدها سال چوبین در کمال لیاقت انجام داده است، امروز در این نقطه کویر به یک جرثقیل آهنی و دو عدد کمپرسور داده‌اند. شاید آن دستگاه ماشینی کلهای دیگر هم می‌کرد ولی آنچه از کنجکوی و پرسش ما و پاسخ کارگران استنباط شد همین بود که به عرض رسید. البته اگر بخواهیم در اینجا برای خوانندگان عزیز مبحث قنات را مطرح کنیم و از مسأله آبیاری و چاه آرتزین و چاههای عمیق و نیمه‌عمیق و به‌طور کلی از مقوله‌های علمی سخنی بگوییم خواننده حق دارد ما را متهم به دخول مالایدخل کند. ورود به این بحث که «بهترین طرز تدارک آب یا بهترین روش استفاده از آبهای زیرزمینی ایران احداث قنات است» در حدما نیست؛ با اینهمه اگر خدای ناکرده جسارت این کار را داشتیم و می‌خواستیم اظهار فضلی کرده باشیم به مجرد طرح مسأله قنات باید به تقلید از کتابهای دانشگاهی در مقدمه سخن از فوائد آب در زندگانی اجتماعات انسانی ولو به اختصار سخن می‌گفتیم و بعد به ترکیب شیمیایی آب می‌پرداختیم و دوسوم بحث را به این قسمت اختصاص می‌دادیم و آنقدر در نقل قول آب شناسان از متقدمین و متأخرین افراط می‌کردیم تا مبحث اصلی را عمداً از دست می‌دادیم و در ختم مقال نیز خود را به‌کوچه علی چپ می‌زدیم و شناساندن قنات را به دست فراموشی

می‌سپردیم . لذا هم به نفع ما است و هم به نفع خواننده که از ورود به این بحث بهره‌ریم . به علاوه اگر این گفته صحیح باشد که هشتاد درصد ایرانیان کشاورزی می‌کنند ، به‌جرات می‌توان گفت که هشتاد در صد ایرانی با قنات آشنا است ، بهتر است بگوییم که هشتاد در صد ایرانی با قنات دوست هزار ساله است و قنات را جزئی از زندگی خود شناخته است و تا وقتی که سلسله‌جبال البرز و زاگروس جا به‌جا نشده‌اند و آسمان کویر در ثبات خود پافشاری می‌کند ، این دوستی همچنان استوار خواهد ماند .

و اما نکته‌ی دومی که به نظر ما جالب آمد ریخت مقنی بود در جوار این کمپرسورها . عکس این دم و دستکاه و کارگران و هیکل کفن‌پوش مقنی را ملاحظه بفرمایید . به‌عقیده شما ترکیب آن کمپرسورها و این مقنی بخت برگشته و جمع آمدن هر دو در کنار چاههای قنات شکفت نیست ؟ پیش از آنکه مقنی سوار طناب شود و به‌قعر چاه برود به چند پرسش ما اینطور پاسخ داد :

اسم شما چیست ؟ رضا الله پور بافرانی .

چند سال داری ؟ ۳۸ سال .

چند سال است قنات می‌کنی ؟ ۲۰ سال .

زن و بچه هم داری ؟ زن دارم و چهار بچه .

چند ساعت در چاه می‌مانی ؟ ۱۰ ساعت .

روزی چقدر اجرت می‌گیری ؟ روزی ۱۰ تومان !

سؤالات ما ناتمام ماند زیرا مقنی حوصله پرچانگی نداشت و به‌تہ چاه فرورفت و ما هم نمی‌توانستیم ده ساعت منتظر بایستیم تا پاسخ باقی‌مانده سؤالات خود را بشنویم .

خدا حافظی ما در غوغای کمپرسورها محو شد و از نو به جاده افتادیم . نزدیک نابین در کنار جاده این نابلو حاصل تلاش آقا رضا الله پور و همکاران او را نشان می‌داد :

وزارت کشاورزی

شرکت سهامی آبیاری نابین

کارگاه شماره ۲ قنات راه کاشان (معاضدیه)

حوضی بزرگ در کنار جاده از آب زلال برق می‌زد . از یک سوی ،

آب قنات به حوض می ریخت و از سوی دیگر آب حوض به جویی سرازیر می شد و رو به شهر نایین می رفت . شرش آب آن حوض ، دل انگیزترین موسیقی است که کویرنشینان نایین می شنوند . این حوض و آب صفا بخش آن حاصل چند حلقه چاه قناتی است که همان مقنی کفن پوش و همکران او در طی دو سال جان کندن از پای معاضدیه کنده اند و رو به سینه کش کوه جلو رفته اند . این حوض در واقع مظهر آن قنات است .

هیچ ندیده بودیم که چنین جلوه و جمالی به مظهر قنات بدهند . قنات مظهر زندگی ایرانی است . هر چه دارد تقدیم می کند اما در ظلمات محض . آرام آرام از اعماق زمین می جوشد و کشان کشان خود را به حاشیه آبادی می رساند تا به رگهای تشنه کشتزارها خون تازه بریزد . مثل رودخانه های کوهستانی پرسر و صدا و کم مایه نیست . پیکر خود را در انظار برهنه نمی کند تا نشان دهد که در راه خدمت به مردم تحیف و ناتوان شده است . خاموش و پنهان راه می سپرد و می کوشد تا استمرار و مداومت او سرچشمه امید و زندگی باشد . همیشه در گوشه دور افتاده ای از روستاها ، در کنار پلی یا زیر درخت کهنسالی یا در جوار دیواری یا در صحن مسجدی خود را به آفتاب می رساند تا خلایق از وجودش برخوردار شوند . این نخستین بار بود که می دیدیم مظهر قنات را در زیر آفتاب کویر لخت و عریان کرده اند و در معرض تماشای گذرندگان گذارده اند . البته در پهنه آن بیابان مات و بی رونق ، دایره عظیم این حوض منظری بدیع داشت ، جنبش تند مینیاتور امواج و تلالو فیروزه رنگ آب و غریو پرندگان ندید بدید در کنار حوض ، صلاح اعتراض را از دست هر معترضی می گرفت . اما پنهان نمی شد کرد که چیزی شبیه خود نمایی دامن گردانندگان کرگاه شماره ۲ را گرفته است و خواسته اند مظهر قنات را در خدمت تبلیغی بگذارند که شاید هیچ تناسبی باتکالیف وزارت کشاورزی در زمینه آبیاری نداشته باشد .

هر مسافری مجاز است که به هنگام سفر ترتیب رسمی غذا خوردن خود را رها کند و به ندای طبیعی معده گوش فرا دهد ، خاصه اگر مثل ما در نخستین فلکه شهر نایین به قهوه خانه دلگشا برسد که بلندگوی آن

بدتر از اعلانات سازمان فاکوپا، اذهان علیل رایکسره زیر سیطره خود خرد می‌کند. صبحانه ظفر قند آنقدر مایه داشت که مارا آماده شنیدن سرگذشت آقارضا لمدالله پور نگاهداشت. اما از آن به بعد مستحق صبحانه دیگری شدیم که جز در قهوه خانه دلگشا در هیچ جا میسرمان نمی‌شد. محیط قهوه‌خانه هیچ چیز تازه و نظرگیری نداشت. جز آنکه روی همه نیمکت ها را زبلوی ناپین زینت می‌داد و روی همه میزها را یک ورقه آهنی سفید که برای طول عمر آنها مفید بود. اما اگر محیط قهوه‌خانه چیز تازه‌ای برای ما نداشت ریخت ما چهار نفر برای مردم راهکندر بسیار تازه و دیدنی بود. البته وضع هر یک از ما، به تنهایی چندان غرابتی نداشت، اگر هم غریب می‌نمود به هر حال برای هر چشمی قابل تحمل بود. اما هنگامی که این چهار پیکر بر حسب تصادف در کنار هم قرار می‌گرفتند ترکیب آنها توی ذوق می‌زد. تهران و مردم آن برای توده مردم شهرستانها که پایتخت را ندیده‌اند، اغلب از طریق رادیو و روزنامه و مجله تصویر می‌شود و گاهی از زبان مسافرائی که بخت یارشان بوده و تهران را دیده‌اند، چیزهای دیگری هم می‌شنوند و بر آن تصویر خیالی می‌افزایند. این تصویر هرچه باشد به چشم آنها خوش آیند است؛ چیزی است که گاه و بیگاه از پشت دیوارهای بلند خستگی و تلاش ابدی خود سرک می‌کشند و لحظه‌ای به آن می‌نگرند. اما چهار قامت ناساز ما در چهار جامه ناچور ترکیبی می‌ساخت که هماهنگی کلی آن تصویر را درهم می‌ریخت و لذا مردم راهکندر ناپین حق داشتند که از پشت شیشه‌های قهوه‌خانه با چشم کنجکاو به ما می‌نگریستند و بیش از چند دقیقه طاقت نمی‌آوردند و از حقیقت تلخ می‌گریختند. در این لحظات که سوزش نگاههای طعنه آمیز را بر پیشانی خود احساس می‌کردیم هیچ چیز به اندازه غرور تهرانی بودن و نخوت پایتخت نشینی به داد ما نمی‌رسید. مانند همه بقیه سفیدهای تهران رسالت الهی خود را به یاد می‌آوردیم که ما را خدا آفریده است تا گاهگاه برای حظ بصر به شهرستانها بیاییم و از زیر چشم تلاش و تکاپوی مردم را تماشا کنیم و خیلی آهسته از کنار زندگی آنها بگذریم. البته از ما گذشت، اما اگر همه چیز سر جای خودش بود و امور مردم روزگار بر مدار حقیقی می‌گشت، مردم ناپین به مجرد ورود ما به قهوه‌خانه دلگشا، باید جمع می‌شدند

و شهردار را خبر می‌کردند تا با چهار عدد بیل دسته بلند به سراغ ما بیاید و بگوید: «این چه غوغایی است که آقایان راه انداخته‌اند! از جان مردم نایب چه می‌خواهید، چه کسی به شماها مأموریت داده است که قلم و کاغذ به دست بگیرید و دوربین به شانه‌های کج و کوله خود بیندازید و با این پوتین‌های صدادار در کوچه پس کوچه‌های شهر راه بیفتید و با نگاههای خود غرور و شخصیت مردم را لگدمال کنید. مزه نمایندگی از جانب مردم شهر اکیداً اخطار می‌کنم که در ظرف دو ساعت جل و پلاس خود را جمع کنید و از شهر خارج شوید. در غیر این صورت به ضابطان عدلیه دستور می‌دهم تا در دست هریک از شماها بیلی بگذارند و با پس گردنی شماها را به کشتزارهای اطراف شهر ببرند و به کار کشاورزی وادارند.»

چهار دیوار قهوه‌خانه دلکشا، چیزهایی داشت که ما را از این خیالات واهی نجات می‌داد. بیش از همه تابلو بزرگ حضرت مریم به چشم می‌خورد. مریم عنبرا دست گوشت آلود خود را پروی سینه‌ها گذارده بود و با دو چشم آبی رنگش به کارتونک‌های بالای تابلو نگاه می‌کرد. زیر آن، اعلان بزرگی آویخته بود که تمام کادر آن را، عکس یک بطری عظیم پرسی-کولا پر می‌کرد. صاحب قهوه‌خانه البته به سائقه ذوق شخصی خود اعلان پرسی-کولا را طوری کار گذارده بود که قامت کشیده بطری یک راست به طرف قسمت سفلی تابلو حضرت مریم نشانه می‌رفت. بالای تابلو حضرت مریم نیز قاب رنگینی بود که با خطی خوش بر آن نوشته بودند: «لا حول ولا قوت الا بالله» چند دستگاه دوچرخه سه‌تفنکه و هرکول هم در محوطه قهوه‌خانه کنار هم چیده بودند که یکی‌دوتای آنها مزین به یک دستگاه رادیوی ترانزیستوری بود.

سیاحت کردن بدون در نظر گرفتن یک هدف قطعی و بدون تنظیم یک برنامه منجز این عیب را دارد که آدم خیال می‌کند برای تماشای هر شهر باید اول به مسجد جامع آن شهر برود. انگار که مسجد جامع خلاصه وضع موجود شهر است و اگر حوصله دیدن همه شهر را نداشته باشید می‌توانید به خلاصه آن مراجعه کنید و بسا یک نظر همه چیز را بفهمید. حال آنکه مسجد از تمهید این مهم عاجز است زیرا مسجد همیشه پشت به آینده دارد و به گذشته می‌نگرد و هیچ یک از ما چهار

نفر علاقه واقعی به گذشته نداشت و اگر داشت این استعداد را نداشت که از طریق مسجد، باب‌مذاکره با گذشتگان را باز کند و با همه آن چیزهای قیمتی که در ظلمات زمان خوابیده‌اند آشنا شود. با اینهمه دیدن مسجد جامع نایین را لازم دانستیم زیرا استنکاف از قبول این لزوم، اعتراف ضمنی بود به اینکه لزوم پاره‌ای از امور را درک نمی‌کنیم. این بود که پیرسان پیرسان از پشت باز مانده‌های قلعه قدیمی شهر، راهی به مسجد جامع نایین یافتیم و با همه تجهیزات وارد صحن مسجد شدیم.

مسجد جامع نایین مسجدی است نیمه ویران و به کلی متروک. گویا اهالی چندکوجه اطراف، از طریق صحن مسجد راه مراوده با یکدیگر را میان برمی‌کنند و تنها سودی که در حال حاضر مردم نایین از مسجد نایین می‌برند همین است. سه طرف حیاط مسجد ساختمان است و ستونهای کلفت آجری، طاقهای ضربی را نگاهداشته‌اند. محراب که به گچ نگاره‌های زمخت مزین است همراه منبری چوبین در پشت حصاری آهنین محفوظ نگاه داشته شده‌اند. آقای نصرالله قنبری باعبای پاره پاره خود مثل اجل معلق سر رسید تا هم از نرده‌های دور محراب قفل بگشاید و هم از گنجینه اطلاعات خود. هنوز نخستین قفل باز نشده بود که نوباوگان نایینی کوزه به‌دوش و بچه به‌بغل در صحن مسجد اجتماع کردند. رفت و آمد پرشور کودکان و تقریرات آقای قنبری عکس هیأت را به جنب و جوش انداخت و قریب یکساعت اورا با منبر چوبین مشغول نگاهداشت. مردم نایین به این منبر هشت پله‌ای آنقدر پارچه‌های نذری و تسبیح آویزان کرده بودند که کمتر قسمتی از آن آشکار مانده است. بسیار میل داشتیم بدانیم که سازنده این منبر مثبت کاری چه کسی بوده و درچه تاریخی ساخته شده است. اما چند اشکال مهم و غیر مهم مانع از ارضای این میل شد. اولاً مسجد به‌طور کلی تاریک بود ثانیاً نوشته یادگاری در مرتفعات منبر بود و سوء چشم ما چندان یاری نمی‌کرد ثالثاً خود ما از خواندن آن خط عاجز بودیم! تصدیق می‌فرمایید که استعانت از آقای نصرالله هم دون‌شان ما بود و مزید بر همه اینها به ریخت ایشان نمی‌آمد که قادر به خواندن آن خط باشند. لذا به امید آنکه اطلاعات مربوط به این مسجد و محراب و منبر آن را می‌توان در نشرات باستان‌شناسی پیدا کرد از خواندن خط صرف نظر کردیم. اما برادر و دیوار مسجد خطوط دیگری پیدا کردیم که همه آنها

را می‌توانستیم بخوانیم: این خطوط، یادگار همان فرقه یادگار نویس است که در روزگار اعتلای نایین لابلای جمعیت نمازگزار قایم می‌شدند و پس از ختم نماز و خلوت شدن مسجد به اقامه شعیب خود می‌پرداختند. یکی از آنها اینطور نوشته است: «یادگار بونو گبرزاده است» جالب‌تر از آن، یادگاری سوزناک یکی دیگر از افراد فرقه است که خواننده باید حتماً قیافه‌بله نویسندۀ را پیش چشم بیاورد و بعد یادگاری او را بخواند: «یادگار خلیل مخفی‌پور نایینی که در تعطیلات ده روزه زمستانی سال هزار و سیصد و سی و هشت باتفاق پسر عموی عزیزم که بعد از مدت مدیدی به نایین تشریف آورده است وثبت و ضبط نمودم که بعد از مردن یادی از من نا قابل بشود» البته اگر آقای مخفی‌پور مرده باشند ما چهار نفر و همه خوانندگان این یادداشت‌ها دین خود را نسبت به ایشان ادا کرده‌ایم!

ضمن تفحص از قسمت‌های مختلف مسجد و خواندن یادگارهای رنگارنگ رنگ بر یکی از جرزها کاغذی دیدیم رنگ و رو رفته و مندرس که نیمی از آن به خورد دیوار رفته بود و برخی از خطوط یادگاری مردم به حواشی آن تجاوز کرده بود. از آنجا که این کاغذ حامل بخشنامه‌ای بسیار تضرع آمیز بود و نشان می‌داد که رئیس فرهنگ شهرستان نایین از جمله مردان نازنین روزگار است بهتر دیدیم که برخی از قسمت‌های مهم مطالب آنرا در اینجا نقل کنیم تا لااقل از طریق همین یادداشت‌ها یار دیگر به گوش مردم نایین برسد و به ندای این فرهنگی عزیز لبیک بگویند:

«مردم نجیب و محترم شهرستان نایین! به طور محتم علاقمندی شما به حفظ شعایر دینی و مذهبی از یک طرف و رعایت نظافت و زیبایی شهر خودتان از طرف دیگر مسلم و محقق است..... بهتر است برای پخت و پز و تهیه غذا برای فقرا منزل یا جای دیگری را انتخاب نمایید..... در و دیوار مسجد که خانه خدا است نباید برای غذا پختن سیاه گردد یعنی خداوند راضی نیست که شما خانه او را خراب کنید و منت بگذارید که به فقرا غذا می‌دهید..... بعد از این اگر کسی رعایت این نکات را نکرد و در مسجد جامع خدای نکرده به طبخ غذا یا عمل دیگری که باعث کثیف شدن و از بین رفتن آن گردد مبادرت نمود مورد بازخواست قرار خواهد گرفت آنوقت هم در دنیا مسئول است و هم در آخرت چندان آبرویی ندارد..... رئیس فرهنگ شهرستان نایین یمینی شریف.» از این

بخشنامه بسیاری از چیزها که می‌خواستیم در باب مردم نایین تحقیق کنیم خود به خود روشن شد. معلوم شد اولاً به تصدیق يك مقام ذیصلاحیت فرهنگی مردم شهرستان نایین نجیب و محترم اند ثانیاً علاقمندی آنها به حفظ شمایر دینی و مذهبی و رعایت نظافت و (رعایت) زیبایی از هر دو طرف مسلم و محقق است ثالثاً بر خلاف میل مردم شهرستان نایین کسان دیگری از شهرهای دیگر به نایین می‌آیند و پیکراست می‌روند به مسجد جامع تا برای فقرا غذا بپزند. رابعاً رئیس فرهنگ از فرط کم‌رویی نمی‌تواند مستقیماً این مردم غریبه را مورد خطاب و عتاب قرار دهد لهذا می‌رود سراغ مردم نایین که آشنا ترند و به آنها تحکم می‌کند تا شاید آن مردم غریبه ماست‌ها را کیسه کنند. بعد از این خطاب، البته راه حلی هم به نظر رئیس فرهنگ می‌رسد و آن اینکه تلویحاً از مردم تقاضا می‌کند که به اینگونه مردم منزل بدهند تا برای پخت و پز به مسجد جامع نروند. اما در نیمه راه متوجه می‌شود که بالاخره رئیس فرهنگ می‌تواند به نمایندگی از طرف مقامات الهی حکمی صادر کند یا احکام صادره را با بیان دیگری برای عبرت مردم نقل کند. لذا عدم رضای خداوند را از خانه خرابی و منت گذاردن بیمورد مردم را یاد آور می‌شود و در آخر بخشنامه با توجه به اینکه هیچ قانونی عطف به ماسبق نمی‌شود می‌گوید **بعد از این** اگر کسی رعایت خانه خدا را نکرد مورد بازخواست قرار خواهد گرفت! عواقب بازخواست هم در شهر نایین بر طبق همین بخشنامه اعلام شده است و بیش از دو چیز نیست یکی آنکه هر کس بازخواست شد در دنیا مسئول است و دیگر آنکه همه آبروی شخص مسئول در آخرت از بین نمی‌رود بلکه در آن دنیا چندان آبرویی ندارد! چه بخت و اقبالی داشته‌اند کسانی که قبل از صدور این بخشنامه در مسجد جامع نایین برای فقرا غذا پخته‌اند و در و دیوار مسجد را سیاه کرده‌اند!

پشت بام مسجد منظره غم انگیزی داشت. خوب پیدا بود که مسجد جامع در قسمت کهنه و قدیمی شهر، تک و تنها افتاده است و هیچ غمخواری جز رئیس فرهنگ ندارد. بر فراز تنها مناره مسجد، يك چراغ فلورسنت در امتداد طول مناره نصب کرده بودند تا نیم متری بر قامت آن بیفزایند. طول مناره را بدست نیاوردیم. راننده هیأت که همراه عکاس به بالای مناره رفت می‌گفت ۵۶ پله دارد و آقای قنبری برای نمایاندن عظمت

مسجد به گفته آنها اضافه کرد که از صحن مسجد تا بالای مناره ۷۷ پله است . البته در آینده کاوشگران و سیاحان بسیار خواهند آمد که مانند ما نرسیده به هر مناره می گویند بالا رفتن از پله مناره ها بر هر محقق واجب عینی است زیرا مکمل و مؤید تحقیقات دقیق است، ولی به مجرد آنکه پای مناره می رسند از گفته خود عدول می کنند. لهذا به نظر ما چنین رسید که برای این دسته از کاوشگران بهتر است سایه مناره را اندازه بگیریم و یادداشت کنیم . همین کار را هم کردیم و معلوم شد که در ساعت ۱۰ و نیم صبح روز ۲۸ اسفند ۱۳۳۹ ، طول سایه مناره مسجد جامع نایین ۱۳ گام است ! باز مانده قلعه قدیمی شهر از بالای پشت بام مسجد خوب پیدا بود . آقای قنبری در کمال اطمینان خاطر گفت : « اول که دنیا بپا شد این قلعه را ساختند ! » ماهم هر چه چانه زدیم آقای قنبری تخفیف نداد ، و چون می دانستیم که تنها روایت درست در باب تاریخ ساختمان شهر نایین همین روایت است، ناچار همان را از ایشان تحویل گرفتیم .

پشت بام مسجد ، رفته رفته شلوغ شد . پسرکان که برای آوردن آب از خانه به مسجد آمده بودند تگ تگ از صحن مسجد به پشت بام می آمدند . چون با کوزه های خود به پشت بام می آمدند ، و کوزه ها اغلب از هیکل خود بچه ها درشت تر بود ، نتوانستیم بی اعتنا به تلاش آنها بیش از این در پشت بام معطل شویم . برای رعایت حال آنها ، از تحقیقات تاریخی صرف نظر کردیم و از مسجد بیرون رفتیم . گویا همه سیاحان به پیروی از سنتی قدیم ، پس از تماشای مسجد جامع به سراغ مصلی می روند . ما پیش از رفتن به مصلی ، خیال می کردیم مسجد دیگری خواهیم دید ، با خصوصاتی کما بیش نظیر مسجد جامع . ولی آقای حسین روزیان که خود را نوکر مباشر خاندان پیرنیا معرفی کرد ، ما را از اشتباه بیرون آورد :

مصلی باغی است مصفا با عمارتی قشنگ و منزه که مجموع آن اختصاص دارد به حفاظت از مردگان خاندان پیرنیا . به عبارت دیگر، مصلی ، آرامگاه خانوادگی خاندان پیرنیا است . بارگاه تقریباً در وسط باغ قرار دارد و درختان سرو و کاج و پسته، اطراف بنا و سراسر آن باغ را زینت می دهند . دسته جمعی فاتحه ای خواندیم و چون مطمئن

بودیم که صاحبان این آرامگاه هیچ ادعایی در باب اصالت باستانی آن ندارند از باغ بیرون آمدیم و به تماشای آب انبار بزرگی رفتیم که در جنب دیوار باغ ساخته شده است. آب انباری است به قاعده، با سه بادگیر و دو پاشیر. یکی از پاشیرها در باغ است و دیگری در معبر عام. هنگام خدافظی از حسین آقا می‌خواستیم بپرسیم که چگونه بدون هیچ پرسشی از اصل و نسب ما حاضر شد در باغ را باز کند و چهار نفر غریبه را به تماشای آرامگاه خصوصی مردم ببرد. ولی این پرسش هم دور از ادب بود و هم یکنوع تنبیه انضباطی محسوب می‌شد که با محبت و مهمان‌نوازی او جور نمی‌آمد. به علاوه در آن موقع بر ما معلوم نبود که آیا باغ مصلی به روی همگان باز است، و تصادفاً آن‌روز بسته بود، یا اساساً در باغ بسته است و گاهی برای مهمانان آشنا باز می‌شود.

اکنون نوبت دیدار از امامزاده‌ای رسیده بود که آرامگاه او درست روی مصلی، در انتهای دیگر خیابان قرار داشت و می‌گفتند که بانیان مصلی سعی داشته‌اند این باغ و آرامگاه خصوصی از لحاظ محل بنا، قرینه آرامگاه امام زاده سلطان سید علی فرزند ابراهیم ابن موسی بن جعفر باشد. البته این قرینه سازی مقرون به توفیق بوده است چه آنکه در حال حاضر آرامگاه امامزاده، مانند بسیاری از نظایر آن به گرد و غبار زمان آلوده است و مردم نابین با همه بزرگواری خود عنایتی به نیکو داشت آن ندارند. راستی که مایه بسی تعجب است؛ ما، در سراسر عالم اسلام شیعۀ اثنی‌عشری معرفی شده ایم و مشهوریم به این که خاندان علی را دوست می‌داریم و به همه اسباط پیغمبر اکرم ارادت می‌ورزیم. شاید هم به اعتماد همین شهرت بوده است که اغلب افراد این خاندان در خاک ایران پناه می‌جسته‌اند و سراسر عمر را در این سرزمین می‌گذرانده‌اند. با اینهمه، معلوم نیست چرا آرامگاه بسیاری از آنان همواره مورد بی‌مهری است و مردم با همه نیازی که به آنها دارند تا این حد به احتیاجات آنها بی‌التفات‌اند. حقیقت آنست که توده مردم ایران با این امامزاده‌ها زندگی می‌کنند. امامزاده مشفق‌ترین و محرم‌ترین دوست ایرانی است. درد دل چهارده قرن دهقان ایرانی در پشت شبکه‌های چوبین بقاع متبرکه خوابیده است و همه می‌دانند که هیچ رستاخیزی نمی‌تواند ناگهان علقه‌های معنوی مردم را از این‌گونه پناهگاههای آرامی بخش

منقطع کند . و به فرض محال ، اگر هم چنین انقطاعی ناگهانی حاصل شود بد نیست که به هر حال در و دیوار آنها را تمیز نگاه دارند تا اگر قرار شد روزگاری این بقاع را ترجمان شیوه زندگی نسل های پیشین معرفی کنند اندك آثاری از آنها باقی مانده باشد .

سر در امامزاده و دیوار اطراف مدخل به دومناره مرخم و مقداری نوشته و تصویر مزین است . محوطه بیرونی امامزاده که در واقع قسمتی از پیاده رو به حساب می آید قبرستان است و خوب معلوم بود که مثل هر امامزاده دیگر نخست مردگان را پهلوی پهلوی بقعه چال می کرده اند و بعد که تعداد افزایش یافته صحن حیاط امامزاده و رواقها و گوشه و کنارها را انباشته اند و سپس از در امامزاده بیرون آمده اند و به زمینهای اطراف پرداخته اند . از باقیمانده خصوصیات این امامزاده چیز دیگری به خاطر نداریم جز آنکه هنگام ورود به آن هیچ دغدغه و نگرانی احساس نکردیم زیرا که حیاط به کلی خلوت بود و شش نفر زیارت نامه خوان امامزاده از فرط یأس به طرف ما هجوم آوردند تا اگر اشکالی در تفحصات ما پدید می آید در کمال اخلاص کمک کنند . از بخت بد ، جز نام امام - زاده و اصلی و نسب آن هیچ چیز در گنجینه حافظه آنها نبود و چون می دانستند که غافل ترین مسلمانان روزگار هم می توانند با مراجعه به زیارت نامه هر امامزاده از اصل و نسب او باخبر شوند توقع مزدی نکردند و با نگاهایی پراز احساس تغاین ما را بدرقه کردند .

ساعت يك بعد از ظهر در فلکه خروجی ناین بودیم و باید پس از رفع خستگی و پر کردن شکم به راه می افتادیم . کافه فرد ناین نزدیک به همین فلکه خروجی قرار دارد ، و چون در زیر طاق بلند آن خوراکیهایی تهیه می شود که اهتمام در هضم آنها محتاج به يك هفته تمرین است بسیاری از مردم صرفه جو را به سوی خود می کشد و رویهمرفته بازار پر رونقی تدارك کرده است . پس از ورود به محوطه غم آلود کافه و صدور دستور برای آماده کردن کباب بره ، چیزی شبیه به يك الهام وادارمان کرد تا پیش از آماده شدن غذا اندکی از محتویات شیشه و بسکی را مصرف کنیم . هنگامی به حکمت این الهام وقوف یافتیم که دیدیم نیم ساعتی است با کباب بره کشتی می گیریم و هر قطعه آنرا مدت ها مثل آدماس خروس نشان می جویم و آرواره ها را برای استمرار در يك کار

لغو به کلی خسته می‌کنیم . این آگاهی در آن حال و در آن محیط صرف نظر از آنکه فی نفسه سودمند واقع شد فایده دیگری هم به دنبال داشت ، رفته رفته آگاه شدیم که بر خلاف جاهای دیگر ، مردمی که در کافه سرگرم غذا خوردن اند اندک توجهی به ما ندارند و هیچ چشم کنجکاو به سوی ما نمی‌نگرد ، اول خیال کردیم که آنها نیز مانند ما گرفتارند و فرصت انصراف ندارند . این استدلال را به حکم عقل نپذیرفتیم زیرا که مشتریان محلی کافه فرد نایب قاعدتاً باید با غذاهای آن آنقدر خو گرفته باشند که تلاش در جویدن کباب‌بره و غیره عادت ثانوی آنها شده باشد و بتوانند در عین اشتغال به این تلاش به جاهای دیگر هم نگاه کنند . یواش‌یواش داشت به ما بر می‌خورد و می‌خواستیم مشتریان کافه را به سبب این بی‌توجهی ، مردمانی کم ذوق به شمار آوریم که ناگهان در یکی از اطاق‌های اطراف محوطه کافه باز شد و دو دختر پاکیزه روی موخرمائی با شلوارهای مردانه اما بسیار لطیف و تنگ قدم به محوطه کافه نهادند . بدون هیچ معطلی فهمیدیم که مشتریان کافه غذای غیر مأکول را به جان خریده‌اند تا جویدن آن بهانه‌ای باشد برای توقف طولانی در کافه . حق هم‌داشتند ، هر دو دختر با اندک تفاوت به سن لولیتای نابوکوف بودند . از آن گروه دختران گوشت‌آلودی بودند که در عالم کودکی غافلگیر می‌شوند و یک روز صبح که سر از خواب برمی‌دارند سنگینی دو پستان ترد و نوازش طلب را بر سینه خود احساس می‌کنند . راه رفتن و نشستن و تکیه دادن و مجموعه حرکاتشان به کلی کسودگانه بود و به همین علت تکان خوردن و لرزیدن ناهمواریهای بدن آنها خیلی بیشتر و نظرگیرتر از تکان خوردن و لرزیدن حساب شده ناهمواریها در بدن زنهای رسیده بود . به گرات می‌آمدند و خودی نشان می‌دادند و باز در اطاق اختصاصی پنهان می‌شدند . هر بار که از محوطه کافه به اطاق می‌رفتند سکوت خفقان‌آور می‌شکست و صدای چند نفس محبوس و سرفه زورکی و خنده‌های کم طاقت به گوش می‌رسید و چون دو بناره به کافه می‌آمدند همه چیز خاموش می‌شد و فقط خط سیر نگاههای سوزان در فضای کافه برق می‌زد . چشم‌هایی که محکوم‌اند در همه عمر سراب زن‌ها را در دور دست‌های زندگی خود تماشا کنند در این کافه پیش روی خود دو دختر نورس می‌دیدند و می‌توانستند بدون وساطت خیال ، از بازوان لخت آنها بالا بروند و بی

عقدا عمود بر دریایی از شن پیش می‌رود و در انتهای دریای شن خط باریک شوره زار در آفتاب می‌درخشد . اگر دوربین داشته باشید پیکر نیم‌مرده اردکان را در پشت آن شوره زار می‌توانید ببینید . اما بدون دوربین باید چهل و شش کیلومتر پیش‌بروید تا به قصبه اردکان برسید و از نزدیک هم‌یستی آن را با شوره زار تماشا کنید . طبق آنچه که در فرهنگ جغرافیایی ایران نوشته‌اند قصبه اردکان از مزایای قانونی ادارات بخشداری، شهربانی، شهرداری، دارایی، ثبت‌اسناد، کشاورزی، غله و نان، فرهنگ، شعبه بانک ملی، ژاندارمری، بهداشتی، درمانگاههای سازمان شاهنشاهی بر خوردار است و مغازه و گاراژ و بازار و مسافر خانه و مسجد هم دارد . ولی کتاب را که به هم بگذارید و خود قصبه را نگاه کنید می‌بینید مثل غریب بی رمقی درکناره‌های دور دست کوه توهل بر زمین کویر دراز کشیده است و استخوانهای بی‌گوش آن از هر جای پیکرش رو به آفتاب پیرون زده است . اول شهر یک میدان دارد با چند درخت کاج و سرو و بعد از میدان یک خیابان خاکی . در همین خیابان خاکی و گرد آلود غیر از مردم عمامه به سر، تابلوی شهرداری و بهداشتی را حتماً می‌توان دید . بقیه قصبه بدان می‌ماند که یک پاتیل گل درست کنید و جلوس چند کودک کویرستان ندیده بگذارید و کودکان مشت‌مشت گل از پاتیل بیرون بیاورند و بدون دخالت بزرگترها و به صرافت طبع برای خود شهرسازی کنند . اگر همه خانه‌های اردکان را رویهم بچینند شاید ارتفاع آنها به ارتفاع ساختمان اردکانیان در خیابان سعدی نرسد .

شاید یکی از پرهنه‌ترین قسمت‌های دشت کویر پهنه‌ای باشد که بین اردکان و یزد قرار گرفته است . شصت و دو کیلومتر راه از اردکان به یزد را با سرعت می‌پیمایید و کمتر از پوته‌های خیار اثری می‌بینید . بدون هیچ تردید مردم اردکان و آبادی‌های سر راه در طول چند قرن هر چه خار بر سینه کویر روییده است به‌زخم تنورها و گلخن‌های خود زده‌اند . سرعت آنها در این کار چندان زیاد بوده که مجال رشد و نمو به خارهای تازه کویر ندادند .

ساعت شش بعد از ظهر روز ۲۸ اسفند ماه ۱۳۳۹ به یزد رسیدیم و مزاج نازک خود را به مهمانخانه سابق اصل چهار رساندیم .



حافظ فرمانفرمایان

کاشان پتر ناهمواری است از گل که اجداد کاشی ها از خاکهای کویر
ساخته اند.

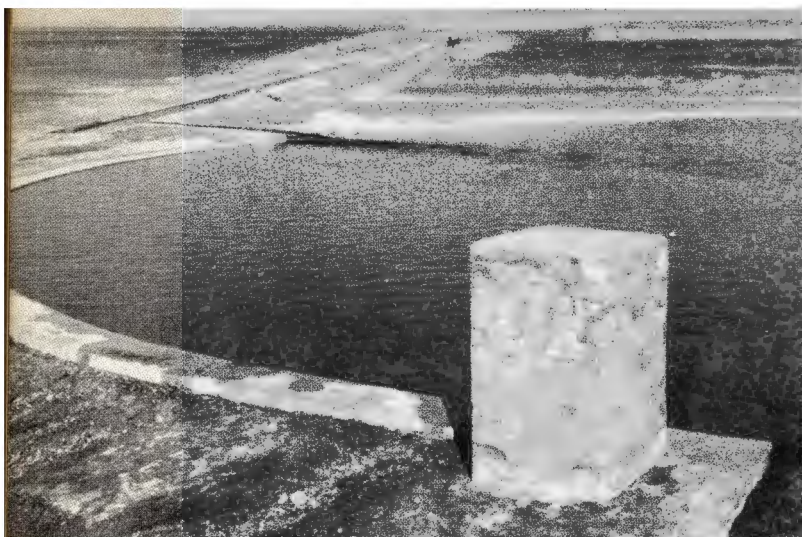


حافظ فرمانفرمائی

مضلی آرامگاه خاندان
پیرنیاست.



چند ساعت درچاه میمانی
و کار می‌کنی ۱۰۹ ساعت
سیف



سیف

هیچ ندیده بودیم که چنین جلوه و جمالی به مظهرنات بدهند.

سیف

مسجد نایین هیچ غمخواری جز رئیس فرهنگ ندارد.





سیف



هرچه چانه زدیم آقای قنبری تخفیف نداد، می‌گفت شهر ناین را قبل از
آدم ابوالبشر ساخته‌اند .



نوباوگان نایینی بچه به بغل
در صحن مسجد اجتماع
کردند.

کوزه ها اغلب از هیکل
خود بچه ها درشت تر بودند .

حافظ فرمانفرمائیان





به این منبر هشت‌پله‌ای آق‌قدر پارچه‌های نذری آویزان کرده بودند که...
سیف



يك چمراغ فلورسنت در
امتداد طول مناره نصب
کرده بودند.

عرصه خیابانهای یزد
چولانگاه دوچرخه است.

سیف



اگر پیش از ورود به یزد قول حمدالله مستوفی را درباره این شهر می‌خواندیم به طور حتم با دیدن شهر یزد این نویسنده بزرگوار را نفرین می‌کردیم . در نزهةالقلوب او از هیچ شهری به اندازه یزد تزیین حق نشده است . قلنبه که می‌گوید هیچ ، ایجاز را به سرحد ایداء می‌رساند : « یزد در کتب ما تقدم از کوره اصطخر فارس گرفته‌اند و از اقلیم سیم است . . . هوایش معتدل است و آبش از کلریزها و قنوات . ضیاع بسیار در میان شهر گذرد و مردم بر آن سردابها و حوض‌خانه‌ها ساخته‌باشند چنانکه بدو فرو باید رفت . اکثر عمارات ظاهری آن از خشت خام بود جهت آنکه درو بارندگی کم باشد و گلشن بقوتست و شهری نیکست و پاک و مضبوط . حاصلش پنبه و غله و میوه و ابریشم بود اما چندان نباشد که اهل آنجا را کافی بود و از دیگر ولایات نیز بسیار بدانجا برند . از میوه‌هایش انار بغایت نیکوست مردم آنجا اکثر بر مذهب امام شافعی‌اند . پیشه‌وران‌شان و دست‌کارانشان سخت نیکو مرد و سلامت رو باشند و عمل پیشگان‌شان اکثر بغایت معجب و متکبر و طامع و مفسد . و اهل آنجا را بستی طبع نسبت کنند . . . خوشبختانه این قول را نخوانده بودیم و در ورود به یزد از سبق ذهن در امان ماندیم . مثل این است که حمدالله مستوفی با آنکه خاندانش «سالیان درازد قزوین سکونت داشته‌اند» نگذاشته ذره‌ای عرق ایرانیگری در وجودش رخنه کند . تقصیری هم نداشته زیرا بنا به اقرار خودش از قوم عرب بوده ، سهل است «پیشکار امور مالی قزوین و زنجان و ابهر و طارمین» هم بوده است . به عبارت دیگر این مورخ تازی نژاد به تعبیر امروز رئیس دارایی بوده و از مردم نجیب قزوین و زنجان و ابهر و طارمین زهر چشم می‌گرفته و مالیات مستقیم جمع می‌کرده است . برای صدور حکمی تا این حد غیر عادلانه : «اهل آنجا را بستی طبع نسبت کنند» کافی است که انسان رئیس‌دارایی باشد و در ساختمان اداره دارایی بنشیند و از پشت پنجره آن به شهر یزد نگاه کند . حال اگر مثل حمدالله مستوفی عینک تازیگری هم به چشم بگذارد در مقام گفتگو از دیار زرتشتیان باید خیلی بیش از این درنشر اکاذیب افراط کند . باز خدا پدر حمدالله مستوفی را بیامرزد که به حکم امانت علمی و خصیصه تساهل از در و دیوار بی زبان شهر

بندگویی نکرده و پیشه‌وران آنرا سخت نیکو مرد و سلامت رودانسته است . و فقط «عمل‌پیشگان» یزد را که گویا همان مأموران مالیاتی امروز باشند و همکار خودش بوده‌اند طامع و مفسد شمرده است .

رو بهمرفته، به‌گمان ما اگر حکمی که از قلم حمدالله مستوفی بر صفحه کاغذ نقش بسته به‌محکمه انتظامی ارجاع گردد، قضات آن محکمه، جناب حمدالله را با در نظر گرفتن اینکه عرب بوده و زن و بچه داشته تبرئه می‌کنند و حکمش را به جهت آنکه به گفته دیگران تکیه کرده و سستی طبع مردم یزد را از قول خود نساخته از مقوله تخلف اداری تشخیص می‌دهند و به توبیخ کتبی با درج در پرونده محکومش می‌کنند . اما حدود دو قرن بعد یکی از همکاران حمدالله مستوفی به نام جعفر بن محمد جعفری که «از سادات حسینی نسب» یزد بوده یعنی به هر حال اجدادش از قوم عرب بوده‌اند با آنکه در «دستگاه دیوانی حکام یزد» منصبی داشته آنچه را که سلف او فروگذار کرده به عهده گرفته و کتابی در تاریخ و جغرافیای یزد پرداخته است . به نظر ما خودداری از نقل قسمتهایی که این مورخ آقامنش در باره پیدایش شهر یزد تألیف کرده گناه کبیره است . بر همه سیاحان آینده نیز فرض است که پیش از عزیمت به یزد این کتاب را بخوانند تا مفتاحی برای شناختن آن شهر مرد پرور به‌دست آورند . افسوس که نثر جعفر بن محمد جعفری هم، لااقل در مقام قیاس با نثر این یادداشتها قدیمی است و نقل عین آنها احیاناً سبب می‌شود که خواننده از قرائت صحائف مربوط به یزد فرار کند . لذا با کسب اجازه از ناشر محترم تاریخ یزد، مطالبی از آن کتاب را با زبان خودمان برای خوانندگان نقل می‌کنیم .

این سید جلیل‌القدر می‌گوید که اردشیر بابکان «تمام روی زمین را تصرف کرد» و گویا جانشین اوداراب، شاهنشاه ایران از تمام حکام اطراف عالم باج می‌گرفت منتها باجی مرتب و مستمر . در زمان داراب، فیلقوس پادشاه یونان بود و او هم مثل سایر پادشاهان روی زمین هر سال حق و حساب چنانچه‌ای برای شاهنشاه ایران می‌فرستاد . حق و حسابی که فیلقوس می‌فرستاد يك زنبیل تخم مرغ بود ولی تخم مرغی که از طلا و نقره می‌ساختند . پس از چندی فیلقوس مریض می‌شود و به مجرد آنکه سرش را زمین می‌گذارد پسر تخص او اسکندر پادشاه یونان می‌شود و هنوز از

پله‌های تخت بالا نرفته به مردم یونان اعلام می‌کند که از این پس حق و حساب ممنوع است و هیچ کس حق ندارد چیزی به نام «مقرری» برای شاهنشاه ایران بفرستد. مردم هم که از خدا می‌خواستند، نفس راحتی می‌کشند و برای اسکندر به نحوی بسیار شورانگیز کف می‌زنند. صدای این کف زندهای ممتد به گوش داراب می‌رسد و می‌پرسد چه خبر است. می‌گویند فیلقوس مرده و پسر ژیکولوی او دو برداشته و می‌گوید ما مردم یونان به کسی باج نمی‌دهیم. داراب که اساساً مردی نیک نفس بوده کمی اوقاتش تلخ می‌شود و پس از مشورت با نخست وزیر وقت شخصی را به عنوان سفیر کبیر حسن نیت به نزد اسکندر می‌فرستد تا او را از هیبت و جبروت شاهنشاه بترساند و نصیحتش کند و آخر سر هم حق و حساب را بگیرد و به ایران برگردد. وقتی که سفیر به دربار روم وارد می‌شود تا چشمش به اسکندر می‌افتد از آمدن خود پشیمان می‌شود زیرا می‌بیند این جوان با آن صورت تراشیده و آن زلفهای بوکله کرده و آن بلوز قرمز بیپجازی و آن شلوار آبی رنگ و میخ‌کوب و پاچه‌تنگی که پوشیده اصلاً قابل نیست که حتی طرف صحبت سفیر داراب قرار گیرد. می‌خواهد برگردد که اسکندر او را صدا می‌کند و پس از احوال‌پرسی می‌پرسد آقا چه فرمایشی دارند؟ سفیر حسن نیت ناچار پیغام داراب را برای او نقل می‌کند. اسکندر يك لیوان آب سرد به دست سفیر می‌دهد و می‌گوید رسم ما این است که پیش از دادن پاسخ به هر پیغام اول عقدا ری آب‌خنک به سفراء تعارف می‌کنیم و بعد جواب پیغام را می‌دهیم. سفیر لیوان آب خوردن را سر می‌کشد و منتظر جواب می‌ایستد. اسکندر همین‌طور که دست چپش را توی جیب عقب شلوار کرده بود و زنجیر ظریفش را دور انگشتان دست راست می‌چرخاند می‌گوید جناب آقای سفیر بی نهایت معذرت می‌خواهم که من ناچارم خبر بدی به شما بدهم. تقصیر من نیست، پدرم مرد با قدرتی بود و به مادرم که هنوز خیلی جوان است تسلط کامل داشت. اما پس از آنکه آن مرحوم از این دنیا رفت رفتار مادرم به کلی تغییر کرد و من نمی‌توانم جلو هوسبازی‌های او را بگیرم. پریروزها که رفته بود حمام به کلفتش می‌گويد برو قفس آن مرغی را که تخم طلائی می‌گذارد بیاور سر پینه تا من موقع حمام کردن حوصله‌ام سر نرود. لابد جناب سفیر می‌دانند که این دلاکهای یونان

بدچوری کیسه می‌کشند و آدم را توی حمام معطل می‌کنند. به‌هر حال کلفت مادرم قفس را می‌برد به حمام و منتظر می‌نشیند تا مادرم کارش را تمام می‌کند و می‌آید سر بینه. از پس مادرم به این مرغ علاقه داشت هنوز لباس نیوشیده به‌بخشید جسارت می‌کنم همانطور لخت و برهنه در قفس را باز می‌کند و مرغ را بیرون می‌آورد و شروع می‌کند به ادا درآوردن با آن حیوان. ما اینجا يك لله‌ای داریم که آدمی است خیلی فضول و سر به هوا و مدام مزاحم من است. اسمش ارسطو است. اتفاقاً آن روز دنبال من می‌گشته و به هر جا می‌رود نمی‌تواند مرا پیدا کند. آخر سر به فکرش می‌رسد که سری هم به حمام بزند. بدون اینکه یاالله بگوید سرزده وارد بینه می‌شود. مادرم از فرط دستپاچگی مرغ را ول می‌کند که با دست چلو خودش را بپوشاند و کار از کار می‌گذرد. مرغ از بینه حمام بیرون می‌پرد و فرار می‌کند. سفیر حسن نیت که باکمال میل در عالم خیال به حمام رفته بود با شنیدن جمله آخر اسکندر چرتش پاره می‌شود و می‌گوید هیچ غصه نخورید از قول من خدمت خانم والده سلام برسانید و عرض ارادت کنید و بگویید که من خودم شخصاً سعی می‌کنم مرغی نظیر همان که تخم طلایی می‌کرد در کشور خودمان پیدا کنم و خدمتشان بفرستم ضمناً خیلی دلم می‌خواست این رفیق شمارسطلو را هم ملاقات کنم اما چون وقت تنگ است باید به ایران مراجعت کنم و از اسکندر خداحافظی می‌کند و با شتاب به ایران باز می‌گردد.

پاسخ اسکندر را با نهایت دقت و لحنی سوزناك برای داراب باز می‌گوید. فقط آن قسمت را که مربوط به ارسطو و دستپاچگی مادر اسکندر می‌شد حذف می‌کند و تقصیر را گردن کلفت مادر اسکندر می‌گذارد. اما داراب مرد جهان‌پنده‌ای بود و می‌فهمد که اسکندر می‌خواهد کلاه سرش بگذارد و به‌فراست درمی‌یابد که همین سفیر بهترین واسطه برای پیغام بردن است. این مرتبه يك گوی و چوگان در دست سفیر می‌گذارد و او را روانه یونان می‌کند تا تحویل اسکندر بدهد. قصدش این بود که به اسکندر بگوید تو بجهای و باید گردو بازی کنی و حال موقع پادشاهی تو نیست. سفیر هم از خدا می‌خواست که دوباره به یونان برود اما چون قول داده بود يك مرغ تخم طلایی برای مادر اسکندر ببرد مدتی این

طرف و آن طرف می‌گردد و سرانجام مایوس می‌شود و از ترس شاهنشاه پناه می‌آید .

همان شبانه به دربار اسکندر می‌رود و این مرتبه با نهایت ادب و تواضع می‌گوید که من ماجرای مرغ را برای شاهنشاه ایران شرح دادم و تقاضا کردم تا برای تسکین خاطر علیا مخدره والده محترم پادشاه یونان تحفه‌ای شاهانه تخصیص دهند و اینک گوی و چوگان را که شاهنشاه ایران به رسم تحفه فرستاده اند تقدیم می‌دارم و برای مزید استحضار همایونی به عرض می‌رساند که اینچنان در تشویق شاهنشاه ایران برای فرستادن این تحفه گرانبها سهم بسیار داشته . اسکندر قصد داراب را از فرستادن گوی و چوگان درگ می‌کند منتها باز به روی سفیر نمی‌آورد و او را به شام دعوت می‌کند . سر میز شام مادر اسکندر از بس حرف می‌زند و دلربایی می‌کند سفیر حسن نیت به کلی شفته او می‌شود و فردا صبح از اسکندر تقاضای پناهندگی می‌کند . اما اسکندر از آن جوانهای زیرکی بود که به این زودی وا نمی‌داد . لذا به سفیر حسن نیت می‌گوید شما این بار هم زحمت بکشید و برای تقدیم مراتب ارادت من نسبت به شاهنشاه ایران به کشور خودتان برگردید و بگویید که اسکندر از مراحم شاهنشاه بی نهایت سپاسگزار است و دریافت این تحفه را به فال نیک می‌گیرد و خیال می‌کند که در ظل توجهات شاهنشاه به پیشرفت و ترقیات نایل خواهد شد . سفیر پیچاره با حسرت تمام از اسکندر و مادرش خدا حافظی می‌کند و دوباره به ایران بر می‌گردد و پیغام او را به داراب می‌رساند . ولی باز هم در شرح جزئیات امساک می‌کند و صحبتی از مجلس ضیافت اسکندر نمی‌کند تا مبادا داراب شخصاً برای دیدن اسکندر رهسپار یونان شود .

داراب این مرتبه به کلی اوقاتش تلخ می‌شود و می‌خواهد گوشمال حسابی به اسکندر بدهد اما نخست وزیر وقت پیشنهاد می‌کند باردیگر سفیر حسن نیت را به دربار اسکندر بفرستد شاید از خر شیطان پایین بیاید . داراب پیشنهاد نخست وزیر را می‌پسندد و سفیر شیدا را بایک کیسه کنجد روانه می‌کند و می‌گوید وقتی که به دربار اسکندر می‌روی این کیسه کنجد را جلو پای اسکندر خالی کن . صاحب تاریخ یزد می‌گوید که داراب می‌خواسته است به این وسیله به اسکندر بفهماند که «لشکر من بی عددست و تو بالشکر من بر نیایی» اما هیچ بیان نمی‌دارد که چرا داراب برای تفهیم قصد خود

متوسل به کنجید می شود و جا داشت که لااقل در این باب تحقیقی از واقع می کرد و معلوم می داشت که آیا به دوران داراب درسراسر ملک شاهنشاهی ایران چیزی ریزتر از دانه های کنجید یافت می شده یا نه . بهر حال سفیر منقلب احوال ، کیسه کنجید را به دوش می گشت و نزد اسکندر می برد .

تصادفاً اسکندر آن روز با رؤسای قشون در تالار خاص نشسته بود و با هم بیست و یک بازی می کردند مادر اسکندر هم دور میز می گشت و دست رؤسا را نگاه می کرد . در همین حال سفیر حسن نیت وارد می شود و یک راست می رود به طرف اسکندر و تعظیم می کند و بعد کیسه کنجید را بدون هیچ درنگی به پای اسکندر می باشد . سپس می گوید : « قربان شاهنشاه ایران این کیسه کنجید را فرستادند تا دستور فرمایند با روغن آن چرخهای زنگ زده کشور را روغن مالی کنند و به کار اندازند »

اسکندر اندکی به اندیشه فرو می رود و می فهمد که سفیر حسن نیت این مرتبه هم متوجه قصد داراب نشده است . لذا به رؤسای قشون دستور می دهد تا به سرعت دانه های کنجید را جمع کنند و در سطل خاکروبه بریزند .

سفیر حسن نیت پس از یاشیدن کنجیدها آنقدر سرگرم تماشای مادر اسکندر شده بود که نفهمید پسرش کنجیدها را جمع کرده و به دور ریخته است . مادر اسکندر که زن بسیار مرتب و تروتمیزی بود از این کثافتکاری سفیر بدش می آید و قرقر کنان از تالار خارج می شود . . هنوز گیسوان طلایی او از پشت شیشه ها نمودار بود که سفیر متوجه می شود و می خواهد به دنبالش بدود اما اسکندر از پشت سر یقه او را می گیرد و نگاهش می دارد .

سفیر خجلت زده سرش را پایین می اندازد و می گوید خیلی معذرت می خواهم که بازی شمارا به هم زدم . می خواستم برای رفع مزاحمت خدمت ملکه برسم و پادشاه را آزاد بگذارم . ضمناً از این که شلوار همایونی و کف تالار را کثیف کردم شرمنده ام . اسکندر بیش از این سفیر را خجالت نمی دهد و پس از استمال او را به زور روانه ایران می کند .

داراب از صحبت های سفیر چنین استنباط می کند که اسکندر با جمع کردن دانه های کنجید خواسته است به داراب بفهماند که « مرا بهادران باشد که لشکر ترا بدین طریق برچینند . » این مرتبه داراب به کلی از کوره درمی رود و تصمیم می گیرد که کار این پسرک لوس و بی مزه را یکسر کند

اما چون لشکر کشیدن خود داراب به ملک یونان دون شأن او بوده به پادشاه روس امر می‌کند که اسکندر را دستگیر کند و به دربار ایران بفرستد . « چون لشکر روس متوجه اسکندر شدند اسکندر لشکر خود را مقابل ملک روس برد و محاربه عظیم واقع شد . لشکر روس بهزیمت رفتند و غنیمت بسیار بدست رومیان افتاد . » وقتی که این خبر به داراب می‌رسد از بی‌عرضگی ملک روس تعجب می‌کند و به پادشاه زنگبار دستور می‌دهد تا اسکندر را کت بسته به ایران بفرستد « چون لشکر زنگبار متوجه روم شد اسکندر با لشکر خود مقابل رفت و حرب کرد و ایشان را منهزم گردانید . »

داراب پشیمان از آن همه پولی که خرج گرفتن روس و زنگبار کرده بود ناچار بر آن می‌شود که خودش حساب اسکندر را برسد . صاحب تاریخ یزد می‌گوید « چون داراب بدین واقف شد با چهار صدهزار سوار بنفس خود متوجه حرب اسکندر شد . اسکندر نیز با لشکر خود به استقبال لشکر داراب بیرون آمد . هر دو لشکر قریب همدان بهم رسیدند . چهار سرنهنگ داراب که از خاصان او بودند بخفیه نامه‌ای به اسکندر نوشتند که اگر اسکندر هر يك ما را يك مملکتی بخشد ما داراب را بقتل آوریم ، چون روز محاربه شد اسکندر هر یکی را مملکتی پذیرفت و عهدنامه بایشان داد . روز دیگر چون هر دو لشکر مقابل شدند و حرب در پیوست آن سرنهنگان قصد داراب کردند و بر وی زخم زدند . داراب از اسب در افتاد . و علم داراب سرنهنگون شد و لشکرش منهزم شدند . در آن حال اسکندر ببالین داراب رسید . از اسب فرود آمد و سر داراب را در کنار نهاد و نام خود را به داراب عرض کرد و عذر خواست . گفت قوم تو با تو غدیر کردند . من قصد تو نکردم . اکنون وصیت کن تا من وصیت بجای آورم . داراب گفت سه وصیت می‌کنم : اول کشندگان مرا بقصاص برسان تا دیگر بخون خداوندان خود اقدام ننمایند . دیگر دخترم را بعقد خود آور که تا چون فرزندی از او ظاهر شود سلطنت در خانه ما باقی باشد . سیم باقوم من نیکویی کن تا بعد از تو با قوم تو هم نیکویی کنند . »

« دمی چند بشمرد و ناچیز شد زمانه بخندید کاین نیز شد »
اگر ما جای جعفر بن محمد جعفری صاحب تاریخ یزد بودیم با

اجازه دوست گرانمایه آقای ایرج افشار این چند بیت از شرفنامه نظامی
را هم به انتهای این قسمت که بسیار سوزناک است می چسبانیدیم :

در افتاد دارا بدان زخم تیز زگیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بپناك بفلطید در خون تن زخمناك

بهار فریدون و گلزار جم به باد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد ورق بر ورق هر سویی برده باد

سکندر پذیرفت از او هر چه گفت پذیرنده بر خاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ که بغداد را کرد بیخاک و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار کفن دوخت بر درع اسفندیار
اسکندر با این که خیلی دلش به حال دارا و مردن او سوخت طبق
آنچه که صاحب تاریخ یزد می گوید « تمام اموال داراب را در تصرف
گرفت و تمام فارس را به تصرف در آورد . » ولی برای مزاجعت با
روشنك، دختر دارا، خیلی عجله نکرد زیرا که ایالت فارس در آن روزگار
چندان مناسب عروسی نبود . این بود که اول دستور داد شهر اصفهان
را ساختند و بعد عروسی مفصلی در میدان شاه به راه انداخت و روشنك
را به عقد ازدواج خود در آورد . روز پاتختی دستور داد تآكشندگان
دارا را به حضور او بیاورند و سرهنگان خوشحال و تر دماغ جلو
اسکندر خبردار ایستادند . اسکندر با قد کوتاه خود روی پله های تخت
ایستاد و فرمان داد تا چهار دست خلعت بیاورند و تن سرهنگان کنند .
پس از انجام این تشریفات منشی پاشی را به حضور طلبید و برای هر يك از
سرهنگان فرمان پادشاهی يك مملكت را دیکته کرد . مرکب فرمان هنوز
خشك نشده بود که خطاب به سرهنگان گفت من عهد خودم را باشماها بجای
آوردم ولی وصیت پدر زن منم بسیار محترم است . رنگ از رخسار سرهنگان
پرید . می خواستند اعتراض کنند که چهار نفر جلاد گردن کلفت پشت پای
محکمی به آنها زدند و سر هر چهار را گوش ناگوش بریدند . روشنك که در ایوان
عمارت عالی قابو نشسته بود از دور همه این جریانات را دنبال می کرد و وقتی
که کار سرهنگان تمام شد از بالای ایوان دستش را برای اسکندر تكان داد
و لبخند ملیحی لبان نازکش را از هم گشود .

با اینجاى داستان البته چندان ارتباطى با پیدایش شهر یزد نداشت. اما لازم بود که خواننده عزیز از این طریق به صلابت رأى و استحکام اراده اسکندر واقف شود و بعد ماجرای پدید آمدن جرثومه شهر یزد را بخواند. به گمان ما خواننده‌ای که تا اینجا همراه اسکندر آمده است به خوبی می‌تواند به سر عظیمی که در دل شهر یزد نهفته است پی ببرد.

خلاصه آنکه اسکندر پس از چند روز عیش و عشرت روشنگ را در شهر اصفهان باقی می‌گذارد و به کارهای کشورداری و کشورگیری می‌پردازد. نخستین کار او این بود که به قول صاحب تاریخ یزد «بعضی از سرهنگان داراب را که با ایشان اعتمادی نداشت با خود همراه کرد و از عراق متوجه خراسان شد. چون به سر بیابان خراسان رسید که اکنون شهر یزد است به لشکر فرمود تا قلعه بساخنند و نه‌ری جاری کردند و کسی از آن خود را آنجا بنشانند و آن جماعت را در آنجا ساکن گردانید و آن مقام را کشته نام نهاد و این اولین عمارت یزد است که آن را زندان ذوالقرنین می‌خوانند.»

با آنکه داستان اسکندر از لحاظ تطویل کلام هیچ تناسبی با این یادداشت‌های مختصر ندارد تمام آنرا در اینجا نقل کردیم و جسارتاً برای تکمیل فایده قسمتی از مندرجات فرهنگ جغرافیایی ایران را هم به آن اضافه می‌کنیم.

«راجع به بنای شهر یزد بین مورخین اختلاف عقیده موجود است. عده‌ای بر آنند که یزد بدست اسکندر مقدونی ساخته شده و بنام زندان اسکندر معروف بوده که خواجه حافظ اشاره‌ای بدان کرده می‌گوید دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

و دلیل زندان بودن آنرا این می‌دانند که در زمان تسلط اسکندر یکی از شاهزادگان ری از دوره‌گی سر بطنیان برداشته و بر او شورید. اسکندر او را شکست و فراری داده و سران سپاهش را که از خاندان های بزرگ ایرانی بودند گرفته و بنا به دستور ارسطو در آنجا زندانی ساخت. پس از رفتن اسکندر زندانیان با زندان بانان دست بهم داده باحداث قنات همت گماشته و بتدریج مبدل به شهر یزد کنونی گردید.»

سلیقه نویسنده این یادداشتها بیشتر با گفته‌های مرحوم رزم آراه جور در می‌آید . زیرا حمدالله مستوفی در باب پیدایش شهر به کلی سکوت کرده و روایت محمد جعفری تنافر عجیبی با طبع نازک ایرانی دارد . به نظر ما آنچه که مرحوم رزم آراه از روایات قدیم نقل کرده بسیار دلنشین است . هرکس که شهر یزد و مردم سخت‌کوش آنرا لااقل به اندازه ما دیده باشد قبول می‌کند که یزدیان از اعقاب همان شاهزاده ایرانی‌اند که در برابر بزرگترین فاتح عالم قیام کرد و هم رزمانش در زندان اسکندر به بند افتادند اما تاجشم اسکندر را دور دیدند بازندان با نان همدست شدند . همدست شدند نه برای فرار از آن اقلیم طاقت سوز بلکه برای آباد کردن کویر . نخستین کار زندانیان ساختن قنات بود . و بعد کشت و کار و خانه سازی و پارچه بافی .

یزدیان نسل ما نیز مانند اجداد خود زندان شکن‌اند . خاطره دیوارهای بلند زندان اسکندر پرشانه‌های باربردار آنها سنگینی می‌کند . شهر خود را بدون هیچ برج و بارویی درست روبروی کویر ساخته‌اند و مدام به پهنه عظیم آن بیابان تجاوزکار می‌تازند و با غول بیابان دست و پنجه نرم می‌کنند . پس از هر نبرد قلمرو خود را اندکی جلوتر می‌برند . به جرأت می‌توان گفت که ازدهای کویر با آن دهان شعله افکن خود در نبرد با یزدیان همیشه به زانو افتاده است . ترسی از بیکرانی کویر ندارند . به تجربه دریافته‌اند که فقط با تلاش مداوم می‌توان بر وسعت بیم انگیز آن غلبه کرد .

سی چهل کیلومتر مانده به شهر یزد از هر طرف که نگاه می‌کنید خاک کویر دست خورده است . بدان می‌ماند که هزاران هزار یزدی در طی هزار سال با آن بیل‌های رعب‌آور خود به جان دشت کویر افتاده‌اند و در پی گنجینه‌ای عزیز شب و روز خاکها را زیر و رو کرده‌اند . پشته‌ها گودی‌ها خراشها بریدگی‌ها کله‌فندی‌ها گرده ماهی‌ها در چند صد کیلومتر مربع از بیابان‌های اطراف یزد استیلای کویر را در هم شکسته و جبروت آنرا پایمال کرده است . انگار لشکری جرار همدست و یکپارچه با صد هزار بیل از پنجاه کیلومتری محل فعلی یزد به راه افتاده و همراه با آهنگ مارشی آرام و آسمانی بیل‌ها را بر سینه‌کویر فرو

برده و توده‌های خاک را بر رویهم انباشته و گام به گام آن توده‌ها را
 واپس آورده تا رسیده است به محل موعود. آنگاه به اندازه يك كارون
 آب په آن توده‌های خاک انداخته و گل ساخته و از آن دریای گل، شهر
 یزد را پرداخته است. فقط زلزله‌ای خارا شکاف می‌تواند این همه ناهمواری
 بر زمین هموار گویر پدید آورد و راستی آنست که یزدیان در طول چند
 قرن به جان آن دشت زلزله‌ها انداخته‌اند. تسلط یزدیان بر آنچه از
 زمین‌های گویر تصاحب کرده‌اند تسلطی است مطلق. شوره و رمل و
 بوته خار نمایندگان گویراند و این هر سه نماینده در اطراف شهر یزد
 جرأت آفتابی شدن ندارند. شهر یزد به واقع پایتخت گویر است و اگر
 یزدیان از تفوه به این گفته می‌پرهیزند از آنروست که عادت به سخن‌گویی
 نکرده‌اند. خاموش و شکیب، به همت بازوان پر طاقت خود مالک الرقاب
 گویر شده‌اند.

چرخهای ماشین ما وقتی که به نخستین خیابان اسفالت یزد رسید
 بی تکان و راهوار شد. هراس آن همه راه بی حفاظ از ما عقب افتاد و
 در فراموشخانه‌های بیابان فرو رفت. قفسه سینه‌ها باز شد و اطمینان
 و آرامشی سکرآور در زیر عضلات و اعصاب گره خورده خود احساس
 کردیم؛ از آنگونه اطمینان‌ها که کودکان گم شده پس از چند روز
 سرگردانی دست خود را در دست گرم و محکم پدر احساس می‌کند.
 پایتخت گویر خاموش و بی شتاب برای ایام عید خود را آماده می‌ساخت.
 يك دریا دوچرخه در خیابان پهلوی موج می‌زد. عرصه خیابانهای یزد
 جولانگاه دوچرخه است. بچه آخوند و تاجر و سبزی فروش و طلبه و
 شعر باف و مقنی و وکیل عدلیه همه سوار دوچرخه‌اند و شانه به شانه هم
 پا می‌زنند. اتومبیل در این خیابانها غریبه است و باید حد خود را
 نگاه دارد. شهری که يك عمر خونسرد و آرام زیسته است با سرعت
 میانه خوشی ندارد. دوچرخه هم باید معجزه‌ای کرده باشد که وجود
 خود را در لابلای سنت‌های یزد جا انداخته است. انبوه دوچرخه‌سواران
 یزد فرنگ رفته‌ها را به یاد آمستردام می‌اندازد با این تفاوت که در
 شهری مثل آمستردام فقط در دو وقت معین از روز جنگل دوچرخه به
 راه می‌افتد و شتاب و غوغای آن هم تهوع‌آور است اما در یزد طمانینه
 و آرامش و بی‌خیالی دوچرخه‌سواران آدمی را به وسیلیت و فایده‌ت

دو چرخه معتقد می کند . اتفاقاً پایتخت کویر ایران از جهت دیگری هم به آمستردام هلند شباهت دارد و از طریق همین شباهت بر آن شهر مزیتی پیدا کرده است . مردم آمستردام مدام به اقیانوس اطلس تجاوز می کنند و به خشکی های خود می افزایند اما مردم یزد به شوره زارهای کویر دست می اندازند و به آب خود می افزایند .

مهمانخانه سابق اصل چهار ، از آن لاف های بزرگ روزگار است که فقط شکیبایی مردم یزد وجود آنرا سرپا نگهداشته است . گویا در سوابق ایام افزایش رفت و آمد امریکایی ها به پایتخت کویر ایجاد یک مهمانخانه اختصاصی را از او جب و اجبات کرده است و تقریباً در خارج شهر باغچه ای پیدا کرده اند و اسم آن را مهمانخانه اصل چهار گذارده اند . پس از چندی که کارکنان اصل چهار وجود خود را در برابر مردم پرکار و کم توقع یزد عاقل می بینند به ترک شهر می گویند و مردی کم همت از هوشمندان آن دیار به باقیمانده آن مهمانخانه می چسبد و به مرده ریک آمریکایی ها نام مهمانخانه سابق اصل چهار می دهد . نام هر چه قلنبه تر و فرتنگی تر باشد تهرانی ها راغب تر می شوند و بهتر پول خرج می کنند . ما هم تهرانی بودیم و ناچار در مهمانخانه اصل چهار بیتوته کردیم . زودتر از همه عکاس خوابش برد و دیرتر از همه را ننده که هم بدون یاری خواستن مدام را نندگی می کرد و هم دنبال برخی خرده فرمایش های جاهلانۀ ما می رفت .

* * *

ما نمی دانیم دو کلمۀ «امیر چخماق» در گوشت شما چگونه صدا می کند . اما برای ما که نخستین بار در یزد می شنیدیم و به دیدن میدان و سر درامیر چخماق می رفتیم شباهت داشت به مخلوطی از صدای «چماق» و «باتماقلیج» ، به اضافه مقداری صدای هاون سنگی هنگامی که سنگ نمک در آن می کوبند . این جناب چخماق که گویا سجل احوال او امیر جلال الدین چخماق بوده در زمان شاهرخ حاکم یزد می شود و از عجایب روزگار آنکه با همگاری «حرم» خود بی بی فاطمه خاتون به آبادانی آن می کوشد . سایکس بی ذکر مأخذ می نویسد که امیر چخماق ، «اصلاً اهل شام و در زمان شاهرخ حاکم یزد بوده » اما شامی بودن او را بهتر است مستند به سندی خدشه ناپذیر کرد و تصادفاً این خدمت از دست ما بر-

آمد و اینك از ابیاتی كه صاحب تاریخ یزد به مناسبتی سروده بیتی در اینجا نقل می‌كنیم تا در حاشیه اثبات شامی بودن چخماق ظرافت اشعار جعفر بن محمد جعفری هم از نظر خوانندگان پوشیده نمانده باشد :

سال، تاریخ و نام بانی تو میرچقماق شامی است بدان !
اگر از مرحوم چقماق در این یادداشتها ذكری می‌كنیم بدان جهت است كه متأسفانه نام او جز درشتی و زمختی هیچ چیز متبادر به ذهن نمی‌كند و می‌ترسیم كه خواننده‌ای به شنیدن این نام او را مثلاً میرغضب تیمور لنگ تصور كند حال آنكه طبق استنباط ما از آنچه در تاریخ یزد راجع به او نوشته است مردی بوده كه بدون مبادرت به ارتكاب تبلیغ، صادقانه در نهضت آبادانی یزد شركت كرده و آثاری از خود به یادگار گذارده است كه لااقل حكایت از اسلامیت و مردم دوستی او می‌كنند. میدان امیرچقماق یزد البته به موریانۀ نوسازی امروز گرفتار شده و چیزی جز سردر آن كه گویامدخل بازار بوده باقی نمانده است. قرار بوده است كه جنبش آبادانی اخیر، همین باقی مانده را هم به كام خود بكشد ولی اداره باستان شناسی به فریاد می‌رسد و در برابر پیشرفت آبادانی مقاومت می‌كند. زور باستان شناسی همین قدر بوده كه از خراب كردن دروازه جلوگیری كند ولی دیگر نمی‌تواند در نگاه داشت آن بكوشد. لذا آثار خرابی و فرو ریختگی و سرانجام انهدام كمل آن از هم اکنون علانیه دیده می‌شود و می‌توان گفت كه اداره باستان شناسی به جهت ضعف اعصاب نمی‌تواند شاهد فرو ریختن ناگهانی آثار باستان شناسی باشد اما اینقدر دل و جرات دارد كه كلنگ روزگار بیخ گوش او آرام آرام آن آثار را منهدم كند و خم به ابرو نیاورد .

پشت و روی دروازه امیرچخماق را برانداز كردیم و چون نتوانستیم چیزی به گفته های دیگران در این باب بیفزاییم دوباره به میدان آمدیم تا روانۀ مسجد جامع شویم. اما اسكلت حیوانی عظیم الجثه از عهد عتیق در کنار میدان نظر ما را به سوی خود كشید. بعدها نظیر این اسكلت را در یکی دوشهر دیگر هم دیدیم كه همه از يك تیره بودند. اما عظمت هیچ يك به پایه این اسكلت حیرت آور كه در گوشۀ میدان امیر چخماق افتاده بودن می‌رسید. اسم این حیوان **نخل** است و شما در هیچ يك از كتابهای حیوان شناسی و گیاه شناسی نام او را پیدا نخواهید كرد.

تقلای غیر مألوف عکس برای برداشتن عکس از اسکلت این حیوان
 غول پیکر در نظرما نشان آن بود که نخل هم سابقه تاریخی دارد و هم
 من جمیع الجهات نادره‌ای است هنری. اگر اشتباه نکنیم نخل همان
 وظیفه‌ای را در شهرستانها به عهده دارد که آن وقت‌ها معماری درتهران
 به عهده می‌گرفت با این تفاوت که بلند کردن و راه بردن نخل باهمه
 چیزهایی که به هیكل چوبین آن می‌آویزند به همت و عرق ریزان دویست
 مرد محتاج است. مقدار تیر و چوبی که در ساختمان آن به‌کار رفته با
 تخمین نزدیک به تحقیق، مصالح چوبی پنج خانه یزدی را تأمین می‌کند
 و عجب است که هیچ معماری در شهر یزد به این فکر نیفتاده و هیكل آن
 دست نخورده در گوشه میدان خوابیده است. گاهی ثقالت برخی از
 آثار، متابه دوام و بقای آنها می‌شود و اولیای امور را از وسوسه
 صرف وجوه نجات می‌دهد. به یقین نخل یکی از این آثار است و شاید
 یکی از درشت‌ترین آنها باشد و اگر ایراد شود که چرا مردم زحمت‌کش و
 فقیر یزد مانند تهیدستان شهرهای دیگر ایران، با آنکه خود در خانه‌های
 محقر و گلین زندگی می‌کنند چنین چیزهای عظیم و کم مصرف می‌سازند
 می‌گوییم به همان دلیل که مردم اصفهان مسجد شیخ لطف‌الله و مسجد
 شاه و عمارات عالی قاپو و چهل ستون را ساخته‌اند؛ به همان دلیل که
 اجداد ما تخت جمشید را ساخته‌اند؛ به همان دلیل که پارتون و معبد
 زئوس در آتن، سن بطردرواتیکان و نتردام دویاری در پاریس به وجود
 آمد؛ به همان دلیل که پیروان انقلابی‌ترین مذهب عصر ما میدان سرخ
 و مترو مسکورا به وجود آوردند. گویا کمونیستها نیز در بند زمامداری
 برای آنکه از قافله ملت‌های بزرگ عقب افتاده قلمداد نشوند با همه فقر
 و مسکنت آنروز خود بناهای غول‌آسایی ساخته‌اند که اگر عقل امروز
 خود را می‌داشتند در آن ایام چنان رنج عظیمی را بر خود هموار
 نمی‌کردند. انگیزه پدید آمدن این گونه آثار غول‌آسا در سراسر جهان
 یکسان است. اینها بمنزله اطاق مهمانخانه هر ملت است. غریبه را در
 این اطاقها پذیرایی می‌کنند تا وسعت زندگی خود را در مقیاس آنها
 نمایش دهند. هر کس که به سرزمین بیگانه‌ای می‌رود اگر قصد اقامت
 نکند از درون اینگونه آثار به زندگی مردم آن سرزمین نگاه می‌کند
 پس چه بهتر که آنها را هرچه بزرگتر و نظرگیرتر بسازند.

اسکلت نخل که در میدان امیر چخماق افتاده گرچه امروز همراه با شعایر تند مذهبی در پس گرد و خاک کهنه ساز زمان پنهان شده است ولی در حد خود اثری است عظیم. پیدا است که مردمی غیرتمند و فقیر از نان و آب خود مایه گذاشته اند و دسته جمعی این عماری سنگین وزن را ساخته اند تا در ایام عزاداری نمایشی شایسته شهر خود بدهند.

معروفترین لقب شهر یزد دارالعباده است. اما به نظر ما چنین رسید که در همین دارالعباده گاو را حیوانی شایسته احترام و مقدس می شمارند منتهی نه از آن قبیل مقدس های بیمار و بیکار که حاشیه گرد و میانه خور باشد. از گرده او هم مثل هر حیوان دیگر بارمی کشند و لحظه ای آرامش نمی گذارند. اما شأن او را کمتر از خر نمی دانند و پالانی به قاعده بر پشت او می گذارند و به کارش می کشند. شاید نخستین مردمی که به شأن گاو پی بردند و شرمندگی او را از برهنگی دریافتند مردم یزد بوده اند. مسافری که در همه عمر خود، گاوها را لخت و عریان دیده است چون به یزد می رسد و گاو آن دیار را در کسوتی آبرومند می بیند بی اختیار دست به طرف سر می برد تا کلاه بردارد و ادای احترام کند!

وقتی که آسمان بخیل باشد هیچ احتیاجی به شیروانی و سیمان و مصالحی از این قبیل نیست. جلوه حرارت آفتاب را با سقف کاهکلی و حصیر و جاجیم می گیرند و بادهای وحشی بیابان را هم در شکاف بادگیرها می اندازند تا خود به خود از سرعت آن کاسته شود. شهر یزد از راه بادگیر تنفس می کند. از بالای پشت بام مسجد جامع که به شهر نگاه می کنید به تعداد خانواده های یزد بادگیر می بینید. خانه ها و مسجدها و آب انبارها تقریباً همه مجهز به بادگیرند. هوای درون این ساختمان ها از راه بادگیر مدام در جریان است و زندگی در زیر سقفها را تحمل پذیر می کند. اگر خدای ناکرده روزگاری زندگی آپارتمانی جانشین زندگی امروز مردم یزد شود باید مردمی پر طاقت تر از آنان به این شهر کوچ داد و یزدیان را رها کرد تا در محل دیگری از کویر برای خود خانه و حیاط و بادگیر بسازند. اما چنین روزگاری به یقین پیش نخواهد آمد زیرا مردم ایران جماعتی پر طاقت تر از مردم یزد سراغ ندارند. طاقت یزدیان هنوز نگنبدیده است. طاقت و مقاومت یزدی انفعالی نیست.

فعلیت دارد و متحرك است. می ایستد و ضربه می خورد و حریف را خوب خسته می کند آنگاه حمله می آورد و همه چیز او را در خود مستحیل می کند. همین خصیصه طاقت، از کشاورز و مقنی یزدی آن چنان وجودی ساخته است که هیچ دست کم از گرانمایه ترین تحفه های عالم ندارد. برای اربابی که می خواهد در املاک خود قنات تازه ای احداث کند بهترین اندرز آنست که بگویند مثلاً سه خانوار مقنی یزدی به املاک خود پیاور و آسوده بخواب تا روزی که مظهر قنات را مالا مال از آب نشانت دهند. شهرت و معروفیت مقنی یزدی ضامن آبادانی دهات و املاک است. از آن روز که یزدیان دیوارهای بلند زندان اسکندر را شکستند و از پای شیرکوه قناتی به درون آن کشیدند تا به امروز هیچ قومی نتوانسته است در کار قناتی به پای آنها برسد. در سراسر ایران قناتی نیست که نشانی از دست یزدی بر آن نباشد.

پنج شش پیل یزدی را که در کنار هم بگذارید به اندازه يك باغچه خاک کشتزار را زیرورو می کنید. البته به شرطی که مثل دهقانان یزد به آنها فشار بیاورید. دقت و حوصله و امانت دهقان دارالعباده کم از آن مقنی پرکار نیست که ده ساعت تمام در ژرفنای چاه کلنگ به توده های شن می کوید و کوره قنات احداث می کند. کشاورزان یزد به هنگام شخم زدن اغلب چهار پنج نفری ردیف می ایستند و پیل ها را در امتداد یکدیگر می گذارند و هم آواز با هم خاک مزرعه را برمی گردانند. دهقان یزدی با شخم سطحی دشمن است و اگر از او بیگاری هم بکشید زمین کشتزار را بدانسان که شایسته دهقان دلسوز است شخم می زند. سهل انگاری و تعلیق حسن خدمت به عوامل بیرونی با مزاج دهقان یزدی سازگار نیست. تلاش در زیر آفتاب سوزان جزء لاینفک فطرت کشاورزان یزد است. درسی که دهقان یزدی در زیر آسمان کویر آموخته مبارزه با قهر طبیعت است. قهر طبیعت هم با مقیاسات روزمره ما آشنا نیست. اگر باد رابه وزش در می آورد سرعت غیرمألوف به آن می دهد و اگر رمل می باشد کوه کوه می باشد. دهقانان یزدی همیشه با قهر طبیعت دست و پنجه نرم کرده اند و از سلسله ارزشهای انسانی بیش از دو حلقه آنرا مفید به حال زندگی خود ندانسته اند؛ کار و زحمت، قناعت و کم خوری مدام.

تاجر یزدی چسبنده ترین موجودات کویر است. چسبندگی به میزان

و دفتر تجارت و هر چه مظروف این ظرف پنج حرفی به حساب می‌آید طبیعت ثانوی او شده است . طرفه آنکه اگر از شهر یزدهم خارج شود و در شهرهای دیگر حجره بگیرد خصوصیات بیرونی و درونی او عوض نمی‌شود . جنبش او با حزم و احتیاط بسیار توأم است . می‌خزد و به هر سوراخی سر می‌کشد و اگر چیز مناسبی یافت با تمام فطرت خود به آن می‌چسبد و دیگر جدا شدنی نیست تا آن چیز مناسب را در وجود خود به کلی مستهلك کند . صدای چرتکه انداختن او را در آن سوی مرزها می‌شنوند . ذره‌بین شفاف چشمهایش در گودی آن چهره نیم سوخته همیشه به افق‌های دور دست می‌نگرد . با این همه نسبت به اندازه گلیم خود حساسیت شدید دارد . اگر او را قیمه قیمه کنید اغوا نمی‌شود . محال است با همکاری که يك شاهي از او بیشتر دارد گلاویز شود . هنگامی مالیات می‌دهد که مطمئن باشد صرف ساختن آب انباری در گوشه‌ای از کویر می‌شود . ولی می‌داند که اصولاً آب انبار از مد افتاده و سالیان دراز است که ساختن آن از برنامه‌های عمرانی حذف گردیده است ! تاجریندی يك واحد اقتصادی كامل و يك وجود همه چیز سرخود است . اگر مجرد باشد غم کدبانو ندارد ؛ دوخت و دوز و شست و شوی را پس از اقامه نماز صبح انجام می‌دهد و قبل از ساعت هفت حجره را آب و جارو می‌کند و آماده پذیرایی مشتری می‌نشیند . حکومت بر کویر و آنچه در زیر آسمان آن می‌جنبد و نفس می‌کشد از درون همین حجره‌های نقلی سرچشمه می‌گیرد .

نزهد و پاکیزگی مسجد جامع یزد تنها اثری است که حکایت از جامعیت آن می‌کند . در همین مسجد جامع یزد بود که عقیده ما در باب مناره تغییر کرد . خیال می‌کردیم که مناره با آن هیكل کشیده خود اساساً ابداعی است برای خنثی کردن گردی و خوابیدگی گنبد . راستی هم اگر قامت راست مناره نباشد خفخف جناح بسیاری از گنبد‌ها آدم را کسل می‌کند . به همین جهت در طرفین گنبد اغلب بقاع و مساجد دو مناره احداث می‌کنند ، تا اگر دیدگان مؤمنان از کاشی‌های صاف گنبد به پایین لغزید از دیوار مناره‌ها بالا بروند و به آسمان نگاه کنند . دیدگان ما هم به دیدن مناره در طرفین گنبد عادت داشت و در مسجد جامع

یزد این عادت به هم خورد. دومناره طریف و خوشگل این مسجد روی پشت بام سردر و در طرفین آن قرار دارند و صحن مسجد با همه وسعت خود آن دو را از گنبد جدا می‌کند. هردومناره از گنبد کناره گرفته‌اند و زیبایی خود را مستقل از عوامل دیگر عرضه می‌کنند. اما از حق نباید گشت که گنبد مسجد جامع یزد هم با همه جسامت خود حشمتی شاهانه به مسجد داده است. پایتخت کویر با همه بادگیرها و کاهگل خود از پشت بام مسجد جامع تماشایی است. کبودی یکدست آسمان و برق آفتاب زلال در آن همه پشت بام‌های گلین و آب‌انبارها و گنبد های دور و نزدیک منظری چندان بدیع پدید آورده بود که حتی عکاس ما هم بی طاقت شد و چند بار دکمه دوربین‌های گوناگون خود را فشار داد.

پشت مسجد، زیر پای ما صحن خانه ای نمودار بود که چند دختر خرد سال یزدی گاه از پشت پنجره های اطاق سرک می‌کشیدند و به فریاد چیزهایی می‌گفتند. گاهی که باد ازسوی آن کودکان به جانب ما می‌وزید چیزهایی شبیه این جملات می‌شنیدیم « اهو آمریکایی نجس برو کنار ا » « اهو آمریکایی خرها را نگاه کن ا » دلشان خوش بود که ما فارسی نمی‌دانیم.

قاعدتا پس از شنیدن این فحش‌ها باید از پشت بام به زیر می‌آمدیم و مسجد جامع را تفحص نکرده ترک می‌گفتم. اما از این دو کار یکی را به سرعت و آن دیگری را با تأنی انجام دادیم. از پشت بام پایین‌آمدیم و به در و دیوار مسجد پرداختیم تا مگر یادگاری از فرقه یادگار نویس ضبط دفتر کنیم. معلوم شد دعاء این فرقه به پایتخت کویر هم سری زده‌اند و این آثار را از خود باقی گذارده‌اند :

« یادگار سید عباس فرزند سید علی سید مهدی بناد کرد که هرکس این را بخواند و صلوات بر محمد نفرستد. نفرین خدا و رسول گرفتار شود بتاريخ ۷/۱۲/۳۸ در روز ۱۹ هم رمضان شب احیاء »

یکی دیگر از آنان خیلی مفید و مختصر از قول دبیر خود چنین نوشته بود :

« یادگاری آقای شریعتمداری دبیر ریاضیات که کچل هستند »
شاعری نیز از آن فرقه گویا با چشم تیزبین خود در میان صف نمازگزاران بی نمازها را تشخیص داده و چنین سروده است :

« با حکم حی کار ساز
 « در دو جهان ای سرفراز
 « با بی نماز کم گو کلام
 « شرمانده باشد در قیام
 و الله حرام است بی نماز
 و الله حرام است بی نماز
 دیدار او باشد حرام
 و الله حرام است بی نماز
 توانا تر از این شاعر دیگری بوده که به گمان ما متوجه
 سوء ظن یزدیها شده است و برای پنهان کردن مذهب مرموز خود
 تقیه را واجب شمرده و گفته است :

نوشتم به دیوار مسجد خطنی
 علی بر حق عمر لعنتی !
 شاید باور نتوان کرد که در پایتخت کویر هم انسان بیکاره ای
 هست. ما هم تا وقتی که از مسجد جامع بیرون نیامده بودیم همین
 عقیده را داشتیم. اما بیرون از مسجد، مردی که به راه خود می رفت
 و بقچه زیر بغلش نشان می داد که با عجله دنبال کار خود می رود به
 دیدن ما راه کج کرد و تا آمدیم به خود بجنبیم با ما دوست شد و
 لحظه ای بعد معلوم گردید که رفاقت اجباری او چقدر مغتنم بوده است.
 در کمال صفا پیشنهاد کرد که يك کارگاه شعر بافی به ما نشان دهد.
 اگر مأمور سازمان امنیت هم بود جا داشت که پیشنهادش را قبول کنیم.
 چه بهتر که يك مأمور گنجگاو دولت ما را به گوشه های دیدنی یزد
 ببرد. خوشحال شدیم و قبول کردیم. سرش را پایین انداخت و به راه
 افتاد. از چند کوچه و پس کوچه طاقدار گذشت و ما را به کارگاه
 شعر بافی حسین خجسته برد. در این کارگاه هفت دستگاه بافندگی بود و
 به زعم کاشی ها دو عدد خرس و چند بچه. یکی از خرسها ترمه
 می بافت. بساط قوری و سماورش در گوشه ای کنار دستش بود و مستقل از
 دیگران زنگ تفریح رami گذرانده. دستگاه بافندگی، همه اعضای نمایان جولا
 را به کار می اندازد. دست چپ و راست و هر دو پا و هر دو چشم و ظائفی
 دارند که اگر هم آهنگی آنها به هم بخورد، نقش ترمه و چادر شب ها
 و ملافهای یزدی مشتریان خود را از دست می دهد. توقف يك ساعته
 ما در این کارگاه سه نتیجه داشت: یکی هنری که نصیب عکاس شد و
 دیگری تحقیقی که سهم متتبعان می شود و سومی ریالی که به جیب
 آقای حسین خجسته رفت. اصطلاحات ذیل را در این کارگاه فرا گرفتیم:
 زه اصلی، دفین، خرك، ساز، چوب پیل کله دون، شیریت، پهلوكش، نورد،

منجنيق، پوشال و پيشكار . ولي چون نخستين بار بود كه گرايش به
سوی فقه‌اللمغه پيدا می‌کردیم و نمی‌دانستیم كه محقق اساساً كنيه
كسانی است كه نیمی از عمر خود را در تصفح متون قدیمه و جدیده
و استقصاء از اسناد و مدارك مثبتة گذرانده‌اند و در استسقاء ادبی جان
به لب رسانده‌اند، خیال می‌کردیم كه می‌توانیم در باب این چند اصطلاح
فصلی‌ممتع پردازیم. خوشبختانه خیلی زود به نادانی خود متوجه شدیم
و رشته تحقیق را رها کردیم . منتهی دریغمان آمد كه دیگران را از
استطلاع بر آنها محروم كنیم و اینك در كمال اعتذار انطباق هر يك از
اصطلاحات فوق‌الذكر را با قطعات مختلف دستگاه بافندگی و تفحص از
ریشه و شیر تاریخی آنها را در عهده خبرگان واگذار می‌كنیم . نتیجه
ریالی كه به جیب آقای خجسته رفت بر اثر ذوق زدگی ما از دیدن آن
نقش‌های زیبا بود كه ذره ذره از زیر سرپنجه كارگران جان می‌گرفت و
به دور نوردمی‌پیچید. ذكر نشانی فروشگاه آقای حسین خجسته برای ما مقدور
نیست زیرا برای خودشان هم مقدور نبوده است . اگر بود روی پاك‌ت
های خود چنین نمی‌نوشتند :

یزد - بافندگی

حسین خجسته

عنوان تلگرافی : خجسته

نوع جنس

متر

سات

تعداد

فی

(سفارشات از ولایات جزئی و کلی پذیرفته می‌شود)

ملاحظه می‌فرمایید كه این فروشگاه فقط عنوان تلگرافی دارد و
نامه پستی نمی‌توان برای آن نوشت . عدم ذكر آدرس پستی را می‌توان
حمل بر فراموشكاری كرد ولی ذهن تند و دقت بیمانند یزیدها رافع چنین
احتمالی است و جز اینکه یزیدی بودن آقای حسین خجسته را نفی كنیم
هیچ احتمالی باقی نمی‌ماند خاصه آنكه پس از تماشای فروشگاه و غلطیدن
سیاحان به مبلغ نه هزار ریال آقای حسین خجسته صورت حسابی تنظیم
كرد كه جمع ارقام آن درست يك هزار ریال به ضرر او بود . تقاضا
كردیم كه ارقام را دو باره جمع بزنند و ایشان برای احراز اطمینان

ارقام را با سیاق نوشتند و جمع زدند . نتیجه مثل صورت حساب نخستین بود . بار سوم با چرتکه جمع زدند . و باز هم ته جمع هزار ریال به ضرر ایشان نشان می‌داد . البته در آن لحظه خاص ، چون به حساب دانی یزدیان ایمان داشتیم قول ایشان را حجت دانستیم و سواقاتی‌ها را به‌دوش کشیدیم و رفتیم ؛ ولی بر ما فرض واجب است که لااقل در اینجا به دو نکته اقرار کنیم : ۱- اقرار می‌کنیم که هنگام پرداخت پول و امتحان جمع ، آقای حسین خجسته را متوجه نکردیم که ته جمع به نفع ما و به ضرر ایشان است . لذا آقای خجسته به عشق اینکه حتی دهشاهی از رقم درشت ته جمع کسر نخواهد شد با سرعت عمل کرد و هر سه دفعه اشتباه قبلی را مرتکب شد و برای ما مسلم بود که اگر لای‌تر می‌کردیم و می‌گفتیم ته جمع به ضرر شما است سر فرصت و با کمال دقت هفت هشت بار ارقام را جمع می‌زد و به فرض محال که باز مرتکب اشتباه قبلی می‌شد لااقل بنا به تمایل خود ما صد تومان را می‌گرفت ۲۱ - اقرار می‌کنیم که به‌هر حال آقای خجسته اشتباه کرده است و ما به موجب این نوشته رسمی ، خود را مبلغ صد تومان به ایشان بدهکار می‌دانیم و عندالمطالبه کسر سازی می‌داریم مشروط بر اینکه خود آقای حسین خجسته این یاد داشت‌ها را بخواند و دیگری از خوانندگان مشارالیه را متوجه قضایا نکند .

پس از اقدام به هرگونه خرید در شهر یزد ، باید حتماً تجدید قوا کرد و تجدید قوا نیز جز به احیای شکم میسر نمی‌شود . خسته و کوفته به بهترین رستوران یزد رفتیم و بدترین چلو مرغ را خوردیم . در سالن محقر این رستوران جز ما فقط يك نفر نشسته بود که اندکی بعد معلوم شد متصدی دخل رستوران است . در جویدن گوشت مرغ‌ها به بحرانی‌ترین دوره آن رسیده بودیم که مردی پر از چین و چروك از در درآمد و با شتاب به میز ما نزدیک شد و چند طاقه چادر شب را برای فروش عرضه کرد . طبعاً چون لحظه‌ای پیش ، از خرید آمده بودیم طالب کالای او نبودیم . اما او فروشنده منصفی بود ؛ به جای ما با خودش چانه زد و خود به‌خود قیمت‌ها را پایین آورد . چون ثمری ندید از رستوران بیرون رفت و ما هم به‌عبث نفس راحتی کشیدیم ؛ زیرا به مجرد آنکه متصدی دخل از سالن به آشین‌خانه رفت فروشنده از خیابان به سالن خزید و در مرتبه نزد ما آمد . این بار سرپیش آورد و آهسته گفت « دو سه تاتیکه خیلی خوشگل

دارم . خانگی هم دارم . اما اگر ماشین داشته باشین به صرفتونه . می برین بیرون و کیفی کنین ، « ذره ای نگرانی در چشمان خمارش دیده نمی شد . مطمئن بود که اگر چادر شب او خریدار نداشته کالای جاندار او خریدار دارد . از این رو در بیان قیمت ها راه افراط پیمود و سختی نشان داد . مهذا مختصر قولی گرفت و بیرون رفت و ما را در پیچ و خم بحثی گرم و شوق انگیز تنها گذاشت . بحث ماکه به پایان رسید التهاب آنهم فروکش کرد و آن پرده های رنگارنگ که از عیش شب هنگام در خیال پرداخته بودیم کم رنگ شدند و یکسره محو گردیدند . تازه متوجه شدیم که مختصر قول ما چند عیب داشته است : نخست آنکه مالی را ندیده معامله کرده ایم دوم آنکه احتمال دارد باقیمانده وازده های تهران خود را برای ایام عید به پایتخت کویر رسانده باشند سوم آنکه به جهت ناپختگی ما محتمل بود که در شهری غریب آنهم شب عید نوروز گرفتار پلیس شویم و این مطلب را اساساً در برنامه خود پیش بینی نکرده بودیم مضافاً به اینکه اگر گرفتار می شدیم ، به جهت نوع گرفتاری ، راه استفاده از هرگونه توصیه و سفارشی به روی ما بسته می شد .

بعد از ناهار قاعدتاً باید استراحت می کردیم ، زیرا تماشا کردن مردم خستگی ناپذیر یزد برای تماشاگری که به کار کردن عادت نکرده است خستگی بسیار همراه می آورد . اما با يك محاسبه خیلی ساده متوجه شدیم که راه دادن به این خستگی شرم آور است . مگر تماشای میدان امیر چخماق و رفتن از آن میدان به مسجد جامع و بعد دیدار از کارگاه شعر بافی و خریدن اجناسی به مبلغ نهصد تومان و پیدا کردن صد تومان اختلاف حساب چقدر وقت می گیرد و چه اندازه نیرو مصرف می کند ؟ البته اگر در برنامه ما قید شده بود که از مسجد امیر چخماق ، مسجد ریگ سید ملا اسمعیل ، سهل ابن علی ، سید رکن الدین ، سید گل سرخ ، دوازده امام ، شاه کمال الدین ، حاجی میرزا آقا ، سلطان شیخ دادا محمد و بسیار چیزهای دیگر يك روزه دیدن کنیم حق داشتیم که در تناسب خستگی فعلی خود با آنچه انجام داده ایم اصرار کنیم . ولی ما از اینهمه آثار دیدنی فقط دو جا را دیده بودیم و نمی توانستیم محملی رضایت بخش برای خستگی خود پیدا کنیم . از این رو با کمال اشتیاقی که به خواب بعد از ظهر داشتیم خمار آلود در خیابانها به راه

افتادیم تا مگر وسیله‌ای برای دفع هجوم چرت بیابیم . هیچ مستبعد نبود که اگر تن رنجور ما مددی می‌کرد و برخورد خود را با آن پا انداز چادرشب فروش به یاد می‌آوردیم ، تکرار گفته‌ها و وعده‌های او رمقی به عضلاتمان می‌داد و از نو به کار می‌افتادیم . اما چهارستون بدن ماچنان به هم ریخته بود که صندوقدارحافظه در آن حال هیچ صلاح ندید آنهمه وعده‌های شیرین را در برابر چشمان ما زنده کند و خمیرمایه رؤیاهای خوش را بی‌جهت به مصرف برساند . هر کار وقت معینی دارد . شبها نیم ساعتی پیش از آنکه خوابان ببرد ، صبح‌ها پیش از آنکه خوب از خواب بیدار شویم هنگام آنست که گوشه و کنار صندوقچه حافظه را بگردیم و اگر چیزی شبیه توصیفهای آن قواد چادرشب فروش یافتیم بیرون بیاوریم و به دست خیال بسپاریم تا هر طور دلش می‌خواهد با آنها ورزش کند . بعدها از این صرفه‌جویی حافظه خود بسیار ممنون شدیم زیرا در چند روز بعد شبهایی در خط مرزی دشت کویر و کویرلوت گذرانیدیم که اگر حافظه ما چیزی در چنته نداشت دق می‌کردیم .

خوشبختانه همین‌طور که در پیاده‌روهای یزد قدم می‌زدیم مورخ هیأت‌الآخره چیزی برای گفتن پیدا کرد . گفت که اگر «خسته نبودیم به مدفن امیر رکن‌الدین می‌رفتیم زیرا که این مرد محترم در اوایل قرن هشتم مدرسه‌ای در یزد ساخت که هم کتابخانه داشت و هم رصد خانه . اگر رصدخانه او امروز باقی بود اهالی شهر بصرن را از سویس به شهر یزد می‌آوردیم تاخوب آن را تماشا کنند ، و اینقدر به برج ساعت خود نوازند . در شهر بصرن يك برج ساعت هست که خروسی چوین دارد و چند تاخرن و يك پادشاه و يك سرپاز . سر هر ساعت خرسها می‌رقصند و پادشاه هم ازدریچه خودی نشان می‌دهد و بعد پنهان می‌شود . سیاحانی که به شهر بصرن می‌روند طوری وقت خود را تنظیم می‌کنند که سروقت موقع زنگ زدن ساعت روبروی برج باشند و حرکت شاه و خرس و خروس را تماشا کنند . مردم سویس جهانگردان دست و دل‌باز را برای دیدن همین برج ، کلی سر و کیسه می‌کنند . و اما رصدخانه سید رکن‌الدین دوتا مناره داشت . روی یکی از مناره‌ها يك مرغ فلزی تعبیه کرده بود که همراه با گردش آفتاب حرکت می‌کرد و همیشه

رو به خورشید می ایستاد . این مرغ فلزی به اضافه چندین دایره و مقداری چرخ و دنده و ابزار و آلات و طناب های مفصل و غیره ساعت و روز و ماه و سال را از ترکی و عربی گرفته تا فارسی و رومی و هم چنین منازل مختلف قمر و پنج نوبت نماز و چیزهای دیگر را نشان می داد . اما حیرت انگیزتر از این رصدخانه و ساعت و تقویم آن ، سرگذشت خود امیر رکن الدین است زیرا پناه برخی روایات افراطی اتابک یزد با جناب سید که گویا به جهت همین کارهای خیر وجه المله بوده سر ناسازگاری پیدا می کنند و مدام در کمین بوده تا زهر چشمی از او بگیرد . در همین اوقات يك نفر مسیحی خیلی پولدار به یزد می آید و درو دیوار شهر را می پسندد و همانجا مقیم می شود . تصادفاً عده ای از دوستان مهتر نسیم عیار به خانه این مسیحی دستبرد می زنند و پیش از فرار سر او را هم گوش تا گوش می برند . اتابک یزد دل به دریا می زند و می گوید سید رکن الدین به جهت تعصب مذهبی پیروان خود را تیر کرده است و آن مسیحی واجب الاحترام را کشته اند . سید بیچاره را می گیرند . اول دستور می دهد تا از درختان گز مقداری ترکه بکنند و در آب نعیم آباد بخیسانند . پس از آنکه ترکه ها نرمش کافی پیدا کردند سازنده رصدخانه را برهنه می کنند و به تمام سطح چوب خورتن او هزار چوبی زنند . ضربه ها آن قدر کافی بمقصود بوده که از خرده های پوست تن سید رکن الدین يك کیسه پر می کنند . البته در شأن آن سید و الامقام نبود که خم به ابرو بیاورد . اتابک از مقاومت حریف حظ می کند و دستور می دهد تا همانطور برهنه سوار شترش کنند و در کوی و برزن بگردانند و او باش و اراذل عتلك پارش کنند . برای آنکه این کارناوال ، با شکوه تمام برگزار شود مقدار زیادی پشگل گوسفند به دست طلبه ای می دهند تا در حین حرکت کارناوال به سر و روی سید هر یزد . بدیهی است که گردش چند ساعته کارناوال در آن هوای گرم مایه تشنگی سید می شود و لذا بدون آنکه به روی خود پیافورد تقاضای آب می کند . عده ای از میان جماعت او باش که پیسی کولا زیاد خورده بودند توی کوزه ادرار می کنند و به دست سید می دهند . اینکه سید کوزه را سر کشیده یا نه روایت سابق الذکر مطلبی بیان نمی دارد . خلاصه سید رکن الدین را با آن حال خراب سر انجام به قلعه ای می برند و در چاه آن قلعه زندانش می کنند . عجیب آنکه مدتی

بعد سید رکن الدین توسط پایمردی پسرش برات آزادی می‌گیرد و همان مردم رجاله او را از چاه بیرون می‌کشند و یکسر می‌برند به دار الحکومه و در حال احترام کرسی قضاوت را زیر پایش می‌گذارند تا هر چه بخواهد فرمان دهد. اما این مرد صاحب کرامت در یزد بزرگ شده بود و بزرگواری او به پهنای کوی بود. دستور داد آن مردی را که با دست خود به پیکر او چوب زده بود بیاورند. هزار اشرفی به او انعام داد زیرا هزار ضربه چوب زده بود! بعد نوبت آن طلبهٔ مشکل افشان رسید و مقداری نیم پهلوی طلا به سر و رویش نثار کرد. آنگاه یک ظرف پالوده آماده کردند و با دست خود قاشق قاشق به دهان آن مردی گذارد که کوزه پر از ازارار را به دست سید داده بود.

الحق که داستان شگفتی بود و با همهٔ شگفتی قابل قبول زیرا از طاقت و قوت مردمان یزد جز این انتظار نمی‌شد داشت. و اما چون هیچ یک از دیگر بقاع و مساجد سرگذشتی چنین غم انگیز نداشت از دیدن آنها صرف نظر کردیم و به تماشای آب انبارشش بادگیر یزد رفتیم. شما اگر تمام کتابهای ادبی دنیا را ورق بزنید نمی‌توانید قصیده‌ای، غزلی، مسمطی، قطعه‌ای در وصف چاه آب، قنات و چشمه پیدا کنید و اگر دواوین شعرای خراسان و فارس را هم تصفح کنید به ظن غالب چیزی در این باب به دست نمی‌آورید. فقط در شهر یزد است که شاعران و ادیبان در مدح آب اشعاری سروده‌اند و البته در این امر بدعتی نگذارده‌اند زیرا که شاعران همیشه برای مدح زورمندان و حکام و پادشاهان شعر می‌گفتند و در پایتخت کوی سلطان واقعی همین آب بی‌قابلیت بوده است و خواهد بود. حضرت امیر چخماق به اتفاق عیال خود گویا آب انباری نزدیک مسجد جامع نو ساخته و جعفر بن محمد جعفری صاحب تاریخ یزد خطاب به خود آب انبار و وصف آن اینطور سروده است:

در تن تشنگان چو روح روان
در هوای توجرخ شد گردان
الحق آمد ترا زحق درشان
به صفا آمدی چو رکن بیان
تشنه را جرعهٔ تو راحت جان

ای زلال تو راحت دل و جان
از صفای تو چشمها روشن
« و من الماء کل شئ حی »
همچو زمزم قریب بیت الله
خسته را شربت تو صحت جسم

.

.

گر نباشی تو در جهان يك دم
دم نیارد زدن کسی از عطشان

جگر تشنگان کنی سیراب گر گذاری کنی بدرویشان
اگر يك بار بیت دوم را بخوانید، به قدر وقیمت آب در نظر کویر نشینان
پی می برید . سخن گوی مردم یزد می گوید که به اعتقاد ما، گردش زمین و
زمان و ماه و ستاره و هر چه در آسمانها قرار دارند همه در پی آب
و به عشق آب است . اما واقع قضیه آنست که این قطعه شعر و
نظائر آن حسرت ابدی کویر نشینان را برای آب و کشش ازلی آنها را
به سوی آب نشان می دهد و می نماید که فکر و اندیشه و احساس این مردم
چقدر تفاوت دارد با آن زارع گیلانی که در قسمت اعظم سال آسمان را
ابر آلود می بیند و سنگینی بارشهای سالانه مجال شناختن آب را به او
نمی دهد .

مورخ هیات با بیان سرگذشت تأثیر انگیز سید رکن الدین جان ها
را از غلبه چرت نجات داد و هنگامی که قطعه شعر را به پایان رساند
نزدیک آب انبار شش بادگیره رسیده بودیم . آب انباری است غول پیکر
با دو دهنه پاشیز در دو کوچه . درچه تاریخ ساخته شده؟ سازنده کیست؟
این مسائل مهم نیست و اگر هست پاسخ آنها در عهده دستگاہی است که
خود را حافظ مرده يك گنشتگان می داند . مهم آنست که حاکمی
زورمند یا مردی خیرخواه آب انباری به این بزرگی و پاکیزگی ساخته
و از تأمین آب آن نرسیده است . عظمت انبار و حجم خروارها آب
شوری که در زیر گنبد آن خوابیده از شش بادگیر فخیم آب انبار پیدا
است . انسان به دیدن این آب انبار هوس می کند که مدیر کل تبلیغات
باشد و با استفاده از بلند گوهایی که اینك شب و روز در خدمت جمل
دروغهای بزرگ به کار افتاده اند ، در وصف آب انبارهای کویر داد
سخن بدهد و دولتمندان را به ساختن اینگونه آثار دنیایی تشویق کند.
هیچ کس تاکنون به این فکر نیفتاده است که تناسب مساجد کهنه و نو،
کوچك و بزرگ شهرهای ایران را با تعداد نمازگزاران بسنجد و اگر
سنجش او به این نتیجه رسید که بیشتر مساجد ایران در پنج نوبت نماز
رنك هیچ عابدی را نمی بیند پیشنهاد کند که ساختن مسجد از این بعد
ممنوع باشد و به جای آن چیزهای عام المنفعه دیگری بسازند . خداوند

متعال در هیچ يك از شرایع خود آدمیزاد را در قیام به عبادت دچار تكلف نكرده است . در زیر این آسمان بی انتها هر جا باشید بدون هیچ خجالت ، راحت و آسوده می توانید نماز بخوانید و خدا را ستایش کنید . اما در زیر همین آسمان بی انتها هر جا باشید نمی توانید راحت و آسوده آب خوردن و آب زراعتی به دست بیاورید . به همین جهت شاید فضولی نباشد اگر بگوییم که سازندگان چاهها ، آب انبارها ، قناتها و مدرسه ها و کتابخانه ها و کاروانسراها و جاده ها و پل ها و مستراح های عمومی بر سازندگان مساجد و قصرها فضیلت دارند . شما اگر رسایل حجج اسلام را ورق بزنید در هر يك فصلی مشیّع راجع به آداب تخی می بینید اما در سراسر دهات ایران و تقریباً در تمامی مساجد ایران يك مستراح درست و حسابی نمی بینید که حاجتمند مضطرب بتواند همین آداب تخی را در راحت اجم ناآن با دل دهد !

اگر تمديد توقف در یزد، خوف ما را از باقیمانده مسافرت به کویر گلش می داد بدون تردید یکی دو روز دیگر در آن شهر می ماندیم و پس از تحصیل اطمینان کامل به راه می افتادیم . اما این خوف در گوشت و پوست و استخوان ما لانه کرده بود و به هیچ قیمتی غلبه بر آن میسر نبود مگر آنکه برنامه مسافرت خود را تغییر می دادیم . هنگام توقف در یزد، گاه و بیگاه که در میان جمع سکوتی برقرار می شد فوری شبیح کویر در پس پرده های خیال نمودار می گردید . در این لحظات تأسف بسیار می خوردیم بر این دهانهای لقی که خداوند به ما عطا کرده بود . اگر در تهران نزد دوستان و آشنایان راجع به سفر کویر و اراده اطمینان بخش خود در این ماجرأ داد سخن نداده بودیم هم اکنون بدون هیچ خجالتی بخش کویر را از برنامه قیچی می کردیم و بخشی در باب اصفهان و شیراز به آن می چسبانیدیم . نه کسی مدعی ما می شده از خودمان خجالت می کشیدیم . اما با آنهمه سخنها که پیش از شروع به کار گفته بودیم عقب گرد محال بود مگر در يك صورت ؛ به کویر نرویم و بگوییم که رفته ایم! راه حلی بود بسیار مطلوب و دلنشین زیرا که به هیچ وجه ادعای راستگویی نداشتیم . این راه حل تنها دوعیب داشت ؛ یکی آنکه راننده ما متعلق به نسل گذشته بود و احتمال آشنایی او با دروغ بسیار ضعیف

می نمود . لذا باید به اودستور می دادیم یا از او خواهش می کردیم که دروغ بگوید و ادعای دروغ ما را در هیچ محفلی فاش نکند . اگر به او دستور می دادیم که دروغ بگوید مرتکب حماقتی می شدیم که حتی همان راننده هم متوجه عظمت آن می شد و اگر می خواستیم با لحنی ملایم از اوتقاضای دروغ گویی کنیم باید از نردبان جبروت به کلی پایین می آمدیم و این کار برای برخی از افراد هیأت سخت تر از مسافرت به کویر بود . دیگر آنکه عکسی هنرمند همراه هیأت بود و او با همه عشقی که به ایراد خطابه های طولانی داشت گاهگاه دستی به دکمه دوربین می گذارد و عکسهایی می گرفت و این عکسها ناچار در تهران به همان دوستان و آشنایان عرضه می شد و چه بسا رندی از آن میان به صدا در می آمد و می پرسید « پس عکسهای کویر کجا است ؟ » در برابر این پرسش چگونه می توانستیم بگوییم که در طی هزار کیلو متر راه یزد به مشهد چیز جالبی برای عکس برداری پیدا نکردیم ؟ مضافاً به اینکه عکاس فطرتاً مرد حرافی بود و مرد حراف همیشه در معرض این خطر هست که هشتاد و پنج در صد سنسجیده گویی خود را به صد درصد برساند . عیب دروغ این است که بالاخره گوشه ای از آن درز باز می کند . چاره ای باقی نماند جز آنکه سفر خود را به همان صورتی که در کمال خامی و بی پروایی علنی کرده بودیم ، ادامه دهیم . اما اگر اثبات ادعای دروغ با مواعی مواجه می شد تخفیف مهابت کویر لااقل در عالم پندار آسان بود . گویا همه افراد هیأت در مواقع سکوت و تنهایی با همین خیالات مشغول بودند و پس از دنبال کردن همین رشته استدلالها متفقاً به يك نتیجه رسیدند . زیرا يك نفر از میان جمع پیشنهاد کرد که راننده برود دنبال پر کردن دله های آب و رسیدگی به ماشین و مراجعه به گاراها و پرسش از چگونگی راه یزد به طیس . همه از این پیشنهاد خوشحال شدیم و با ملاطفتی غیر عادی راننده را چند ساعتی مرخص کردیم . خورشید در پشت گرد و غبار کویر گل انداخته بود که به مهمانخانه سابق اصل چهار باز گشتیم . سر و صورتی صفا دادیم و دوباره در خیابانهای یزد به راه افتادیم تا شب پایتخت کویر را هم دیده باشیم .

شب هنگام خیابانهای شهر یزد خلوت بود . زیرا فردای آن شب سال نو آغاز می شد و مرد ها به رسم قدیم خود ، خیلی زودتر از شبهای

دیگر به خانه ها رفته بودند . سکوت خیابانها را فقط صدای رادیوی تهران به هم می زد و نشان می داد که هنوز برخی از رادیو فروشان یزدی در مغازه ها نشسته اند و بلندگوهای خود را امتحان می کنند . در سراسر آن خیابانهای خلوت چیزی که اعصاب ما را اندکی تسکین دهد پیدا نکردیم جز دو عدد تابلو . این دو تابلو به کلی از هم دور بودند و هر يك نماینده کسبی جداگانه بود اما آن شب ، حال روحی ما چنان بود که خیال کردیم این دو تابلو را اساساً برای درمان کسالت بیمارانی ساخته اند که به حال ما دچار می شوند . روی نخستین تابلو چنین نوشته بود :

دکتر محمود افضل

بیماری های داخلی - مقاربتی - دماغ و اعصاب

تابلوی دوم خیلی بزرگتر و اطمینان بخش تر بود .

شرکت مسافری اطمینان

مشهد از طریق طبس

صراحت از این بیشتر نمی شد . پس معلوم است که بسیاری از مسافران یزد از راه طبس به مشهد می روند و راهی است کوبیده و آزمایش شده . هزاران هزار زائر و ساریان و خرکچی و چوپان و سیاح بی نام و نشان طی چند قرن از یزد راه افتاده اند و پیاده و سواره با دلی آرزومند منازل کویر را سپرده اند ، تا رسیده اند به شهر مقدس مشهد . پس ما که با وسائل امروزی مجهز شده ایم چرا از هزار کیلو متر راه کویر واهمه کنیم ؟ صنعت عصر ، شش سیلندر و پیستون گردن کلفت در ماشین راهوار ما کار گذارده تا حد اکثر در بیست و چهار ساعت این راه را طی کنیم . نه اجبار به پیاده روی داریم نه باری بر دوشهای خود گذارده ایم . تنها وظیفه ما این است که به صندلی های راحت تکیه بدهیم و از پنجره ماشین در و دشت و بیابان را تماشا کنیم . آب به قدر کافی داریم و بنزین زیادتر از احتیاج ؛ خوراکی هم به اندازه ای خرید ایم که چهار انسان بسیار محتاط را تا پنج روز شاکر از خدای متعال نگاه دارد . پس این دلهره موزی که تعادل روحی و اعتدال مزاج ما را به هم می زند چیست و از کجا آمده است ؟ مگر نه این است که انسان

امروز با تجهیز وسائل، بهتر با عوامل ناهنجار طبیعت زور آزمایی می -
 کند و لذا اطمینان و اعتماد او باید بیشتر از انسانهای دیروز باشد ؟
 اگر این استدلال صحیح باشد ، علت ترس ما چیست ؟ در انسان بودن
 خود لااقل خودمان هیچ شکی نداشتیم ؛ باقی می ماند این که به نسل گذشته
 تعلق داریم یا به نسل حاضر . برای خودمان مسلم بود که اگر از سوگلی -
 های نسل معاصر ایران نباشیم دست کم از جمله افراد بسیار درشت آن
 به شمار می آییم . خلاصه نزدیک بود که دلهره خود را نماینده خوف انسان
 عصر ماشین بدانیم و در پیچ و خم این نوع حرفهای قلنبه و باب روز ، راهی
 در توجیه بزدلی جیلی خود بیابیم که راننده از راه رسید و سلام کرد و
 در برابر چشمان عجول و ملتمس ما خاموش ایستاد . یعنی چه ؟ این
 دیگر چه موجودی است ؟ مگر او را برای تحقیق از چگونگی راه کویر
 نفرستادیم ؟ اکنون که پس از چند ساعت تحقیق باز گشته چرا حرف نمی زنند ؟
 صورت خوش شکل و چشمان محجوب و طرز ایستادن او همه نشان می داد که
 به هیچ وجه قصد تجاهل ندارد . لابد از فرط تأدب سعی دارد تا چیزی
 از او نپرسیده ایم . دهن به سخن باز نکند . البته این سعی در حد خود
 سمعی بود جمیل اما در حال حاضر او محرم اسرار شده ؛ در سراسر
 مسافرت درد دلها و نگرانی ها و بحث های ما را شنیده و می داند که ما
 چقدر نسبت به این قسمت از مسافرت خود حساسیت داریم . لذا وظیفه
 اوست که فوری نتیجه تحقیقات خود را بیان کند و ما را از نگرانی نجات
 دهد . معذرا راننده همین طور بر بر ما رانگاه می کرد و چیزی نمی گفت .
 بالاخره یکی از کم صبرترین افراد هیأت پرسید :

« خوب عبدالله خان تحقیق کردی ؟ »

« راجع به چی آقا ؟ »

« ده ، مگر قرار نشد سری به گاراژها بزنی و به پرسشی راه چطور

است ؟ »

« من رفتم ، آقا ، گاراژ ماشینو گریس کاری کردم ؛ آب دله ها

را هم عوض کردم آقا . »

« پس راجع به راه هیچ چی نپرسیدی ؟ »

« بالاخره جمعه من آقا ، مثل همین جمعه که تا حالا اومدیم ، آقا ! »

« نه جانم اینطور نیست ، از یزد به طبس جاده مالرو است . باید

تحقیق می کردی که تازگی ماشین به آن طرفها رفته یا نه . قرار نبود
کلی را که به عهدۀ شما گذارده اند فراموش کنی »
« چشم آقا ، حالا که می فرمایین می رم . اما ، آقا ، ما ماشین داریم .
همه می رن ، آقا ، مگه ما چی مون کمتره ، آقا ، کویر و غیر کویر
نداره ، آقا . چشم همین الان می رم آقا ! »
« پس زود باش ، ما همین امشب را وقت داریم خوب از این
راننده ها بپرس . »

« چشم آقا ، آن وقت کجا خدمت برسم آقا ؟ »
« برویکسر به هتل ، ما خودمان می آییم . »
باید اعتراف کنیم که با همه اوقات تلخی خود از این اعتماد راننده
حظ بسیار بردیم . فهمیدیم که ترس ما هیچ علت جهانی ندارد و بخود
دنبال توجیهات اجتماعی و اقتصادی و از این جور حرفها که مقیاس بزرگ
آنها فقط دهان را پر می کند نباید رفت . ترس ما علت خیلی ساده
و خودمانی و خانوادگی داشت ؛ بی تجربه بودیم ؛ تا به حال به ابتکار خود وبا
اتکاء به خود سفر درست و حسابی نکرده بودیم ؛ یک عمر حاضر کرده
دیگرانرا خورده بودیم و دست در دست بزرگترها به مسافرت رفته بودیم .
اکنون هم که خواسته ایم به میل خود وبا تجهیز وسایل به دست خود مسافرت
کنیم خیال پزدادن و به رخ این و آن کشیدن بیشتر محرک ما بوده است
و اگر در همان ابتدای کار از بزدلی فطری خود احوالی می پرسیدیم چه بسا
که باماشین مجانی شرکت نفت و کوپن مفت بنزین می رفتیم به پلاژ رامسر .
اگر از روز اول به شرکت نفت می نوشتیم که می خواهیم برای تحقیق به
«صفحات شمال» برویم هیچکس اعتراض نمی کرد . مگر صفحات شمال
کمتر از صفحات کویر دیدنی دارد ؟

در زیر نور چراغ های برق و زنبوری های مغازها قدم می زدیم و گاهی
که از افراط در اشتغال فکری خسته می شدیم رفت و آمد جنس های وازده
یزدیان را تماشا می کردیم . یزد هم مثل همه شهرهای مامقدراتی جنس
وازده دارد که به حکم اجبار آنها را در جوار جنسهای مرغوب خود نگاه
می دارد تاهرگاه فرصتی به دست آمد به نحو مطلوبی رد کند . ولی تا وقتی
که توفیق این رندی را پیدا نکرده ناچار از نگاهداری آنها است منتها

همیشه آخر شب پس از مرتب کردن و منظم کردن قفسه ها جنس های وازده را هم در کمال اکراه جمع و جور می کند و در محل خود می گذارد . یکی دوتا هست و چهار نفر بی کار و تعدادی سائل به کف در پیاده رو از جلو و عقب ما راه می رفتند . اما سروصدایی نداشتند . خیلی ساکت و تسلیم و با تانی و حوصله راه می رفتند . ناگهان در میان سکوت صدایی برخاست که معلوم بود کوششی مالا یطاق صرف آن شده و از دهان يك تریاکی حرفه ای بیرون آمده است . فقط این جمله از همه سخن های شیرین آن مرد در خاطر مان نقش بست : « پدر سوخته منکه جلو چشم رئیس مالیه گفتم پنج مثقال تریاک بده ! » عده ای از همان گدا ها و بیکاره ها دور او جمع شدند تا اگر لازم باشد همدلی کنند . اما آن مرد شجاع به راه خود ادامه داد تا وقتی که در تاریکی آن سوی خیابان از نظر ناپدید شد . همین طور ناله می کرد و مشخصات واقعه را به اضافه جمله فوق - الذکر چند بار تکرار کرد . ماحصل واقعه این بود که قهرمان بخت برگشته به مغازه ای رجوع کرده است و پنج مثقال تریاک خریده و پول پنج مثقال تریاک پرداخت کرده است . اما برای تحصیل اطمینان جنس عزیز خود را در مغازه دیگر کشیده و فهمیده است که فروشنده بیش از سه مثقال به او تریاک نداده است . معلوم بود که خریدار از بیشرمی و گستاخی شدید فروشنده آزرده خاطر شده زیرا در ناله های مداوم خود به کرات سمت رسمی شاهد را ذکر می کرد و هنگامی که می خواست « رئیس مالیه » را ادا کند الف مالیه را چنان می کشید که در تلفظ یای مالیه احتیاج به دو عدد تشدید پیدا می کرد .

هنگامی که به مهمانخانه سابق اصل چهار بازگشتیم راننده در حیاط مهمانخانه مشغول بار بندی بود . چشمش که به ما افتاد در عین اشتغال به کار از همان بالای بار بند ماشین بدون درنگ گفت :

« من رفتم ، آقا ، تحقیق کردم ، آقا »

« خوب چی می گفتند ؟ »

« هیچی آقا جمده صاف و خوبه آقا »

« پس بارانی چیزی نیامده که جاده را خراب کند ؟ »

« باران آقا ؟ نخیر آقا چیزی نگفتن آقا . »

« بد نبود راجع به اینهم می پرسیدی ! »



سیف

اسکلت حیوانی عظیم الجثه از عهد عتیق در میدان امیرچخماق.



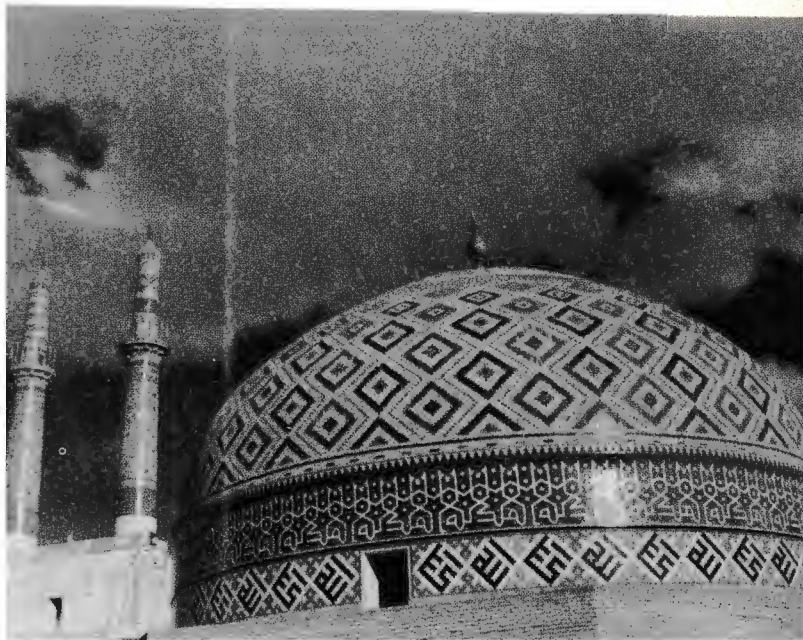
شهر یزد پایتخت کویر است و از راه بادگیر تنفس می‌کند . خاموش و
شکیبا به همت بازوان بر طاق مردم خود مالک الرقاب کویر شده است.



سیف

هر دو مناره از گنبد کناره گرفته‌اند و زیبایی خود را مستقل از گنبد
عرضه می‌کنند.

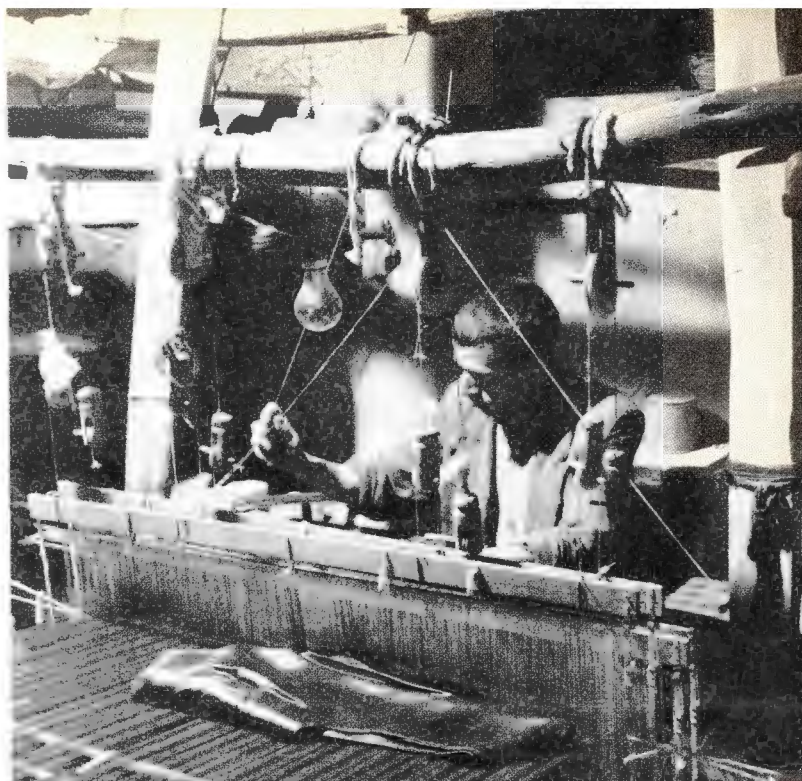
حافظ فرمانفرمائیان





سیف

انسان به دیدن آب انبار شش بادگیره یزد هوس می کند که مدیر کل
تبلیغات باشد.



سیف

دست چپ و راست و هردو پا و هردو چشم و ظایقی دارند که اگر هماهنگی
آنها به هم بخورد نقش ترمه و چادرشپ ها و ملافه های یزدی مشتریان
خود را از دست می‌دهد



سیف



نقش‌های زیبا ذره ذره در زیر
سرهنجه ترمه باف جان می‌گرفتند

دنیای او از مشرق به خورشید
سوزان، از مغرب به يك حوض آب
باران محدود می‌شد



سیف

خانم قهوه‌خانه را تعطیل کرده و در خانه مشغول دوخت و دوز بوده است

اگر از جاده به دورنمای خورنق نگاه کنید غیر از امواج منجمد گل هیچ

چیز نمی‌بینید

سیف



« والله ، آقا ، من نمیدونم ، آقا ، میل خودتونه ، آقا ، اما خدا بزرگه آقا ، آنجا هم جمدس آقا ، مثل همینه که اومدیم آقا . »

چانه زدن با مردی که توکل و اعتمادش فرسنگها او را از درد دل ما دور کرده بود سودی نداشت . به علاوه اصرار زیاد پرده از ترس ما برمی داشت و قیافه کریه آن را راننده هم می دید . این بود که فوری قیافه گزفتیم و طبق معمول دستورهایی برای فردا صبح به راننده دادیم و پس از تعیین ساعت حرکت او را مشغول به کار خود رها کردیم . در کریدور مهمانخانه نشستیم تا مگر مطلبی برای صحبت پیدا کنیم . خاطره آنچنان مشغول بود که وجود یکدیگر را در کنار خود فراموش کردیم . تصور حال آن شب افراد هیأت فقط برای جوانی میسر است که اصلاً شناگری نداند و به تحریک غرور و تشویق دوستان ، به قصد شیرجه زدن از یک دایو پانزده متری بالا برود و از آن ارتفاع چشمش به دهان گشاد استخر بیفتد . اگر تصادفاً سرش گیج نرود و با شکم در میان آب استخر سقوط نکند مسلماً وجود او در بالای دایو یکبارچه آرزو می شود ؛ آرزوی عقب گرد و پایین آمدن از دایو به هر قیمت که شده است .

آن شب ، نخستین کسی که در وصف خواب غلو کرد عکاس هیأت بود . شب به خیر گفت و خسته از بیکاری مدام به اطاق خود رفت . دیگران دنباله بحث او را گرفتند و پس از ساعتی معلوم شد که عکاس ما پربیراه نرفته است . همگی خوشحال از اینکه در عقاید خود وجه مشترکی با عکاس پیدا کرده ایم از جای برخاستیم و شب به خیر گفتیم .

فصل چهارم

خدا حافظی با پایتخت کویر . - جاده کویر
در فصل باران آب لمبو می شود . - گنبدك ها و
مصانع . - اسدالله اسكالونی حاكم انجیره . - اعتیاد
به خنده . - حقه خوردن و احسان کردن . - تصور
این که قهوه خانه کمینگاه حرامیان است . - سخنرانی
مطول عكس تا آبادی خورنق . - ژاندارمری
مرسولات پستی توزیع می کند . - قرص آسپرین
دوای مزاحمت است . - درمانگاه غیر مسكون . -
مصاحبه با بیکاران خورنق . - خنده مردان خورنق
به ریش مسافران . - تحصیل سبب مهاجرت است .
بحر طویل کویر . - تعطیل عید در ساغند . -
حوض هفت فرسخ و چوپانان کویر پیما . - شش ماه
نان خشك و قورمه .

ساعت شش صبح روز اول فروردین ماه از پایتخت کویر خدا
حافظی کردیم و به سوی دشت کویر راه افتادیم . آسمان ابرآلود بود
و زوزه باد شنیده نمی شد . اندك باران شب پیش ، گرد و خاک هوا را
گرفته بود و رایحه ای آنچنان خوش از زمین مرطوب برمی خاست
که تصور می کردیم نگرانیهای شب پیش را یکباره از میان برخواهد
داشت . اما سکوت درون ماشین بایک جمله شکسته شد و این جمله
نشان داد که برای رفع نگرانی باید چاره مؤثرتری تدارك کرد . درست
معلوم نشد که این جمله را چه کسی گفت زیرا که همه باسکوت ممتد
خود آنرا تصدیق کردند ؛ « بدن بود که يك نفر بلد از یزد همراه
می آوردیم ! » هنگامی این جمله ادا می شد که بیست و پنج کیلومتر

از یزد دور شده بودیم و لذا تنها چاره مؤثر مطالعه نقشه بود .
 از تهران تایزد را باید حاشیه کویر به شمار آورد ، حاشیه‌ای که
 اندکی به متن تجاوز کرده است . زیرا که حد شمالی بیابانهای ایران
 سلسله جبال البرز است و حد غربی آن کوههای زاگروس . کوه کرکس
 و شیر کوه و هر چه بچه کوه درپهنه عظیم دشت کویر و کویر لوت به
 چشم می‌آید همگی به منزله چند موج کوتاه و بلند است دریک اقیانوس
 بی‌انتها . پدید آمدن این همه آبادی‌های کوچک و بزرگ در میان دو
 ضلع البرز و زاگروس به چند قرن کار و کوشش نیاز داشته ، مسأله‌ای
 است که طبعاً مؤسسه تحقیق از مناطق خشک به آن علاقمند است . اما
 چگونگی پدید آمدن این آبادیها و تقدم و تأخر و سیر تاریخی آنها
 می‌تواند موضوع بحثی شیرین و تحقیقی دلنشین قرار گیرد . لابد در
 روزگاران پیشین انسانهایی در پشت سلسله جبال البرز می‌زیستند و رقفا
 و خویشان آنها نیز در دامنه‌های غربی جبال زاگروس . شاید این مردم
 در پایان روز که دست از کار می‌کشیدند گاهی برای هوا خوری از دامنه
 کوهها بالا می‌آمدند و از کنگره قله ها سرک می‌کشیدند و به امواج
 این اقیانوس شوره و شن می‌نگریستند . می‌توان تصور کرد که این
 مردم از بس به وسعت بی‌دریغ دشت کویر نگاه کردند ، رفته رفته این
 آرزو در دلشان جوانه زد که چرا نزدیک تر نرویم و فضای حیاتی خود
 را گشادتر نکنیم . آنگاه ، درست مانند مردمی که درکناره اقیانوسها
 زندگی می‌کنند ، نخست به کاوش کناره‌ها پرداختند و از ساحل زیاد دور
 نشدند و بعد که با عمق سواحل آشنا شدند و پایگاههایی در آبهای نزدیک
 ساحل ساختند ترسشان ریخت و از هر دو طرف به پیشروی آغاز کردند
 و طی چند قرن ، بخش بزرگی از اقیانوس کویر را به قلمرو خود افزودند .
 اما در این کشت و کوشش جاودانی آنقدر با کویر آشنا شده بودند که از
 تنمۀ آن نهراسند و راهی میان بر ، از جنوب غرب به شمال شرق آن
 پدید آورند ؛ راهی از یزد به طبس و از طبس به مشهد . این راه در
 واقع ریسمان باریکی است که یک سر آن را به پایتخت کویر بسته‌اند و
 سردیگرش را به طبس و برای آنکه بادهای وحشی کویر ریسمان راهنما
 را از جای نکنند ، چند جای آن را به حلقه‌ای بسته‌اند و حلقه‌ها را
 محکم با میخ طویله به زمین کویر کوبیده‌اند . این حلقه‌ها ، آبادی‌های

محقر کویرند که اگر حافظه ما درست یاری کند نام آنها به ترتیبی که ما دیدیم تانزدیکی طبس چنین است : انجیره ، چاه ناصر ، خرائق (خرونه) دوکاله ، شهرنو ، ساغند، الله آباد (متروك) ، همت آباد ، رباط پشت بادام ، حوض کلوغی ، رباط خان ، رباط کامرز ، رباط کور .

راهی که در پیش داشتیم همین ریسمان باریك بود و اکنون که از نزد جدا شده بودیم باید دنبال این ریسمان را می گرفتیم و به وسط کویر می رفتیم . لوله نقشه ها را باز کردیم و قطعات مربوط به کویر را پیش روی خود نهادیم . نگاه کردن به نقشه مفصل کویر ، بیش از مسافرت به کویر دل و جرات می خواهد . زیرا نقشه ، سراسر کویر را با تمام هیبت آن یکجا نشان می دهد ؛ اما در عالم واقع مسافر همیشه گوشه ای از کویر را می بیند . آن قسمت از قطعات نقشه ای که ما همراه داشتیم و مربوط به کویر می شود در واقع چند صفحه کاغذ سفید است که چند نقطه با مقداری هاشور پراکنده در اینجا و آنجا آنها رسم کرده اند . مطالعه این نقشه ها کار دلپذیری نیست خاصه اگر مثل ما در حال مسافرت به همان خطه ای باشید که بر صفحه کاغذ نقش امید بخشی ندارد . اما اگر مسافر قصد گم شدن نداشته باشد باید به هر حال این نقشه ها را همراه ببرد و گاهگاهی به آنها نگاه کند . راه کویر چند خاصیت دارد که هر سیاحی باید بر آنها وقوف کامل داشته باشد ؛ اولاً این راه راهی است مالرو که از زمان جنگ دوم به این طرف زیر چرخ کلبیونهای باری و نفتکش اندکی کوبیده شده است ثانیاً فقط در هوای خشك قابل استفاده است ثالثاً اگر ده دقیقه باران از آسمان ببارد فوراً آب لمبو می شود و امتداد آن می شکند و در زمین های اطراف ناپدید می گردد . رابعاً اگر باد سختی بوزد انگار که بامداد پاك كن يك خط باریك مدادی را از صفحه سفید کاغذ پاك کنید ، به سرعت محو می شود و چیزی از آن باقی نمی ماند . خوب ، معلوم است که محو شدن جاده در بیابان ملازمه دارد با گم شدن مسافر ، اما نه از این گم شدن های معمولی ؛ گم شدنی که واقعاً گم می شوید و به هیچ جا نمی رسید ؛ زیرا رسیدن به هر جا موقوف است به اینکه قصد رسیدن داشته باشید و آدمی که در دشت کویر گم می شود ، زنده نمی ماند که این قصد را داشته باشد ! به همین جهت است که ما توصیه می کنیم همیشه نقشه همراه داشته باشید و برای مسافرت به کویر فصلی را انتخاب کنید که نه باران ببارد و نه باد بوزد . این تهیات

تکلیف کسانی است که امروز به دشت کویر می‌روند؛ اما مردم دیروز که خودشان آن ریسمان راهنما را در سجد دشت کویر و کویر لوت کشیدند برای اطمینان خاطر، بین هر دو آبادی راهنماهای دیگری ساخته‌اند که از بدایع روزگار است. شرح این راهنماها را اول از زبان مقدسی بشنوید تا اندکی از قدمت آنها را دریابید؛ «این بیابان چون دریاست از هر سوی آن می‌توانی طی طریق کنی بشرط آنکه راه را بشناسی و حوض‌های آب و گنبدک‌های آن حوضها را از نظر دور نداری.» ناصر خسرو هم پنجاه سال بعد از مقدسی چنین گفته است: «و در این راه بیابان بهر دو فرسنگ گنبدک‌ها ساخته‌اند و مصالح که آب باران در آنجا جمع شود به موضعی که شورستان نباشد ساخته‌اند و این گنبدک‌ها بسبب آنست تا مردم راه گم نکنند و نیز به گرما و سرما لحظه‌ای در آنجا آسایش کنند.»

مطلب خیلی ساده است. در راه کویر هر چند فرسخ به چند فرسخ گودالی کنده‌اند مثل حوض و گنبدی گلین روی آن. دو طرف گنبد، هم کف بازمین، دوتا سوراخ تعبیه کرده‌اند. باران که به در و دشت می‌زند راه می‌افتد و بالاخره مقداری از آنها از این دو سوراخ به حوض می‌ریزد و پر می‌شود. گنبد هر حوض راهنمای مسافر بوده است. اگر خط جاده به سببی از اسباب طبیعی محومی شد، مسافر بایست حواس خود را جمع می‌کرد و طوری راه می‌سپرد که پس از چند ساعت به گنبد دیگر می‌رسید. اگر نمی‌رسید می‌فهمید که راه گم کرده است. اما به نظر ما چنین رسید که این گنبدها در اصل به منظور دیگری ساخته شده‌اند و پس از پایان ساختمان، طراح متوجه شده است که خاصیت راهنمایی هم دارند؛ خاصیت اصلی این گنبدها آنست که آب حوض‌ها را در زیر سایه خود نگاه می‌دارند و نمی‌گذارند به تابش آفتاب تبخیر شود و علاوه بر این آب در زیر گنبد خنک می‌ماند خاصه آنکه دو سوراخ اطراف گنبد هم، آب را از جریان هوا بی‌نصیب نمی‌گذارند. برای ما مسلم است که ناصر خسرو ققمة آب همراه داشته و به آب این حوضها لب نزده است. اگر زده بود این مطلب مهم از نظر باریک بین او پوشیده نمی‌ماند. تعداد این آب انبارها در خود آبادیهای کویر و در فاصله بین آنها چقدر است ما نشماردیم و اگر قرار بود که مسئولیت ذکر ارقام را به عهده بگیریم می‌گفتیم که در چهار صد کیلومتر راه یزد به طبس بیش از سی آب انبار

كوچك و بزرگ دیدیم و به اعتماد ذخیره آب خود ، بی اعتناء ازكنار آنها گذشتیم .

وقتی که جاده کویر از یزد جدا می شود و به سوی سیاه کوم می رود ناچار از همان ابتدا با همه عوارض و خصوصیات کویر همراه است . دریایی از شن درشت اطراف جاده را گرفته بود . باران و سردی هوا شنهارا به زمین چسبانده بود . شمع زرد خورشید صبحگاهی به این شنهای تمیز و شسته می تابید و انگار که هزاران هزار گرم شب تاب در آفتاب می درخشیدند . جا به جا ، باریکه های آب باران به هم پیوسته و سینه شنهارا سخت خراشیده بودند . عکس ما می گفت «افسوس که روشنی کم است و هوا مساعد نیست. اگر آفتاب و ابرو آسمان در اختیار من بودند همه را طوری تنظیم می کردم که این دریای شن به وجهی دل انگیز بر صفحه فیلم نقش ببندد » و چون هیچ يك از این عوامل طبیعی در هیچ يك از ازمئه تاریخی در اختیار هیچ عکسی قرار نگرفته به اعتقاد او محال است کسی بتواند از شنزارهای دشت کویر عکس مناسبی بردارد. انجیره نخستین آبادی این راه است و آنچه به اسم آبادی انجیره در پناه سیاه کوه جای گرفته يك کاروانسرا است و روبروی آن يك آب انبار به اضافه يك چهار دیواری دیگر که چند درخت را بغل گرفته اند. تنها وجه مشخص انجیره آنست که جاده کویر درست روبروی در ورودی کاروانسرا به سوی افق امتداد پیدا می کند . کاروانسرای انجیره هنوز دائر است و علامت آن سه موجود انسانی و دو نفر شتر بود که در گوشه و کنار آن پرسه می زدند . نخستین سؤالی که از اسدالله اسکلونی کردیم راجع به مالک کاروانسرا بود . در جواب گفت که کاروانسرا مال خانواده طاهری در یزد است و بعد نیش او تا بنا گوش باز شد .

چون به نظر پیرمرد خنده رویی رسید و صورتش از عهد عتیق خیر می داد عکس همتی کرد و یکی دو عکس از او برداشت . اما در جریان سؤال و جواب چنین به نظرمان آمد که آقای اسکلونی پس از هر پاسخ نیش خود را تا بنا گوش باز می کند و می خندد ولو آنکه سؤال و پاسخ آن به کلی از مقوله های غم انگیز باشد . این سوء تفاهم همچنان باقی ماند تا پیرمرد انجیره یی به آخرین سؤال ما پاسخ گفت و پس از سکوت ، بدون اینکه صدای خنده ای شنیده شود نیش او تا بنا گوش عقب نشست .

در اینجا بود که فهمیدیم این بیچاره طبعاً مردی خنده رو نیست بلکه لثه‌های بی دندان او از عهده جمع وجور کردن لب‌ها بر نمی‌آیند و مدام، بر خلاف برخی پیر مردهای بی دندان که آخر عمری لب‌انشان غنچه می‌شود، لبهای او واپس می‌روند. منتهی این پیرمرد با هوش پس از آنکه بر ضعف لبها واقف شده به سائقه هوش خود راه چاره‌ای یافته و با خود قرار گذاشته هربار که طرف خطاب قرار می‌گیرد و پاسخ سؤالی را می‌دهد برای آنکه طرف متوجه دهان او نشود در پایان هر پاسخ همزمان باولو شدن لبها، خنده را هم سردهد. این کار پس از مدتی ملکه او شده بود و آنقدر طبیعی رخ می‌داد که نزدیک بود هیأتی از مسافران اهل فن را اغفال کند.

در داخل کاروانسرای انجیره دو ردیف حجره به موازات هم‌گرد کاروانسرا ساخته شده است. میان این دو ردیف حجره، یک راهرو است که گویا کاروان شترها را می‌نشانند و خوراکی جلو آنها می‌ریزند. از پرکت دهان بی‌دندان اسدالله اسکالونی فهمیدیم که در محل، آن حجره ها را تقا می‌گویند و راهرو را هم دستک می‌نامند. شغل آقای اسکالونی نگاهداری از همین کاروانسرا است و می‌گفت خارهای بیابان را می‌کنیم و با همین شترها به یزد می‌فرستیم و در آنجا به مصرف سوخت می‌رسانند. متأسفانه این پیرمرد جز این‌ها از هیچ جای دنیا اطلاعی نداشت که در اختیار ما بگذارد. زیرا دنیای او، دنیایی بود که از شمال به کاروانسرای انجیره و از مغرب به یک حوض آب باران و از مشرق به خورشید سوزان و از جنوب به خارهای بیابان محدود می‌شد و درسراسر عمر خود با دو شتر صبور مدام در این دنیا رفت و آمد کرده بود و حق داشت با آن خنده‌های عیب پوش خود ما را از طرح سؤالات بیجا منصرف کند.

هنوز ده کیلومتری از انجیره دور نشده بودیم که از روبرو ماشین جیبی نمودار شد و چراغ زد و ایستاد؛ یک مرد کلاه مخملی با جوانی که به شاگرد راننده‌ها شباهت داشت از آن پیاده شدند. ما هم ناچار ایستادیم تا بپورده دل آنها برسیم. توقعی داشتند که اگر در محل دیگری غیر از آن بیابان برهوت مطرح می‌کردند هر گدای آسمان جلی دست در جیب می‌کرد و می‌پرداخت. اما در آن محل خاص توقع ناچیز آنها

بر دوشهای ضعیف ما سنگینی کرد و ناچار شدیم به مشورت بپردازیم .
 رانندهٔ جیب بنزین می‌خواست . خیلی هم نمی‌خواست . به اندازه‌ای که
 بتواند حدود پنجاه کیلومتر فاصله تا یزد را براند . ده لیتر بیشتر نمی-
 خواست و می‌گفت که شما وقتی به آبادی بعدی برسید می‌توانید بنزین
 بگیرید . ما بنزین اضافی فراوان داشتیم اما چون ذره‌ای از آبادی
 های بعدی و وضع آنها از این لحاظ و هم چنین از اشکالات احتمالی خبر
 نداشتیم البته بایستی مانند لثیم‌ترین مردم روزگار خیلی دست به عصا
 راه می‌رفتیم .^۲ مدتی بیچ و بیچ کردیم و مردك را منتظر گذاردیم و سر
 انجام تحت تأثیر عامل مرموزی که جنگیزخان مغول خوب از آن آگاه
 بود ، تسلیم شدیم و با تساهل خودسهل‌انکاری آن راننده را تسجیل کردیم .
 سرلوله لاستیکی را به باك اتومبیل ما گذارد و مکید و ده لیتری از آن
 بیرون کشید . آنگاه در کمال عجله خداحافظی کرد و تقریباً از ما
 گریخت . ما هم به راه افتادیم و داستان بنزین و گریختن نهایی آن‌مرد
 را دیگر به یاد نیاوردیم مگر در آبادی بعدی که معلوم شد پمپ بنزین
 یا شعبهٔ نفت ندارد و در همانجا فهمیدیم که تا سیصد کیلومتر دیگر یعنی
 تا شهر طبس نیز از بنزین خبری نخواهد بود ! تازه فهمیدیم که آن‌مرد
 جیب سوار چرا به مجرد توفیق در استقراض ، با عجله خداحافظی کرد
 و رفت ؛ معلوم شد به ما دروغ گفته که در آبادی بعدی بنزین موجود
 است و خواسته است از این راه ما را مطمئن کند و سرلوله را زودتر
 به باك بگذارد . اما اگر آن‌مرد بیچاره می‌دانست که ما علاوه بر باك
 اتومبیل ، ذخیرهٔ بنزین هم داریم لااقل تعادل وداع خود را نسبت به‌سلام
 و علیک و اظهار دوستی به هم نمی‌زد .

به هر حال خرسند از گرم‌عمیم خود به آبادی دوم رسیدیم که
 خوشبختانه قهوه‌خانه‌ای داشت در کنار جاده . گرد و خاک و خستگی
 و تکان ماشین و کج خلقی های طبیعی ساعات اول صبح ، که معمولاً دهان
 را بسته نگاه می‌دارد و بدمنه می‌کند ، همه عواملی بودند که ما را به شدت
 طالب نان وینیر و جای‌داغ می‌کردند . رانندهٔ مطیع ، ماشین را در کنار
 قهوه‌خانه نگاه داشت و پیاده شدیم و به درون قهوه‌خانه رفتیم . انتظار
 داشتیم که ساموری در حال جوشش و مردانی سرگرم جای خوردن و گپ
 زدن ببینیم و در کنار آنها دمی بیاساییم . محیط قهوه‌خانه چنان بود که

انگار مدتها است متروک مانده و حشرات هم به آن رفت و آمدی ندارند. ندایی دادیم تا مگر صاحب قهوه‌خانه خودی نشان دهد و مشتریان را دریابد، ولی چیزی انعکاس صدای ما هیچ چیز شنیده نشد. تاریکی قهوه‌خانه و سیاهی در و دیوار آن سکوت مطلق بیابان و ظلمت استطاله‌های سیاه کوه هیچ چیز جز فرار توصیه نمی‌کردند. اما چگونه ممکن است قهوه‌خانه‌ای با همه اثاث آن و یک چهار دیواری حیاط مانند پشت آن و یک چهار دیواری وسیع باغ مانند، همه متروک باشد و جز خدا نگهداری نداشته باشد؟ بالاخره باید در میان این پناهگاهها پناهنده‌ای از جنس آدمیزاد زندگی کند و به دیدار هم‌جنسان خود شوقی داشته باشد. این مرتبه دو سه نفری صداها را به هم انداختیم و فشاری در خورد بیابان، و بی‌تناسب با ساختمان همه جای بدن خود، به حنجره وارد ساختیم. سیاه‌کوه زودتر به ما پاسخ داد و از درون قهوه‌خانه و اطراف آن هیچ آوازی بر نیامد. این بار فریاد بی‌حاصل ما نشان داد که در آن ساختمانها هیچ‌کس زندگی نمی‌کند و اگر می‌کند، در زمره مردمانی است که باید خاموش و صبور در کمین‌گاه بنشینند و منتظر فرصت باشند. این استتاج به کلی مضر به احوال ما در آن موقع از روز بود. زیرا با ورود به دروازه‌های کویر و تماشای بدایع بی‌ادعای آن سرزمین و استنشاق هوای صبحگاهی ترس ما رفته رفته در پشت پرده‌های ضمیر پنهان می‌شد و چیزی از اقوام دور دست دل و جرأت جای آنرا می‌گرفت. اما مشاهده این بیغول بیابانی آن ترس‌گریخته را با همه عمل واکره و بنا و معمار خود باز آورد و معلوم نشد در آن هنگامه تعجیل چگونه فرصت کرد که سری هم به حافظه ما بزند و چیزهایی را که ابن حوقل در وصف کویر لوت گفته است به یاد ما بیاورد. ابن حوقل گفته بود که «این بیابان در حیز هیچ اقلیمی نیست. راهزنان آن از هر بیابانی بیشترند و از هر جا راهزنی رانده شود باینجا پناه می‌آورد و جای می‌گیرد.» به دنبال این، وصف درگیر و دار آن ترس‌بی‌هنگام، مورخ هیأت گفت «نکند که اخلاف بلوچ‌های راهزن در گوشه و کنار این آبادی کمین کرده باشند؟ اگر خبر شوند که ماشین با اینهمه بار و بنه و چهار عدد مرد اسراف‌کار گذارشان به بیابان افتاده بی‌درنگ حمله می‌آورند و مجالی به چرخهای ماشین نمی‌دهند. طرز آدم‌کشی آنها نیز چندان خوش آیند نیست زیرا بدون هیچ ترحمی

آدم های ظریفی مثل ما را می خوابانند و يك سنگ بزرگ زیر سرمان می گذارند و با سنگ دیگر آنقدر به سرمان می کوبند تا به کلی و حتی برای بعد از فوت هم ترس را فراموش کنیم . « به شنیدن این توضیح، عکاس بی اختیار کلاه از سر برداشت و دستی به موهایش کشید . مثل اینکه می خواست از استحکام مجموعه خود مطمئن شود . راننده که بیشتر از دیگران برای خبر کردن قهوه چی فریاد کشیده بود گفت : « به آقا چه فرمایش می فرمایین، آقا، تو این بیابون برهوت چیزی پیدا نمیشه آقا که راهزنا بهش طمع بکنن. نخیر آقا این حرفها مال اون وقتاس آقا که کاروونای شتر رفت و آمد می کردن. حالا آقاسالی ماهی یه ماشین از این بیابون رد میشه آقا . « با آنکه توضیح راننده بسیار مسکن بود تمنای خروج از قهوه خانه و ورود به ماشین و حرکت فوری تمام وجود مارا گرفت و چون دویدن به طرف ماشین چندان تناسبی با کسوت سیاحت نداشت باگامهایی بلند تر از معمول خود را به ماشین رساندیم و به مجرد اجلاس، درهای آن را به شدت بستیم. اما راننده بی خیال باز هم در قهوه خانه ایستاده بود و درو دیوار را تماشا می کرد . عکاس به صدا در آمد و گفت :

« عبدالله خان چرا معطلی ! »

« چشم آقا اومدم ! » آنگاه متفکر و حیران ، آرام آرام به سوی ماشین آمد و سوار شد. هنوز استارت نزده بود که زنی چادر به سر و رو گرفته از سیاهی قهوه خانه بیرون آمد و با صدای ضعیفی گفت « اگر چای می خواین همین الان درست می کنم ! »

عجب! پس اینجا آدمیزادی هست آنهم از این جنس سنگدل ! این همه ما سرو صدا راه انداختیم و فریاد کشیدیم هیچ به روی خودش نیاورد. از کدام سوراخ بیرون آمده است؟ جای درنگ نبود؛ هر چهار نفر دوباره از ماشین پیاده شدیم و زنک را سؤال پیچ کردیم . معلوم شد آبادی چاه ناصر به هیچ وجه وضع غیر عادی ندارد . چوپان گوسفندان را به دامنه کوه برده و شوهر علیا متخدره هم به چند فرسخی چاه ناصر به دنبال کاری رفته است، مضافاً به این که روز اول عید است و خود این خانم قهوه خانه را تعطیل کرده و در خانه مشغول دوخت و دوز بوده است . اما از ته قلمه صدای

ما را شنیده و تاخودش را به قهوه خانه برساند زهره ما را آب کرده است .

« حالا میل دارین چای براتون درست کنم ؟ »

« نه خانم خیلی ممنونیم عجله داریم باشد برای دفعه دیگر ! »

وقتی که ماشین به راه افتاد راننده با لحنی ظفر آمیز گفت :
« بله آقا ؛ منکه عرض کردم آقا اینجا اصلا از اون خبرانیس آقا ؛ این ضعیفه آقا نك و تنها وسط بیابونه آقا . اینا چیزی ندارن آقا که از دزد بترسن آقا . ملاحظه فرمودین آقا که در قهوه خانه همینطور باز بود آقا ! »

کلام راننده داشت یواش یواش سرزنش آمیز می شد که ضبط نفس هیأت به پایان رسید . عکاس در کنار راننده کمی جا به جا شد و رو به طرف صندلی عقب کرد و به ایراد یکی از آن سخنرانیهای بسیار مطول خود در باب انواع دوربین ها و طرز نگاهداری آنها پرداخت . اگر راننده زیاده روی نکرده بود ، محال بود که برای استماع این سخنرانی آنقدر حواس خود را جمع و جور کنیم به خصوص که چند روزی از مسافرت گذشته بود و نا آشنایی ها و افراط در تأدب کاهش یافته بود و هر لحظه می توانستیم با پیش کشیدن بحثی دیگر از گفتگوهای که فایده عملی بر آنها مترتب نبود جلوگیری کنیم . اما در آن موقع ، سراپاگوش شدیم و عکاس نیم ساعتی میدان داری کرد و هنگامی از سخن باز ایستاد که به آبادی خورنق رسیده بودیم .

پرواضح است که روز اول فروردین ماه اهایلی خورنق تعطیل کرده بودند و به دیدن ماشینی که در کنار قهوه خانه ایستاد ، از گوشه و کنار راه افتادند تا به قهوه خانه برسند و گرد مسافران حلقه بزنند . خورنق در مسیر ما سمت راست جاده بود . سمت چپ جاده جز پاسبگاه ژاندارمری و قهوه خانه و خانه قهوه چی در پشت آن ، چیز دیگری دیده نمی شد . پشت بام خانه های خورنق به زحمت اندکی از جاده مرتفع تر است و اگر از جاده به دورنمای آن نگاه کنید غیر از امواج منجمد گل هیچ چیز نمی بینید .

قهوه چی هر دو سکوی مدخل قهوه خانه را مفروش کرد و مسافران خوشحال از دایر بودن قهوه خانه بر سکوها نشستند و پا ها را دراز کردند .

قهوه‌چی هنوز در کث و قوم سؤال و جواب و استعلام از مزاج مسافران بود و اهالی خورنق نیز به قهوه‌خانه نرسیده بودند که چشم یکی از افراد هیأت در سایه دیواری از دیوارهای آبادی، به دو ژاندارم افتاد. معلوم بود که یکی رئیس است و دیگری مرئوس. رئیس قدی بلند داشت و طوری ایستاده بود که مسافران او را نبینند. درگوشی دستورهایی به مرئوس داد و خود در پشت دیوار ناپدید شد. ژاندارم مرئوس آرام آرام به طرف قهوه‌خانه آمد و روبروی ما روی یکی از سکوها نشست. دختر خرد سالی هم دست در دست او داشت و کنارش ایستاد. نیمی از مردان و کودکان خورنق از راه رسیدند و در اطراف ما حلقه زدند. از صورت و چشمان همه آنها کنجکاو خوانده می شد. گاهی به ماشین می نگریستند و گاهی به دوربین های جوراجور عکس وزمانی به لباس های رنگارنگ و نا هماهنگ ما. با خودشان آهسته حرف می زدند واز سیر تا پیاز ما را در زیر ذره بین عقل دهانی خود تحلیل می کردند. در این هنگامه تکلیف ما فقط خوردن نیمرو بود و تحصیل اجازه مرخصی از قهوه‌چی. اما این ژاندارم، از وقتی که در يك قديمی مانشت، دوچشم قی کرده خود را در زیر سایبان کلاه نظامی به ما دوخت و ساکت و بدون ذره‌ای پلک زدن، تحمل و انضباط نظامی خود را به معرض آزمایش گذارد. در این حال که به او نگاه نمی کردیم در همه عروق و شراین خود نوک تیز کرکس گرسنه‌ای را احساس می کردیم که به آخرین تکان لاشه چند گنجشک لاجون نگاه می کند. نخستین بار بود که يك ژاندارم را در قلمرو حکومت خود می دیدیم و چون انس و الفت ما در همه زندگی شهری باباسیان بود، نمی دانستیم که در صورت لزوم چگونه رفتاری باید در پیش گیریم. راستی این ژاندارم از جان ما چه می خواهد؟ توقع پول دارد؟ از چه بابت. همین که مسافری با ماشین از این جاده عبور کند باید حق و حساب بدهد؟ اگر اینطور است این ژاندارم چگونه روبروی اهالی ده جرأت مطالبه پول می کند. بالاخره وقتی که می خواهد مسؤول خود را در میان بگذارد باید حرف بزند و حرف زدن هم احتیاج به موضوع دارد. لابد در باب موضوعی از زندگی خود، مثلاً دوری آبادی خورنق و گرمی هوا و سختی معیشت و طول خدمت نظامی و کثرت عائله آغاز به سخن می کند تا برسد به مطلب اصلی. ولی به هر حال هرچه در باره زندگی

خود بگویند اگر بهترین سریشم آلمانی را هم داشته باشد نمی تواند آن را به مسأله حق و حساب بچسباند ، احتمال اینکه از راه توصیف زندگی خصوصی خود مدخلی به جیب ما باز کند ضعیف می نمود . امکان داشت که مثلاً راجع به سختی خدمت نظام و جهاد اکبری که صیانت از خورنق احتیاج دارد مطالبی بگویند و بعد عرق وطنی ما را بچسباند و به عنوان اینکه هر وطنخواهی لااقل موظف به شرکت مالی درحراست ازحدود و ثغور مملکت است برخی از زیپ ها را شل کند . این احتمال هم بعید می نمود زیرا ژاندارم مأمور دولت است و در ازای خدمت خود حقوق می گیرد و هیچ کس مسؤول عدم کفایت حقوق او نیست . سه بشقاب نیمرو به مصرف رسید تا مجموعه احتمالات را در نظر گرفتیم و هر يك را به جهت ضعف ماهوی رد کردیم . اما اگر پخت و پز این احتمالات امری ذهنی بود ، نگاه خیره و مستمر ژاندارم به کلی عینی بود و ناراحتی ما در زیر سوزش آن هردم افزایش می یافت . اهمیت قضیه بیشتر در مداومت آن بود و آدم گاه خیال می کرد که بهترین توجیه برای این ماتی و خیرگی بیمانند تصور يك نوع بیماری در وجود ژاندارم است . اشکال آن بود که این انسان جاندار حرف نمی زد و زل زل نگاه می کرد . بالاخره عکس جانش به لب رسید و در گوشی گفت : « مثل اینکه این بابا با تو طرف سازمان فقط مأمور پاییدن حرکات مسافران است » آفرین برعکس هوشمند ! معلوم شد عیب اساسی درکج فکری ما بوده است . از همان آغاز کار بایستی فقط همین احتمال به ذهن ما می آمد زیرا هر مأمور نظامی قاعدتاً جز حفاظت از موازین میهن و وظیفه ای ندارد و ما در همان نظر اول بایستی می فهمیدیم که این ژاندارم مأمور دولت است و درعین پاسداری ازجان و مال اهالی ده ، مواظبت از حرکات آیندگان و روندگان را هم درعهده دارد و آنچه را که غیر عادی و مرموز و مضربه مصالح تشخیص می دهد بایستی فوراً گزارش کند . بله ، باید برای ما مسلم باشد که این ژاندارم به همین علت سراپا چشم شده و حرکات ما را می باید . چیزی نمانده بود که به این فکر جماعت آمیز ایمان آوریم ولی ناگهان ژاندارم به سخن درآمد و گفت : « آقایان خیلی خیلی عذر می خواهم . این بچه من هفت روز است تب می کند و سینه درد دارد . اگر شما آقایان دوايي چیزی دارید آقایان بفرمایید ! » کاخ پوشالی خیالات ما در هم ریخت و به کلی گیس شدیم .

پس این بیچاره سرایای وجودش را بایک تمنا در آن دو چشم قی آلود جمع کرده تادل ما را به رحم آورد ، و دوا برای دختر بیمارش بگیرد ! شما هم اگر به جای ما بودید ابدأ به فکر تان نمی رسید که حق طبابت ندارید. فوری نیمی از يك قرص آسپرین در جای افتاد و به گلوی دختر ك سرازیر شد و بعد چند قرص مکیدنی هم در دست ژاندارم گذاردیم و نفسی پراحت کشیدیم. حالا با خاطری آسوده و با احساس بهتری می توانستیم ژاندارم و دیگر مردان بیکره خورنق را به حرف بکشیم . نخست احوالی از ژاندارم پرسیدیم :

« سرکار مگر اینجا طبیب و داروخانه ندارید ؟ »

« به بخشید قربان ! چی فرمودید ؟ »

« دکتر و دوا ؟ »

« قربان ما بدبخت ها اگر دکتر و دوا داشتیم که به این روز نمی - افتادیم . نخیر قربان ما هیچ چنی نداریم . چند وقت پیش اصل چهار اینجا يك درمانگاه ساخت که همینطور خالی مانده است . خود عمارت درمانگاه را کسی نیست مواظبت کند و داره کم کم خراب می شه . »

« پس شما ها وقتی که مریض می شوید چه می کنید ؟ »

« هیچی قربان توکل به خدا . هر کس اینجا مریض بشه باید بره یزد . اما بدبختی ما که یکی دوتا نیست مریض باید صبر کنه تا اگه یه ماشین باری رسید با التماس و درخواست سوار شه بره یزد . همین چند روز پیش یکی دل درد گرفت و بالاخره يك نفتکش رسید و سوار شد . اما تا به مریضخونه رسید مرد ! »

جماعت مردان و کودکان رفته رفته به جستجوهای ما علاقمند شدند و بیچاره ها به خیال آنکه این چند نفر مسافر از طرف دولت به بازرسی آمده اند گفته های ژاندارم را با صدای بلند تصدیق می کردند .

« خورنق چند تا ژاندارم دارد ؟ »

« با رئیس پاسگاه رویم شش نفر »

« میانه شما ها با اهل آبادی چطور است . »

« خیلی خوب قربان . مردمانی هستند بیچاره و فقیر بی آزار و سر به راه نه دزدی هست نه دعوائی . اما این پاسخ تکلیف يك طرف قضیه را روشن می کرد و لذا بدون ملاحظه از جماعت پرسیدیم :

« شما ها از این رفقا راضی هستید ؟ »

«بله آقا بله، کاری به کارماندارند. خوب البته اینجا هم خبری نیست»
با آنکه سه بشقاب نیمرو ما را از ناهار هم بی‌نیاز می‌کرد قهوه‌چی
از اشتغال خاطر ما استفاده کرد و یک بشقاب دیگر آورد و در کنار آنهم
یک سینی گذارد که تقریباً به تعداد ما و همه آن جماعت در آن استکان
چای چیده بود. اعتراض فایده‌ای نداشت زیرا هر بار که بشقاب نیمرو
و چای می‌آورد باظرافت تمام مخفی می‌شد و ما اگر می‌خواستیم اندک
فرصت خود را در جستجوی او و گفتگوی با او صرف کنیم اجتماع‌اهالی
به هم می‌خورد. این بود که قهوه‌چی را در کار خود آزاد گذاردیم و دوباره
با ژاندارم هم‌کلام شدیم :

«راستی سرکار نفرمودید رئیس پاسگاه کیست . چرا به سراغ ما
نیامد تا احوالی از او ببرسیم ؟»
«قربان همین الان خبرش می‌کنم .» آنگاه دست دخترش را
گرفت و رفت .

چند لحظه به سکوت گذشت و رئیس پاسگاه با قدمهای بلند و سریع
پیش آمد و تا به نزدیک ما رسید محکم پاکوبید و سلام نظامی داد. حرکت
او برای ما که خدمت وظیفه هم نرفته‌ایم اساساً غیرمنتظره بود و دست -
پاچه شدیم و به ضرب تعارف فراوان وادارش کردیم و نشست. برای آنکه
سلام نظامیش به هدر نرفته باشد سفارشنامه وزیردربار را نشان دادیم.
فوق‌العاده خوشحال شد. معذرت‌سایه شکی عمیق در چشمانش دیده می‌شد
زیرا هنگامی که نام او را پرسیدیم ابتدا به لباس یکی از افراد هیأت که
در واقع لباس کوه‌پیمایی است و رنگ لباس نظامی‌ها را دارد نگاه
کرد و گفت :

«به بخشید قربان منکه نمی‌دانم سرکار چه درجه‌ای دارید وظیفه
من است که احترام بگذارم.» طفلک در نظامی بودن یکی از افراد
هیأت شکی نداشت فقط دلش می‌خواست درجه‌ او را بداند . تقریباً با
قسم حضرت عباس موضوع نظامی بودن را منکر شدیم . اما معلوم بود
که ژاندارم کهنه کلری است و پیش خودش فکر کرد که ارتش هزار نوع
کمرهای سری و پنهانی دارد و این گروه هم حتماً نظامی‌اند و برای
کمرهای نظامی به این طرفها آمده‌اند منتها صلاح نبوده که با لباس
رسمی مسافرت کنند. به هر حال تا دقیقه آخر خیلی مؤدب و صمیمانه

با ما صحبت کرد .

« اسم بنده گروهبان دوم جلال دهقان است و رئیس پاسگاه هستم . »

« خوب از وضع خودتان راضی هستید ؟ »

« چرا راضی نباشم مردم از پاسگاه راضی هستند و ما هم از مردم

راضی هستیم . ناراحتی ما اینجا بیشتر نداشتن ارتباط است . »

« چه نوع ارتباطی ؟ »

« ارتباط پستی و تلگرافی ، خیلی در زحمت هستیم . »

« یعنی چه ! شما ارتباط تلگرافی با هیچ جا ندارید ؟ »

« نه قربان ملاحظه می فرمایید که اصلا تیر تلگرافی در اینجا نیست .

سرا راه یزد تا اینجا هیچ تیر تلگراف دیدید ؟ »

نکته ای بود که به هیچ وجه متوجه آن نشده بودیم . حالا مردم عادی و دستگاههای کشوری به کنار ، ارتش و ژاندارمری که باید برای حفظ مصالح عالیه کشور همه جا شبکه ارتباطی داشته باشد . ما چند نفر مسافر از جمله کسانی بودیم که ارتش خود را دستگاهی مرتب و مجهز و کارآمد می دانستیم . شنیده بودیم که بیش از هر دستگاه دولتی پول و علاقه ایرانی صرف آن دستگاه می شود و به گردانندگان آن حق می دادیم که برای مرتب نگاه داشتن دستگاه خود هر چه بیشتر هول بزنند و سهم بیشتری از بودجه کشور را به کارهای خود اختصاص دهند . زیرا وظیفه ای بس خطیر در عهده دارند و هنگام ضرورت مسأله مرگ و حیات ملت برای آنها مطرح می شود .

این اندیشه در شصت و هشت کیلومتری یزد ، یعنی در دهکده خورنق واهی از آب در آمد . راستی این شش نفر ژاندارم در این بیابان برهوت چه کاره اند ؟ وظیفه آنها چیست ؟ امنیت خورنق را حفاظت میکنند ؟ بسیار خوب ، اگر يك روزی مردان خورنق از بی آبی و بی غذایی کلافه شوند و آفتاب کویر مغزهای آنها را داغ کند و يك تکه از پارچه های سیاه مجالس روضه خوانی را به دسته بیل خود ببندند و علم استقلال برافرازند این شش نفر ژاندارم چه خواهند کرد ؟ اگر احتیاج به کمک پیدا کردند چگونه به یزد اطلاع می دهند ؟ لابد در پاسگاه پنهان می شوند و صبر می کنند تا روزی روزگاری يك ماشین باری از آنسوی کویر برسد و يك نفر را با التماس سوار آن کنند و به یزد بفرستند و

نیروی امدادی بخواهند . بدیهی است که در ظرف این مدت اهالی خورنق قانون اساسی خود را نوشته‌اند و مجلس نمایندگان را هم تشکیل داده‌اند و اگر ژاندارم‌ها اعتراض کنند چه بسا که بهادگاه انقلابی تحویل داده شوند . این لطف و مرحمت پروردگار است که مردمی بی‌سر و صدا و بی‌آزار مثل مردم خورنق آفریده و به يك تعبیر وجود ژاندارم را لااقل در آبادی‌های کویر از حین انتفاع ساقط کرده است .

« پس اینجا تلگراف ندارید . وضع پست که خوبست ؟ »

« نه قربان پست هم مرتب نیست . یعنی اداره پست در این قسمت‌ها کار مرتبی نمی‌کند . وقتی که نامه‌هایی برای اهالی کویر نوشته می‌شود، اداره پست و تلگراف یزد مال چند ماه را جمع می‌کند و منتظر می‌ماند تا يك ماشین باری یا اتوبوس از یزد به این طرف‌ها حرکت کند . نامه‌ها را می‌دهد دست شاگرد شوفر ؛ حالا پاخدا است که این ماشین صبح برسد شب برسد نصف شب برسد . وقتی که ماشین از دم پاسگاه رد می‌شود شاگرد شوفر کیسه پست را به پاسگاه می‌اندازد و می‌رود . آنوقت یکی از ژاندارم‌ها کیسه را باز می‌کند و نامه‌ها را به مردم می‌رساند . چون وضع پست مرتب نیست نامه‌ها یکی دوماه در یزد می‌ماند و کهنه می‌شود . »

به نظر ما چنین رسید که گروه‌بان دوم جلال دهقان و همه اهالی خورنق وضع خود را زیاده از حد نامساعد جلوه می‌دادند . زیرا ارتباط تلگرافی خاص کلرهای فوری است و برای این مردم در این آبادی زوار در رفته‌بی‌حاصل، چه کار فوری و فوری پیش می‌آید که احتیاج به تلگراف پیدا کنند . وقتی هم که مردم سر به راه باشند و فقر همگانی هوس دزدی و شرارت را در نهاد بی‌هنران آن دهکده بیدار نکنند ژاندارم هم بیکار می‌ماند و در سراسر سال احتیاج به تلگراف پیدا نمی‌کند و یاد تلگراف نمی‌افتد مگر در روزهای معدود بهار که هوا اندکی خوش و مطبوع می‌شود و در سینه‌کش آفتاب می‌نشیند و برای تفریح و تفنن با خیالات خوش و اندیشه‌های دور و دراز سرگرم می‌شود . و اما مسأله پست و نامه‌ها و مکاتبات پستی، اینهم فرع بر آنست که اهالی دهکده سواد خواندن و نوشتن داشته باشند . خودشان در طی ماه لااقل ده نامه به اقوام دور و نزدیک بنویسند و مزاحم یکی دوفتر با سواد دهکده نشوند . اما اگر در دهکده‌ای مثل خورنق فقط يك مدرسه شش کلاسه باشد با يك

معلم برای همه کلاسها و مجموعاً چهل و شش شاگرد، اداره پست و تلگراف یزد حق دارد که سرویس مرتب پستی دائر نکند و منتظر بماند تا کودکان دبستانی درس بخوانند و بزرگ شوند و زاد و ولد کنند و در اطراف پراکنده شوند و آنگاه ارتباط پستی برقرار کنند. البته ما نمی توانستیم این مطالب را به طور صریح برای مردان خورنق بیان کنیم زیرا هیچ بعید نبود که صراحت بیان، در آن بیابان سوزان کاری به دست ما بدهد و عقیده ما درباره بیکاری ژاندارمها غلط از آب درآید. اما در میان حلقه مردان خورنق کودکی به نام سهراب نایب زاده با حرفهایی که راجع به مدرسه شش کلاسه گفت به طور ضمنی توقع اهالی خورنق را درباره سرویس مرتب پست مردود جلوه داد:

« آقا ما يك مدرسه داریم يا يك مدير »

« اسم آقا مدير چیست ؟ »

« آقای فاضلی . »

« چند تا معلم دارید ؟ »

« يك نفر »

« اسم معلمتان چیست ؟ »

« آقای فاضلی »

« برادر آقای مدير است ؟ »

« نه آقا ، خود آقا مدير است ! »

« پس آقا مدير هم مدرسه را اداره می کند و هم درس می دهد ؟ »

« بله جمعاً چهل و شش شاگرد است که همه را آقای فاضلی درس

می دهد »

« آقای فاضلی حالا کجا تشریف دارند ؟ »

« رفتن یزد حقوق بگیرن »

« از اینجا رفته اند به یزد که حقوق بگیرند ؟ »

« بله آقا شب عید بود گفتن از یزد کسی نیامد که حقوق بده .

خودشون رفتن حقوق بگیرن ! »

« کی بر می گردند ؟ »

« با خدا است . کلام داشتن . رفتن مرخصی . »

اگر مردان خورنق با آن قدهای بلند و استخوانهای درشت خود

جلوما دیوار نکشیده بودند حساب قهوه چی را می رسیدیم و مرخص می شدیم . اما معلوم بود که این مردان هم میل دارند چیزی بگویند و درد دل کنند . مدام این پا و آن پا می شدند و در گوشی با هم چیزهایی می گفتند . مدتی به سکوت گذشت . زیرا ما نمی دانستیم که با این مردان قوی هیکل بیکار درباره چه چیزهایی باید گفتگو کنیم . از وضع قوای انتظامی و امنیت و عدالت و پست و تلگراف و بهداشت و فرهنگ باخبر شده بودیم و خیال می کردیم چیز دیگری باقی نمانده است . اما تنه نان زمختی که قهوه چی تر دست به خورد ما داده بود هنوز در کنار بشقاب نیمرو بود و آنقدر رمق داشت که سؤالی در ذهن ما برانگیزد : خورد و خوراک این مردم چگونه فراهم می شود ؟

« خوب رفقا احوال شماها چطور است . عید شما مبارك شما در عید نوروز چند روز تعطیل می کنید ؟ »

خود به خود سخنگویی پیدا شد و گفت :

« ما سالی به دوازده ما تعطیل داریم ! »

« چطور ! مگر زراعت ندارید قنات ندارید گوسفند ندارید ؟ »

« قنات داریم اما آتش شوزه . آب خوردن از حوض برمی داریم . البته مقصودش از حوض همان آب انبارهای کنایبی بود . چند تیکه زمین هم هست مال خورده مالک پنبه و جو و گندم می کاریم . »

« پس چرا می گوئید بیکاریم . زراعت خودش بهترین کارها است ! »

« ای آقا چند تیکه زمین که کاری نمی بره بی آبی مجال نمیده زراعت

پیش بره . کار این چند تیکه زمینو رویهم که حساب کنین یکماه از سال میشه . »

« خوب به اندازه خورد و خوراک مردم که گندم برداشت می کنید ؟ »

« ایداً آقا اصلاً کفاف نمیده . باید از یزد یا از طبس گندم بخریم . »

« پول از کجا می آورید که گندم می خرید ؟ »

« از فلکی . گاهی می رویم یزد و این طرف و آن طرف کار می کنیم

چندر غاز گیرمون می آد . »

« مالیات املاك مزروعی می دهید ؟ »

« چیزی نداریم که مالیات بدیم . »

جولانگاه فراخی به دستان آمد برای موعظه و اندرزگویی به مردان

خورنق و تعلیم عصاره برخی از آراء و اندیشه های اقتصادی و اجتماعی به زبان بسیار ساده . بالاخره وجود ما هم بایستی منشاء اثری می شد و لذا اگر می توانستیم گروهی از مردم دور افتاده کشور را به مشکلات اجتماعی معموره خودشان و راه حل آن مشکلات آگاه کنیم اندکی از حقی را که توده مردم ایران به گردن تحصیل کرده ها دارند ادا می کردیم !

« خوب برادر شما می فرمایید که زراعت ده کفاف خوراك شما را نمی دهد و گندم از خارج می آورید . تا اینجا هیچ عیبی ندارد . اما چون زراعت دهکده قابل اعتنا نیست دولت از شما مالیات نمی گیرد . اینهم عملی است بسیار مستحسن و باید به جان دولت دعا کنید . با این ترتیب نه شما از دولت طلبکاری نه دولت از شما . پس اینهمه ناله و شکایت چیست ؟ شما که مالیات نمی دهید چرا از دولت انتظار دارید که برای اهالی خوزنق درمانگاه بسازد طبیب و دارو بفرستد راه بسازد و پست و تلگراف درست کند ؟ دولت باید مالیات بگیرد تا از عهده این کارها بر آید . این بچه های شما که به مدرسه می روند و آقای فاضلی به آنها درس می دهد وقتی که تصدیق کلاس ششم را گرفتند چه می کنند ؟ هیچ ؛ شماها دست از کار می کشید و آنها جای شما را می گیرند و پیل می زنند و بیشتر اوقات بیکار می گردند . بیایید همت کنید دسته جمعی پول رویهم بگذارید ، یکی از این بچه ها را که تصدیق ششم دارد به یزد یا تهران بفرستید تا درس پزشکیاری بخواند . حوصله کنید و خرجش را بدهید تا درسش تمام شود . می دانید این کار چه فایده ای دارد ؟ لااقل درمانگاه متروك شما سرو صورتی می گیرد و اگر يك وقت مریض پیدا کردید لااقل می تواند يك قرص اسپرین تجویز کند و يك آمپولی به شماها بزنند . درکارهای دیگر هم می توانید به خرج خودتان مشترکا اقداماتی بکنید . آیا این کارها عیبی دارد ؟ بهتر از این بیکاری و گدایی کردن از دولت نیست ؟ »

ساده تر از این بیان ممکن نبود . جماعت گیج شده بود . همه می دانستند که يك جایی از این استدلالها به کلی لق است اما نمی توانستند محل لقی را گیر بیاورند . به همین جهت سخنرانی بسیارافسون کننده ای از آب درآمد . حتی عکاس ما هم متوجه نشد که بالاخره این بیچاره ها

اگر مالیات املاك مزروعی نمی دهند مالیات غیر مستقیم که می دهند. قند و شکر و جای آنها شدیداً بوی مالیات می دهد لباس تن آنها آلوده به مالیاتی است که بافنده یزدی به دولت پرداخته و روی پارچه کشیده است. سنگینی سکوت جماعت خفقان آور شد و ناگهان سخنگو خندید و گفت :

« آقا چه فرمایشاتی می فرمایند ، ما اگر یکی از بچه ها را به یزد یا به تهران بفرستیم وقتی که آن شهرها را دید دیگر حاضر نمی شود بیاید در این خرابه برای ما کار کند ! »

با این گفته جماعت مردان قد بلند خورنق ، هم صدا با رئیس پاسگاه به ریش سخنران خندید . دیگر جای درنگ نبود . حساب قهوه چنی را دادیم و باجماعت ناسپاس خدا حافظی کردیم و به راه افتادیم .

برای آنکه محققان ایرادی به اعلام جغرافیایی این یادداشت ها نگیرند قبل از دور شدن از خورنق باید عرض کنیم که نام آن را در فرهنگ جغرافیایی ایران خرائق (به ضم نون) ضبط کرده اند و مرحوم لسترنج هم می نویسد که «..... و منزل بعد از آن خزانه است (که اشتباهها در بعضی نسخه ها خزانه چاپ شده) » اما اصرار در ضبط اسم جاها به صورتی که برای اهل محل بیگانه باشد کاری است که انسان عاقل و معتدل را به حلقه محققان دزد می آورد و به همین جهت ما هم در این جا با اصرار تمام از ذکر خرائق و خزانه پرهیز کردیم و به آن نام خورنق دادیم تا برای خود محل مناسبی در آن حلقه تدارک کرده باشیم . ولی به هر حال مردم این آبادی در مقام تفوه از نام آن همیشه می گفتند «خرونه» .

اگر در سالهای اخیر بخشنامه و آیین نامه و تصویرنامه ای برای جا به جا کردن این آبادی و توابع آن صادر نشده باشد و بتوان بر مدارك موجود تکیه کرد طبق همین مدارك ، خرونه مرکز بخش خرونه است و بخش خرونه هم یکی از بخشهای شهرستان یزد به شمار می آید . طبق آنچه که در فرهنگ جغرافیایی ایران نوشته شده تمام آبادیهایی که در مسیر راه یزد به طبس قرار گرفته جزء این بخش است . به عبارت دیگر تمام آبادیهایی که در طول چهارصد و ده کیلومتر راه یزد به طبس از روزگاران قدیم تا به حال ساخته شده تابع قصبه خرونه است و به تبع آن

جزء شهرستان یزد . چهارصد و ده کیلومتر به حساب خودمان می‌شود تقریباً شصت و هشت فرسخ . حالا خیال می‌کنید که در این چهار صد و ده کیلومتر راه چند نفر انسان ایرانی زندگی می‌کند ؟ در حدود ۳۰۰۰ نفر ! تازه این رقم تقریبی مال ده سال پیش است و از آن زمان تا کنون خانواده‌های بسیار روی از کویر گردانده‌اند و به شهرهای دیگر کوچیده‌اند . در حال حاضر هیچ عاملی جز تولد قهری ، نمی‌تواند این مردم را در ژرفنای کویر نگاه دارد و اگر خدای نکرده روزگاری وزارت فرهنگ همهٔ کودکان این آبادی‌ها را با سواد کند بخش پهناوری از خاک ایران را از همین مختصر آبادی محروم می‌کند و به ویرانی سوق می‌دهد زیرا به مجرد آنکه کویر نشینان به سن رشد می‌رسند و بادی از آنسوی دیوارهای البرز به‌دماغشان می‌خورد هیچ موجبی برای ابقای در زاد بوم خود نمی‌بینند .

* * *

ما هم مانند بسیاری از درس‌خوانده‌ها، پیش از این مسافرت خیال می‌کردیم که دشت کویر مثل کف دست صاف و هموار است . نه کوه دارد نه تپه نه مسیل و نه رودخانه . البته این توهم هنگامی درست می‌نماید که سراسر دشت کویر و کویر لوت را از زاگروس گرفته تا مرزهای شرقی ایران و از البرز گرفته تا سواحل مکران یکجا در نظر بگیریم . اما به مقیاس دید چند مسافر که در يك ماشین محقر نشسته‌اند و در پیچ و خم بریدگیهای کویر پیش می‌روند این همواری کلی به چشم نمی‌آید . در واقع دشت کویر هیچ دست‌کم از دیگر صحنه‌های طبیعت ندارد . یکنواخت و کسل‌کننده نیست . اگر بخواهیم در کلیات اشعار خداوند، محلی و عنوانی برای آن انتخاب کنیم باید بگوییم که نه در قسمت غزلیات قرار می‌گیرد و نه در بخش قصاید ؛ زیرا که نه اختصار و ظرافت فرم غزل را دارنده یک دراز و ماله کشیدهٔ قصیده را . مثنوی هم نیست ؛ بحر طولی است بی‌پایان که هر بندش به تفاوت از ده تا صد کیلومتر می‌گشدد . نشیب و فراز فراوان دارد . بافت کلام آن مثل قالی‌های مزلقانی درشت است . الفاظ ثقیل و ناهموار در آن بسیار دیده می‌شود . با اینهمه مجموع آن هماهنگ و گوش نواز است . باید حوصله داشت و چند بندش را خواند تا رفته رفته صلابت آهنگ و فخامت معنای آن آشکار شود .

چند کیلو متر بعد از خروانه جاده مارو قیافه‌ای بسیار صادقانه به خود می‌گیرد و بارودخانه و مسیل‌های فصلی هم بستر می‌شود. آنگاه فارغ از بود و نبود، در وجود مسیل مستحیل می‌گردد و منیت خود را به کلی فراموش می‌کند. در همین مرحله است که از کنار آبادی دژکاله عبور می‌کنید و چون تا چند کیلومتر با پست و بلند بستر رودخانه دست به گریبان می‌شوید چه بسا که سواد این آبادی محقر را هم از دور نبینید. اما هنگامی که از قلوه سنگهای بستر رودخانه آسوده می‌شوید و به سطح اصلی بیابان می‌رسید چسبیده به افق و در میان انعکاس سفید رنگ‌شوره زارها، لکه سیاه رنگ شهرنو نمودار می‌شود.

اگر از میان انبوه شاعران مدیحه سرای ایران یکی را که جسورتر از همه مدایح اغراق آمیز سروده انتخاب کنید و همراه جبارترین پادشاهان ایران به دشت کویر بفرستید و آن پادشاه پس از رسیدن به شهرنو به آن شاعر دروغ پرداز امر کند که قصیده‌ای در مدح او بگوید و نامی مناسب برای این واحد محقر سکه بزنند و صد بدره زر بگیرد امکان ندارد که نام «شهرنو» به خاطر آن شاعر برسد ولو اینکه از همه قدرت تخیل خود مدد بگیرد. شهرنو شهر که نیست هیچ، دهکده هم نیست. باقی است پر از درخت نخل اما نخل بی‌بار. می‌توان تصور کرد که کاروانیان چون به این منزلگاه می‌رسیده‌اند از شترها پیاده می‌شدند و در سایه نخل‌ها لختی چرت می‌زدند و از آب انبارش مشتی آب می‌آشامیدند، چه کسی نام شهرنو به این نخل‌ها داده معلوم نیست. شاید مردی بیمار روزگاری با تن تب دار و تفته از آفتاب کویر به این محل رسیده و سایه نخل‌ها را نعمتی بهشتی یافته و در سایه آن دراز کشیده و در بحران تب‌گرفتار هذیان شده و در پرده رؤیا شهری دیده آباد و تازه ساز به نام شهرنو، و چون حالش بهتر شده و به دیار خود بازگشته در بیان احوالات سفر برای دوستان خود گفته است «در اقصی نقاط بیابان با تنی تبار به شهرنو رسیدیم که موضعی بود بسی پاکیزه و باروح هوایش چندان جان‌پرور که هیچ بیماری از آن بیرون نشد مگر با تنی سالم و نیرومند. من در همه اقالیم عالم نیکوتر از آن شهر ندیدم.» اگر این توجیه را در تسمیه شهرنو نپذیریم ناچار الاسماء تنزل من السماء مفتاح قضیه خواهد بود. پرجمعیت ترین نقطه این آبادی همان ماشین ما بود که با

چهار مسافر خود چند دقیقه در کنار باغ ایستاد و سپس به راه افتاد ! یکی از بدایع کویر هنگامی دیده می شود که نخل های شهر نورا پشت سر می گذارید و باز هم به سوی مشرق دردل کویر پیش می روید . از روبرو نیم دایره کبود رنگ کوهها در پشت حجاب نازك دود و دم بیابان پدیدار می شود . دامنه این کوهها را سراسر خاک و رمل سفید رنگ فراگرفته است و از آن فاصله دور به نظر چنین می رسد که هزارها بطری کبود رنگ را تا کمر در يك خروار نمك صدف فرو کرده اند . این کوههای دور افتاده گویا سیلی خور باد های کویر اند زیرا دریای رمل مدام بر سینه آنها موج می زند و بالا و پایین می رود . وقتی که جاده کویر در این قسمت به نزدیک ترین فاصله خود از آن کوههایی - رسد حرکت رمل در دامنه آنها به خوبی نمایان می شود . انگار که میلیونها مورچه سفید رنگ همه باهم ناگهان حرکت می کنند و روی هم می لولند و پس و پیش می روند . لغزندگی سهل و بسی اصطكاك رمل ها پیدا است که از برکت خشکی آسمان بی آب این بخش از کویر به وجود آمده است و این معنا را فاصله عظیم بوته های خار تصدیق می کند . ده دقیقه بعد از ظهر روز اول فروردین ماه ، به دهکده ساغند رسیدیم . چون نوزد بود پرندۀ پر نمی زد . بوق ماشین ، زاندارمی را از خفاگاه بیرون کشید و برای عید مبارکی جلو آمد . از گفته های او دانستیم که اولاً شاهزاده قاسم فرزند ابوالفضل در ساغند کنار جاده مدفون است و مردم با پول خیریه بقعه او را تعمیر می کنند ثانیاً گروه بان حسین مالکی رئیس پاسگاه برای گرفتن مواجب به یزد رفته است ثالثاً دهکده ساغند در خشکسالی آب ندارد و در ترسالی کمی آب دارد و رابعاً اهالی بیشتر حشم داری می کنند و خامساً آقای سید علی صدر پور مدیر و معلم منحصر به فرد مدرسه چهار کلاسه ساغند است . ساغند قلعه ای است که در آن روز به کلی خاموش بود و ما از آن چهار صد نفر سکنه ای که ابن حوقل به ساغند نسبت داده است جز يك گاوجران ندیدیم که آنهم در يك لحظه زود گنر پدیدار شد و در خم کوچه ای ناپدید گردید . ساعت يك بعد از ظهر تپه ای منزوی از کوههای دور دست ، نمودار شد . گرداگرد آن رل ، جلوار شوره زار پوشانده بود و در آفتاب نیمه روشن کویر چنان برق می زد که قبل از نزدیک شدن به آن هیكل منظم

کاروانسرا را ندیدیم. کاروانسرای بودمثل همه کاروانسراها، چهار گوش
 و جا دار. وسعت آن به اندازه همت یزدیان بود. چهار برج آن در
 تقاطع اضلاع حالتی به کاروانسرا می داد پر از اعتماد. دیوارهای محکم
 آن چوپانان و ساربانان خسته را به استراحت می خواند. در عین دور
 افتادگی و عزلت معلوم بود که باز هم محل اطراق است. نه دربان داشت
 نه حجرمداری، خاموشی و خلوت مطلق آن هنوز از طنین زنگ شتران
 لرزشی داشت. سنگفرش صحن کاروانسرا نشان می داد که حد اقل صد
 سال در زیر پای نرم شتران و سم بزها و گوسفندان مقاومت کرده است،
 بوی تند و یکدست پشگل گوسفند به فضای آن جان می داد. دربرخی
 از حجره ها بوته های خار بیابان انبار شده بود و نشان می داد که ساربانان
 و چوپانان هر چند گاه به کاروانسرای الله آباد رفت و آمد می کنند. پشت
 کاروانسرا، دورتر از جاده، دیواری از پایین تا قله تپه بالا رفته بود و حکایت
 از این می کرد که غیر از کاروانسرا در این نقطه از کویر قلعه ای هم
 وجود داشته است. از این قلعه جز آن دیوار و حجره های تو در تو و جز
 حجره ها و خانه ها هیچ چیز باقی نمانده بود. غم انگیز تر از آن کاروانسرا
 و این قلعه، اسکت نحیف کشتزار بود که سرطان شوره از مجموع آن
 فسیلی بس عظیم پدید آورده بود. جویهای اطراف کرد بندی ها همه
 نشان می داد که مزرعه ای آباد و بار آور بوده است و سی چهل خانوار از
 حاصل آن نان می خورده اند و در قلعه الله آباد زندگی می کرده اند. در
 چه تاریخ چگونه بلایی بر این ناحیه نازل شده که مردم آن را یکسره
 رها کرده اند هیچ معلوم نبود و در جمع ما هیچ کس نتوانست برای حل
 مسأله بر آنهمه شواهد گویا و آثار زباندار چیزی بیفزاید. چنان می نمود
 که الله آباد بیش از همه آبادی های کویر از لطف پروردگار بی نصیب
 مانده است. به جای انبوه ساقه های گندم و جو، از زیر زفت شوره زار
 بوته های تنک خار و گیاهان وحشی بیرون زده بود. شاید چند ساله بی
 آبی و خشکی مطلق ساکنان الله آباد را بر آن داشته که دست از زادبوم
 خود بردارند و جلای وطن کنند و کاروانسرا و قلعه و کشتزار را دست
 نخورده به غول بیابان بسپارند تا اسکت زشت آن عبرتی باشد برای همه
 کویر نشینان.

تماشاى این میراث بى مدعى یکساعتى ما را به خود مشغول داشت و

عکس حیران بود که از کجای این خرابه‌ها عکس بردارد و پهنه شور زار را با همه وسعت آن چگونه در کادر کوچک عکس نشان دهد . سرانجام مانند دلالی که سرگرم معاملات املاک است و مدام به دارایی مشتریان خود حسرت می‌خورد هیکل عظیم کروان سرا را پشت سر نهادیم و همراه خود ادامه دادیم .

از کنار حوض هفت فرسخ که آب انباری است بزرگ عبور کردیم و نزدیکی‌های کوه ساغند به چند نفر چوپان رسیدیم و رد شدیم . نزدیک بود که یکی از پرده‌های شکفت‌کویر را نبینیم و بی‌توجه به آن، راه دراز بیابان را ادامه دهیم . آفتاب نخستین روزهای بهار ، خاصه در ساعات بعد از ظهر ، هر اندازه کمرنگ و بی‌رملق باشد در عرصه لخت و بی حفاظ کویر آن قدر روشنایی دارد که حقیرترین پرآمدگی‌های غیر مالوف را نمایان سازد . با آنکه ماشین به سرعت می‌رفت در پرتو همین آفتاب پرده در، چشم ما افتاد به سیاهی چند پشته که چندان فاصله‌ای از یکدیگر نداشتند . عبدالله خان هنوز از استعداد اطاعت برخوردار بود و با یک اشاره ماشین را نگاه داشت و حاج و واج به اطراف نگرست تا ببیند چه چیزی در این بیابان بی‌دستانند از، نظر ما را به خود کشیده است . خوشبختانه ماشین نزدیک یکی از آن پشته‌ها توقف کرد و خوبکه نگاه کردیم دیدیم که پشته عبارت است از یک انبار خار بیابان که از زمین‌های اطراف کنده‌اند و عیناً مانند پشته چاه قنات رویهم چیده‌اند . خیال کنید می‌خواهید با خارهای بیابان یک مخروط توخالی درست کنید و این مخروط را از کف زمین تا یک متر بالا ببرید و از اتمام کار منصرف شوید . همه آن پشته‌ها به همین شکل بودند . دیواری بود مدور مثل دیواره یک حوض گرد اما کمی متمایل به درون . محوطه هر یک به اندازه سرسرای خانه‌هایی بود که معماران خود ساخته ایران ، در طی پانزده سال اخیر صدتصد تا در طهران به‌قالت می‌ریزند . راستی این خارها را چرا به شکل دیوار گرد رویهم کپه کرده‌اند ؟ اگر منظم رویهم بچینند که بهتر می‌توان با طناب بست و حمل کرد ، تازه در وسط این بیابان چه موجود پر حوصله‌ای پیدا شده و این خارها را با شکیبائی تمام به این ترتیب منظم رویهم چیده است . با چه وسیله‌ای می‌خواهد حمل کند و به‌کدام آبادی ببرد . خار بیابان محموله‌ای نیست که به تهران یا شیراز یا مشهد و تبریز بفرستد

و حتماً برای آبادی‌های کویر است . اما واحه نشینان کویر از تاریخی که حضرت آدم هبوط کرد به اندازه‌ای که گلخن جهنم را روشن نگاه دارند خار داشته‌اند و تا انهدام کامل عالم نیز به اندازه موهای سر خود در اطراف واحات خار خواهند داشت . پس این پشته‌های منظم را برای چه درست کرده‌اند . البته برای چند نفر مسافر درس خوانده که در قمر کویر به مسأله مشکلی برمی‌خورند بسیار دشوار است که خود را از خصیصه کشف اسرار و حل رموز بی بهره تصور کنند . از این رو جز عبدالله خان همگی متفق القول گفتیم که این خارها را باد کننده است و گرد باد به این صورت در آورده است ! عبدالله خان مستقل از ما و بدون آنکه متوجه باشیم یکی از چوپانان را از راه دور صدا کرد و گفت « آقا از این بابا بپرسین بهتر میدونن آقا ! »

چوپانی بود پایت شب کلاه و دور تا دور مغز سرش، دایره‌ای مثل شوره زار الله آباد می درخشید. از حواشی کله طاسش مقداری منگوله‌های چرکین مو سرازین، روی گوشها و پیشانی‌اش افتاده بود و باد می‌خورد . من تشابی به دست داشت و خورجینی به شانه آویخته بود . تشخیص اجزاء لباس او میسر نشد . وصله‌های رنگارنگ زمینه اصلی لباس را از بین برده بود و نیم تنه و شلوار و شولا با هم قاطی شده بود .

« رفیق این پشته‌های خارچيست که آن وسط جمع شده ؟ »

« اینا باد پناست »

« باد پناه ؟ »

« بله باد پنا . اینارو ما می‌سازیم و شبها توش می‌خوابیم »

« فایده اینها چیست سقف که ندارد ؟ »

« سقف لازم ندارند. باران که نمی‌یاد باد میاد جلو باد و می‌گیرن »

« گوسفند ها را چکار می‌کنید ؟ »

« گوسفند ها تو بیابون دور همین باد پنا می‌خوابن »

« مگر شما ها چند شب اینجا ها می‌مانید ؟ »

« تخمین شش ماه »

« شش ماه تو بیابان چکار می‌کنید »

« دنبال ملف می‌گردیم گوسفند ها رومی چرانیم »

« چند تابزو گوسفند دارین ؟ »

« سه نفریم تخمینن نهصد تا »
« از کدام آبادی آمده اید چرا شبها به آبادی خودتان بر نمی -
گردید ؟ »

« ما از نایین آمده ایم تخمینن چهل فرسخ راه است ! »
« چی می خورید . آب از کجا می آورید ؟ »
« آب توهمین آب انبار هس . روزها گاهی نان خشک می خوریم .
تو تو بره نان خشک داریم . شبها قورمه می خوریم . »
« چرا همان اطراف نایین گوسفند ها را نمی چرانید ؟ »
« علف پیدا نمیشه . یواش یواش راه می افیم توی بیابون . هر جا
علفی باشه چند شب می مانیم و باز راه می افیم . زمستون بر می گردیم
به نایین . »

عجیزی در سخن چویان نبود . صدایش مثل آینه برق می زد و وقتی
که دستش را به سوی کویر دراز می کرد و مقصد فردا را نشان می داد
نگاه ما به دنبال دست او به افق کشیده می شد . باور کنید اگر عقده
حقارتی وجود داشته باشد همین کویر نشینان در وجود آدمکهای مثل ما پدید
می آورند . آخر اینها هم مرداند و ما هم مرد ! سه نفری با نهصد بز و گوسفند
شش ماه از سال را شب و روز در دشت کویر می گذرانند و هر روز راه
می روند . راه می روند به اندازه يك غول . نان خشک می خورند و
قورمه و در باد پناه می خوابند و از آب انبارهای تابستانی آب باران
می نوشند . مقیاس هاشان نجومی است . حساب شب و روز را ندارند
زیرا با آمدن شب و رفتن روز چیزی در سفره خشک کویر پدید نمی آید .
ساعت کار آنها فصل است . ساعت چهار صبحگاه فصل بهار شروع به کار
می کنند و شامگاه فصل تابستان به کلبه خود در نایین بازمی گردند !
آسمان پرستاره کویر ، مونس شبهای دراز ، و خورشید باوفا همدم روزهای
گرم آنها است . محل خدمت آنها دشت کویر است و وسیله حمل و نقل
يك جفت پای فولادین و برای صرفه جویی معده ها را همراه نمی برند .
و دو فصل تمام موقتاً چای نمی خورند و خمیازه می کشند تا دوباره به
زاد بوم خود برگردند و برای سال دیگر آماده شوند . گمان نمی رود
که ذات پروردگار هم قرنی یکبار به این سرزمین های پهناور سرکشی
کند و احوالی از گوشه و کنار آن بپرسد . این فراموشخانه های بی انتها

را برای نگاهداری از گنجینه سکوت ابدی خود قرق کرده و فقط رفت و آمد خاموش ارواح را به حواشی آن مجاز شناخته است . گاهی نیز از گوشه های کویر ، فراش باریتمالی به سینه دشت می دود و صفیر زنان گرد و غبار رمل را از پشت وروی آن گنجینه عظیم پاک می کند و با سرعت تمام در کرانه های افق از نظر ناپدید می شود . در يك چنین صحنه رعب انگیز است که آن چوپانان همراه گوسفندان خود روز ها بی اعتنا به گرمای طاقت سوز آفتاب راه می سپرند و شبها بی خیال از سرمای جانسوز کویر در باد پناه می نشینند و قورمه می جووند . چقدر ساده و بی آلاش به سؤالهای ما پاسخ می داد ! انگار که در کافه سیبل اسلامبول نشسته اید و رفیقی از راه می رسد و می پرسد چه می کفی ؟ می گویید : « هیچی دارم قهوه می خورم و خستگی در می کنم . »

« چرا همان اطراف نایین گوسفند ها را نمی چرانید ؟ »

« علف پیدا نمیشه یواش یواش راه می افتمیم توی بیابون هر جا علفی باشه چند شب می مانیم و باز راه می افتمیم پاییز بر می گردیم به نایین ! » تلاش عظیم آنها در آن صحنه قهار برای تحصیل معاش گوسفندان است . چه تلاش عظیمی و چه حاصل محقری ! اگر در ارزیابی شخصیت ها و بزرگان عالم قصد و نیت و استعمار را مناط اعتبار ندانیم این چوپانان کویر پیما از بناپارتنی که به روسیه حمله کرد و از چرچیلی که سقوط سنگاپور را به سمع نمایندگان مجلس رساند و از سلطان محمد جلال الدینی که چنگیز خان را سرگردان کرد هیچ چیز کم و کسر ندارند با این تفاوت که بناپارتن ها و چرچیل ها و سلطان جلال الدین ها از عهده کار این چوپانان بر نمی آیند و چوپانان شاید بتوانند وظایف آنها را بر عهده بگیرند . افسوس که چوپانان کویر سواد خواندن و نوشتن نداشته اند و اگر همین قدم می توانستند جلو نام خود در دفتر حضور و غیاب امضاء کنند مناسب ترین استادانی بودند که دانشسرای عالی تهران می توانست در کمال اطمینان خاطر و بدون هیچ کنکوری آنها را به تصدی کرسی علوم اجتماعی خود استخدام کند و به جای حقوق ، علوفه زمستانی گوسفندان آنها را همه ماهه به نایین بفرستد .

فصل پنجم

در ناشکیبایی عکاس و شکسته شدن عهد عبدالله خان.
قنبر علی نخستین انسان رباط پشت بادام . - احترام
گذاردن قنبر علی به عینک مورخ و روشن شدن پریموس . -
عکاس به کار خیر اقدام می کند . - بیکاری علامت عید
نوروز است . - جوجه های خوش عاقبت . - ژاندارم
جمازه سوار . - دشتبان بی دشت . - امامزاده کویر نشین.
سقوط يك كولواره خاک از آسمان کویر . -
منظر قنات در غسالخانه . - مرده ها زنده ها را به یاد
زندگی می اندازند . - بی اعتنائی به میزبان آینده .
معاش درگرو کننده درخت . - سفارت نفت کش .
اداره جنگلات که نفع آن هست عام . - کندن
چاه به راهنمایی ریشه . - مصیبت دو وعده غذا خوردن.

شکیبایی عکاس هیأت شکل منتظم هندسی نداشت و لذا شناسایی
حدود و ثغور و اضلاع آن کار ساده ای نبود و هر لحظه باید حواسمان را
جمع می کردیم تا مباد افشار درونی، چهار چوب بسیار ظریف حوصله او
را بشکند و در آن عالم وانفسا برخی از ارزشهای اخلاقی را به خطر
اندازد . این بود که دل از مصاحبه چوپانان کشیدیم و به راه افتادیم .
فشاری که عبدالله خان به پدال گاز می داد ماشین را با سرعتی بیش
از آنچه با خدای خود عهد کرده بود در سینه کویر پیش می برد و چون
از نخستین روز مسافرت خود تا آن ساعت ، سرعت ماشین ما هرگز از
شصت کیلومتر تجاوز نکرده بود فهمیدیم که عبدالله خان هم در زمره آن
دسته از مردان بسیار حلیم روزگار است که اگر آزرده خاطر شوند اعتراض
خود را به طور غیر مستقیم آشکار می کنند . اما اعتراض عبدالله خان در

آن ساعت از روز خیلی سودمند افتاد زیرا کویر، دامن صاف و اطو کرده خود را فوری برچید و پیچ و خم ارتفاعات ساغند کوه نمایان شد. چشمان ما راستی که از طناب دراز جاده خسته شده بود و به مختصر وقفه و استراحتی سخت احتیاج داشت. ساغندکوه با اندک ارتفاع خود و سنگ و خاک سرخ رنگ دامن‌ها این وقفه را به وجود آورد. نیم ساعتی در دالان باریک گذار سرخ از دامن این کوه به دامن آن کوه افتادیم و سرانجام از زیر سرپوش کوتاه آن سلسله کوه بی‌مقدار بیرون آمدیم و دوباره به سینۀ هموار دشت رسیدیم. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که از دور در کنار جاده، سواد همت آباد و به فاصله اندکی از آن، قلعه ویران رباط پشت بادام آشکار گردید.

مطابق آنچه که در یزد اندیشیده بودیم این رباط پشت بادام نخستین آبادی در قلب کویر بود که باید شب را در آن اطاق می‌کردیم و چون جاده کویر بر حسب یک قاعده بین المللی، همیشه نسبت به قهوه‌خانه‌های بین راه حالت معکوس دارد، ناچار ماشین ما در کنار قهوه‌خانه قنبر علی متوقف شد و خاک آلود از ماشین پیاده شدیم. گرسنه بودیم و فرصت تماشا نداشتیم. راستش را بخواهید قصد تماشا هم نداشتیم. نام این آبادی هم «رباط پشت بادام» در گوش ما هیچ طنینی از موسیقی روستایی نداشت و در آن حال که به قهوه‌خانه رسیده بودیم هیچ عاملی در زیر آسمان ابر آلود رباط پیدا نمی‌شد که ما را به نظاره آن یتیم خانه غم آلود تشویق کند.

هر دو سکوی قهوه‌خانه مفروش بود و موسع. بی حال و بی رمق پاها را دراز کردیم و قنبر علی با هر دو چشم تراخمی اندکی مارا برانداز کرد و بعد به تکاپو افتاد. عرق چن سفید رنگ مورخ هیأت، که به اندازه ده سانت بالاتر از عینک امریکایی برق می‌زد، قلمروی آنچنان اشرافی برای پیشانی تحکم آمیز او فراهم آورده بود که در دل قنبر علی نسبت به اینکه مسافران، و یا الاقل برخی از آنان، واجب الاحترام اند هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند. پریموس روشن شد و سماور به جوش افتاد. بشقاب‌های نیمرو نان و پنیر و نمک در یک مجموعه بزرگ قرار گرفتند و با قوطی تونافیش و نخود سبز و ودکای زلال همدوش شدند. ردیف کردن استکانهایی از چای داغ، کمترین خدمتی بود که قنبر علی تقدیم می‌کرد و چون خدمت دیگری از عهده‌اش بر نمی‌آمد می‌کوشید تا کمترین خدمت خود را از حیث کمیت

به سرحد بزرگترین خدمت برساند . شکمها ساعت پنج بعد از ظهر سیر شده بود و حرارت و دکا سوزنهایی را که رفته رفته در طول راه به عضلات و اعصاب ما فرو رفته بودند آب کرد . کله‌ها که گرم شد ، انکار که چوب پنبه را از در بطری الکل برداشتند ، خستگی‌ها از تن برید ، صورتها گل انداخت و نقشه های طویل‌المده به تفصیل مطرح گردید . قنبر علی با نگرانی تمام گوش می‌داد و خیال می‌کرد که ما قصد اقامت نداریم . دلی به دریا زد و در میان صحبت دويد که « هر مسافری اینجا میاد شبرباط میمونه ، باید پشت ریگ بخوابن و صبح علی‌الطلوح حرکت کنن و آفتاب نزنه از ریگ رد بشن . » در گاراژهای یزد هم صحبت از ریگ کرده بودند و ماهیچ نمی‌دانستیم قصد این مردم از ریگ چیست ، باید صبر می‌کردیم تا فردا به ریگ برسیم و این موجود ناشناخته را از نزدیک ببینیم . وقتی که قنبر علی از قصد اقامت ما آگاه شد سه‌گرمه‌ها را باز کرد و پرسید « برای شام چه میل دارید ؟ » بخار نیمروهایی که پائین داده بودیم هنوز از پیتی‌ها بالا می‌رفت و اگر می‌توانستیم دو آن حال ، با معده های خود مشورت کنیم قطعی گفتیم که شام احتیاج نداریم . اما نشئه و دکا آنچنان آب و رنگی به نقشه های آینده ما داده بود که باید سور و سات را نیز هم شأن آن نقشه‌ها دستور می‌دادیم . عکس هیأت که در اقدام به کار خیر هیچگاه مسامحه و تردید نداشت در پاسخ قنبر علی گفت :

« می‌توانی برای ما جوجه تهیه کنی ؟ »

« منکه جوجه ندارم . باید از مردم ده بخرم . اینهام نمیرفوشن . »

« تو حالا برو شاید فروختند . »

« چند تا جوجه بگیرم ؟ »

در پاسخ به این سؤال ، عکس حیران‌ماند و معلوم نشد حیرت او به جهت غفلت از وضع اعتراض آمیز معده‌اش بود یا عدم اطلاع از اندازه و کوچکی و بزرگی جوجه‌ها . هر چه بود پاسخی به سؤال آخر قنبر علی نداد و خیره به همسفران نگرینست ، اگر عبدالله خان اندکی دیرتر به یاری عکس شتافته بود دستور شام را از بیخ ملفی می‌کردیم اما عبدالله خان مجالی به ما نداد و با لحنی استفهام آمیز گفت :

« چهارتا بخره آقا ، بله آقا ؟ »



سیف

ما از بیگاری سالی دوازده ماه تعطیل داریم

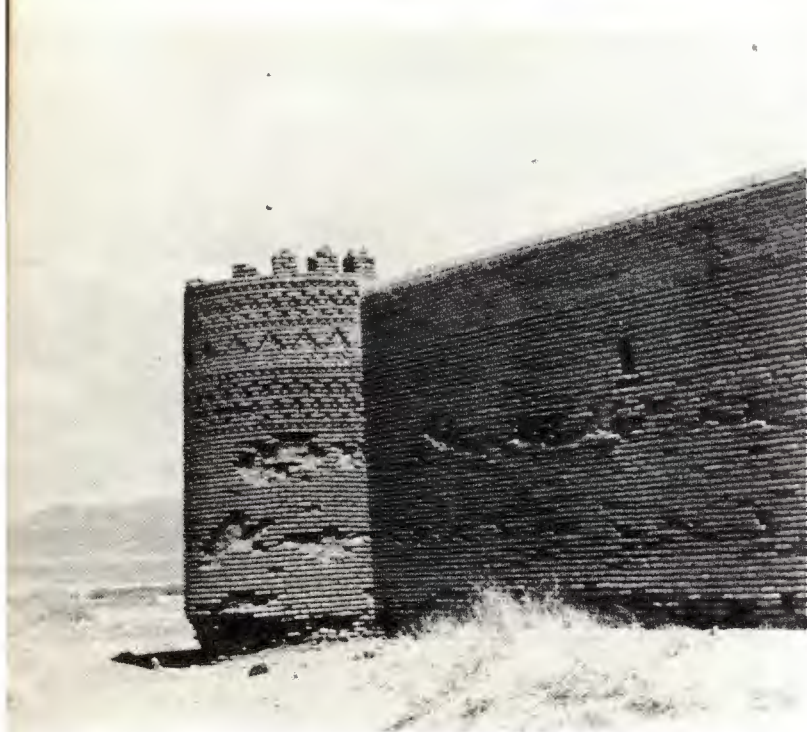
سیف

ساغند در خشکالی آب ندارد و در ترسالی کمی آب دارد





—چوپانان گویر پیمایا راه میروند به اندازۀ يك غول ، نان خشك میخورند
سیف و قورمه



حافظ فرمانفرمائیایان

دیوارهای محکم کاروانسرا چوپانان و ساربانان را به استراحت میخواند

سیف

—گرداگرد آن تپۀ منزوی را چلووار شورۀزار پوشانده بود



سیف

چنین محوطه‌ای را با آن چندتا درخت گر گرفته جنگل می‌گویند



ما از این ممر عایدی صرفنظر کردیم، اما برای سوخت نفت لازم داریم .



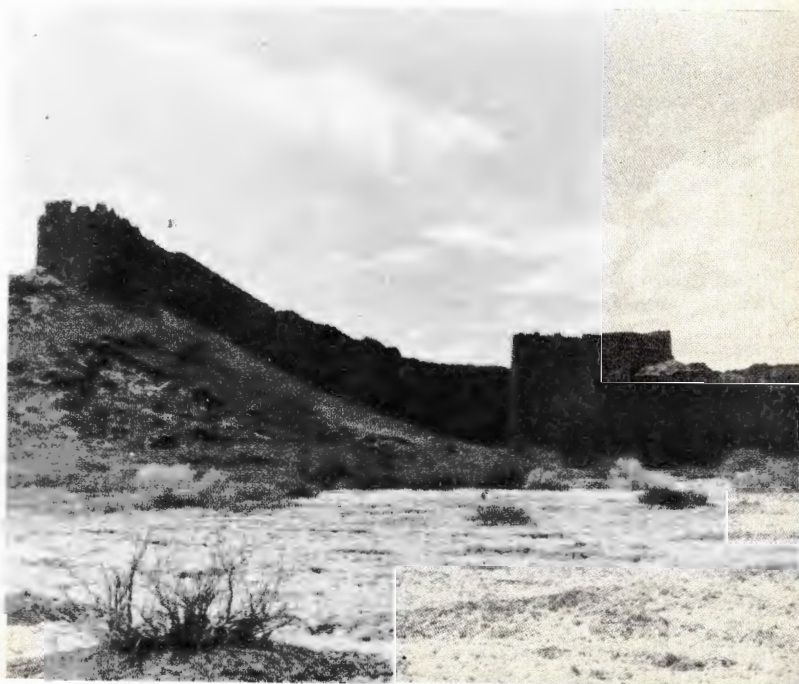
حافظ فرمانفرمائیان

غم‌انگیزتر از آن کاروانسرا و این قلعه ، اسکلت نحیف کشتزار بود که
سرطان شوره از مجموع آن فیلی بس عظیم پدید آورده بود .
حافظ فرمانفرمائیان



چنان می نمود که قلعه الله آباد بیش از همه آبادی های گویر از لطف
پروردگار بی نصیب مانده است .

حافظ فرمانفرمائیان





سیف

به عث بارانی ریخته بود و آب آن باران، خروشان و جوشان می‌رفت نادر
اعماق شوره‌زارهای کویر فرو رود .



سیف

آند باد که ویردانه‌های خرد رمل را از اقصای نقاط دشت به هوا می‌پراکند
ولوله می‌کند و به زمین می‌باشد .

قنبر علی منتظر بقیه بحث نشد و از در قهوه‌خانه به بیرون پرید و غیث زد .

روشنایی آفتاب اندکی از زیر ابرهای خشم‌آلود ، دهانه قهوه‌خانه را روشن می‌کرد و ما ، همانطور که به سیگارهای ساقه بلند خود مثل زالو مک می‌زدیم ، از سایه‌های دراز و حرکت آنها در کنار در قهوه‌خانه ، حدس زدیم که چند آدم بیکار به تماشای غریبه‌ها آمده‌اند . خوب ، روز اول عید نوروز بود و کویرنشینان هم با همه اتزوای خود فهمیده بودند که عید نوروز فرا رسیده است . از قهوه‌خانه بیرون آمدیم تا در آن چند ساعتی که از روز باقی مانده بود رباط پشت بادام را سیاحت کنیم .

جاده از پشت قهوه‌خانه رد می‌شد و آنسوی جاده عمارت نوسازی بود که می‌گفتند خانه کدخدا است . خود کدخدا به دل درد مبتلی شده بود و پس از هشت روز معطلی ماشین نفت‌کشی از راه رسیده بود و او را برای معالجه به‌یزد فرستاده بودند . ولی فردا صبح که می‌خواستیم حرکت کنیم شنیدیم که شب عید نوروز فوت کرده است . در امتداد جاده ، دورتر از قهوه‌خانه به حیاط ژاندارمری رسیدیم که نسبتاً آبرومند بود و دوفنر ژاندارم یکی قد بلند و آماده به خدمت و دیگری خمیده و اسقاط روی روی درحیاط ، بر سر سنگی نشسته بودند و به کبودی کوههای دور - دست نگاه می‌کردند . به‌دیدن ما از جای برخاستند و سلام دادند . ما هم جواب عرض کردیم و احوال پرسیدیم :

« سرکار در این ده چند خانوار زندگی می‌کنند ؟ »

« تقریباً شصت خانوارند »

« از کجا نان می‌خورند ؟ »

« عایدیشان از بز و گوسفند و شتره . کنده هم جمع می‌کنند .

بیچاره‌ها از زراعت خیری ندیده‌اند . دوتا قنات داشتن که یکیش کوره

یکی دیگش هم کمتر از یک سنگ آب میده .

« غیر از شماها کسی از دولتی‌ها در اینجا هست ؟ »

« نخیر آقا ، فقط برادر کدخدا مال اداره راه است و سه تا هم عمله

راه دارن .

« عمله راه ؟ »

« بله این عملها را می‌فرستن هشت فرسخی اینجا که راه را پاک کنند .

آنجا به اندازه چهار کیلومتر راه بادخور است و مدام ریگ جاده روکور می‌کنه . این عمله‌ها جاده را پاک می‌کنن . »

« مدرسه هم دارید ؟ »

« بله دم قلعه يك طويله هس که مدرسه است . چهارتا کلاس داره

و آقای علی نبی‌زاده مدیر مدرسه است و همه را درس میده . »

به راه افتادیم تا خود ده را تماشا کنیم و به تقاضای ما ، همان ژاندارم اسقاط هم همراه آمد تا اگر بغاشد از حادثه‌ای ترسیم او ممانعت کند . آرام آرام از چند پشته و گریوه گذشتیم و افتادیم به سرازیری يك مسیل که پشت قلعه رباط بود و به اندازه سیصد چهارصد متر طول داشت . اطاقکی مشرف به مسیل ساخته بودند که ژاندارم گفت « این اطاق دشتبان است . »

« شما که گفتید زراعت نمی‌کنند دشتبان برای چه می‌خواهند ؟ »

« برای باغستان باید دشتبان داشته باشن . »

« مگر باغستان هم دارند ؟ »

« بله قربان باغستان دارن »

« کجا است ؟ »

« همین که روبروی شما است باغستان است . »

مسیل تنگ را نشان می‌داد و می‌گفت این باغستان است اشمر دیم درست بیست اصله درخت نخل داشت و در همان چهار صد متر طول مسیل اندکی هم زراعت دیم داشتند . دورتر از مسیل و نزدیک به پشت قلعه ، بقعه امامزاده ابراهیم و دورتر از آن بقعه امامزاده زید است که بنا به روایت ژاندارم راهنما هر دو برادرند . معمورتر از همه جای آن روستای غم انگیز ، بقعه امامزاده ابراهیم بود . در مدخل آن نخلی از همان قماش نخل که در میدان امیر چخماق یزد دیده بودیم ، روی زمین خوابیده بود و دور تادورش را سیاه کشیده بودند . صندوقی هم به دیوار آویخته بود تا هر کس نثری دارد پول آنرا به صندوق بریزد . دورتر از بقعه ، در يك گودال حیوانی شبیه شتر استراحت می‌کرد و لخت و مور به نشخوار ایستاده بود . بالای این گودال که رسیدیم چشمان ژاندارم به روی زرد و گت : « این جماز هم مال بنده است ! »

آخ که بالاخره چشم ما به دیدار يك وسیله حمل و نقل روشن شد !

یادگاری بود از سیستم اداری عهد قاجار . ژاندارم با همین شتر جماز همه آن خطه خلوت را زیر پا می گذاشت و حکم دولت را روان می کرد . حال در طی سال چند بار این شتر جماز به زیر رانهای آن ژاندارمی - رود خدا دانا است ؛ خیال کردیم که ژاندارمی این جماز را برای اداره خریده است تا عنداللزوم ژاندارمی را با تفنگ سوار آن کند و به اطراف بفرستد و شورش ارواح را در کرانه های کویر خاموش کند . ولی معلوم شد که شتر مال خود آن ژاندارم است و فقط پول علیق را از ژاندارمی می گیرد . بنابراین جز صاحب جماز هیچ کس حق ندارد سوار آن بشود و عملاً حفظ امنیت پر عهده يك نفر قرار می گیرد !

اکنون وقت آن رسیده بود که از معموره رباط پشت بادام دیدن کنیم . هر چه به اطراف نگریم تا مگر خانه ای ، کلبه ای ، حمامی ، دکانی ، میدانی ببینیم میسر نشد . روبروی ما دیوار به هم ریخته قلمه ای بود که تشخیص شکل اصلی آن در روزگار آبادی از عهده هیچ باستان شناسی ساخته نبود . اگر صد هزار شمع گرد گرفته زرد رنگ را به هم ببندید و روشن کنید و به حال خود واگذارید و پس از ده سال به تماشای آن باز گردید باقیمانده آن شمع ها با همان حالت فرو ریختگی و آب شدگی خوش قیافه تر از قلمه مخروبه رباط پشت بادام جلوه می کند . قلمه ای است که امروز فقط به کرباستان شناسان می خورد و اگر در سوراخها و مغاک های آن کسانی لانه نکرده بودند جا داشت که اداره باستان شناسی آن توده گل و خاک را به نام خود به ثبت می داد و شاید از زیر خوارها خاک فرو ریخته آن اسکت هایی بیرون می آورد که ارزنده تر از اسکت های جاندار امروز آن بودند . راهرو هایی شبیه کوچه ، درپست و بلند خرابه های قلمه هست که در کناره آنها و چند جا بر کف آنها زمین دهان باز کرده و سوراخی پدید آورده است . چند پله ای این سوراخ ها را به معوطه ای زاغه مانند وصل می کند و این زاغه ها خانه روستاییان است . هیچ معلوم نمی شود که پشت قلمه کجا است روی آن به کدام طرف است . از کدام راه باید داخل شد و مخروج آن کجا است . تپه ای است سوراخ سوراخ و کج و کوله و صاحب هزار عارضه . جماعتی توی کوچه ها ولو بودند و چند عدد زن هم روی پشت بامها به آسمان نگاه می کردند . به اندازه سی چهل تا مرغ و جوجه هم این طرف و آن طرف می دویدند و پشکل

تازه گوسفندان را واری می کردند .

انگاری که يك كولواره خاک کلوخه را باطناب از سقف کویر پیاویزند و با گنشت قرنهای طناب بیوسد و پاره شود و آن كولواره خاک به زمین سقوط کند و بپاشد . رباط پشت بادام در زیر سنگینی آسمان کویر خرد و خمیر شده است . عیناً پیر مرد لاجونی است که سالیان دراز سلطان معده داشته و يك روز هنگام راه رفتن دمر و زمین خورده و هرگز بر نخاسته است . يك چرز سالم يك طاق نیمه دار يك قوس تمام يك راهروی منظم در همه پیکر آن دیده نمی شود .

و باز هم پشت قلعه مشرف به مسیل ، يك چهار دیواری بدون سقف ساخته اند که حوضی در میان دارد و يك لوله فلزی ، آب قنات رباط را به آن حوض می ریزد . لوله به قطر شیشه های پیسی کولا است و آبی که از آن می ریزد آنقدر هست که مردم رباط شکل آب ، شلی و تری آنرا فراموش نکنند . در محوطه چهار دیواری ، کمی دورتر از حوض دو عدد سکوی سیمانی و آجری ساخته اند که نوساز می نمود و چهار پنج کودک دبستانی در کنار حوض و اطراف آن دوسکو بازی می کردند .

« اموراتم از کنده درخت می گنشت و نان و آبی برایم بود اما حالا اداره جنگلبانی آمده ممانعت می کند پس ما از کجا باید نان بخوریم چند دانه باید به یزد و طبس برویم و اداره جاتیارو ببینیم . » اینها سخنانی بود که از دهان پیر مردی خارج می شد و چون ما سرگرم تماشای قلعه و آن چهار دیواری بودیم توجهی به معانی گفته هایش نداشتیم . پیر مرد هم چون گوش ما را سنگین یافت و علاقه ما را به آن چهار دیواری و سکوهایی سیمانی متوجه دید شکوه خود را فرو خورد و همگام شد .

« آقا این چهار دیواری را برای چه ساخته اند ؟ »

« اینجا مظهر قنات رباط است . ملاحظه می فرمایید که آب قنات

به حوض می ریزد »

« خوب چرا این چهار دیوار را دور آن ساخته اند ؟ »

« خواسته اند آب حوض تمیز بماند »

« سقف که ندارد ؟ »

« باز بهتر از هیچ چی است ! »

« آن سکوها چیست ؟ »

« غسل خانه ۱ »

« غسل خانه ۲ »

« پله یکی برای مردها یکی هم برای زنها . این چهار دیواری هم برای آنست که اگر مرده زن باشد دور و برش پوشیده باشد و زنها بتوانند راحت او را بشورند . »

« مرده شوی هم دارید ؟ »

« مرده شور نمی‌خواهیم . هر کی مرد خودمون می‌شوریمش ۱ »
وقتی که زراعت نباشد ، قنات کور باشد ، آسمای هم رذل از کار درآید ناچار برای کلو سر گرمی باید از آن دنیا چیزهایی عاریه کرد . باید پنجره‌ای به‌سرای باقی‌گشود و از درون آن بازیها و حوادث مردگان را تماشا کرد . این کاری است که مردم رباط پشت بادام خیلی خوب از عهده آن برآمده‌اند . غسل خانه ، روشن ترین پنجره رباط پشت بادام به‌جهاق عقبی است . بچه‌های مدرسه ، روزهای عید نوروز و ایام تعطیل در چهار دیواری غسل خانه گرد هم می‌آیند و آب حوض به هم می‌پاشند ، و ادای مردن و مرده شستن در می‌آورند و تفریح می‌کنند . مردان اگر کار نداشته باشند زنان هم به‌کلی بیکار می‌شوند . کار دنیایی ندارند و آسوده‌اند . تنگ فروب ، از بیغوله‌ها بیرون می‌آیند و پدور غسل خانه می‌نشینند و به هم نگاه می‌کنند . گپ زدن آنها منحصر به همان سلام و علیک اول است و خدا حافظی آخر . چیزی برای گفتن ندارند . بی‌اختیار زنده بودن و به اجبار زندگی کردن اوجی دارد که سر حد آنرا در قلعه رباط پشت بادام قرار داده‌اند . شیشه مات آسمان رباط نفوذ ناپذیر است ، موج امید هر اندازه نیرومند باشد در بر خورد با این جام مسلح می‌شکند و باز می‌گردد و صدای آن هرگز به گوش مردم رباط نمی‌رسد . زمزمه زندگی و صدای نفس کشیدن اهالی رباط فقط روزهایی به گوش می‌رسد که يك تن از آنان می‌میرد . مردم روستا در چهار دیواری غسل خانه جمع می‌شوند و مرده را می‌شویند . در این حال رفت و آمدی هست و صحبت و گفتگویی . دیگری سر باری جوشد و سفره‌ای پهن است و اجتماعی نگران بشقاب‌ها نشسته‌اند . غیر از این ایام که اختیاری نیست ، برنامه اختیاری هم دارند . محرم و صفر حتماً آخوند روضه خوانی از آنسوی کویر طی الارض می‌کند و خودش را به

رباط می‌رساند و یکسر به حسینیه می‌رود .
 حسینیه ، بزرگترین گردشگاه رباط است . حیاط آن آنقدر جا دارد که همه قلعه نشینان را بپذیرد و چند ساعتی مشغول کند .
 خبرهای مملکت فقط هنگامی به گوش مردم رباط می‌رسد که نفت کشی از یزد یا طبس برسد ، تازه آنهم به شرطی است که قنبر علی قهوم چی بیدار باشد و از راننده پذیرایی کند . نفت کش در واقع حامل وطن است و اگر سالی و ماهی یکبار از رباط عبور کند پرچم ایران که در حیاط ژاندارمری باد می‌خورد از ابلاغ پیام عاجز می‌شود . رادیوی قنبر علی و چند رادیوی دیگر هم که آنتن آنها از فراز و نشیب قلعه نمایان است در این راه کمکی به پرچم ایران نمی‌کند زیرا که مردم رباط زبان رادیو را نمی‌فهمند ، ساعت تمام طلای مغازه گالو ، اصلاحات ارضی ، سد سفید رود ، سویمارکت شهرداری ، نجات غریق بندر پهلوی و طغیان کارون چیزهایی است که قلعه نشینان رباط ارتباطی بین آنها و آب انبار خالی خود پیدا نمی‌کنند .

در این سیاحت مختصر ، عکاس همراه ما نیامد و گویا برای نظارت بر طرز پختن جوجه‌ها در قهوه‌خانه ماند و به همین جهت مردم رباط پشت بادام و قلعه و آب انبار و غسل‌خانه رباط و شتر جماز آن ژاندارم همگی از قلم افتادند . مثل اینکه از قلم افتادن و در ظلمات کویر فراموش شدن سر نوشت آنها است . سر نوشتی قطعی و محتوم ، سر نوشتی آنچنان لایتغیر که به عکاس ما هم حقه زد و او را به عشق يك خوراك جوجه از برداشتن عکس در رباط پشت بادام غافل کرد . نه تنها عکاس ما از رباط پشت بادام غافل شد ، بلکه همه دستگاههای اداری کشور از صدر تا ذیل از این روستا و نظایر آن غافل مانده‌اند .
 شاید نام رباط پشت بادام فقط در چند فقره از نامه‌های اداره جنگلیانی طبس و یزد و در نشریه اداره آمار برده شده باشد و اداره نظام وظیفه هم از وجود چنین آبادی در قلب بیابانهای ایران آگاه باشد . از حق نباید گشت ، اداره ثبت احوال یزد هم این آبادی را رسماً شناخته است ، زیرا گاهگاهی مأموری به آبادیهای کویر می‌فرستد تا موالید را ثبت دفتر کند و قطعی است که وقوف اداره نظام وظیفه هم بر وجود چنین آبادیها از برکت فعالیت مأموران ثبت احوال است . صرفنظر از اینها

شما اگر دهسال هم مثلاً صفحه « از شهرستانها اطلاع می‌دهند » روزنامه اطلاعات را بخوانید هرگز نام رباط پشت بادام را نخواهید دید . اساساً کوششی هم در این راه نباید کرد زیرا تا چند سال دیگر زندگان رباط به شهرستانهای دیگر مهاجرت می‌کنند و مردگان آن نیز در پشت قلعه آسوده می‌خواهند و نام رباط پشت بادام را در سینه‌های خود دفن می‌کنند .

خسته شده بودیم و حق داشتیم زیرا که يك ساعتی به تماشای «هیچ» رفته بودیم ! ، تماشای هیچ چنان خستگی و کوفتگی می‌آورد که با هیچ نوع خستگی دیگر قابل قیاس نیست . اگر اداره متوفیات برای کسب اطمینان از انطلاق دفاتر خود با عده واقعی مردگان تهران، هیأتی را به قبرستانهای مسگر آباد و امامزاده های اطراف بفرستد تا از سنگ قبر ها رونوشت بردارند و کار این هیأت يك ماه طول بکشد، شاید کمتر از ما که يك ساعت به تماشای رباط پشت بادام گذرانده‌ایم خسته شوند . از بجه هایی که در پارک غسل‌خانه بازی می‌کردند خدا حافظی کردیم و به طرف قهوه‌خانه براه افتادیم . طبیعی است که گردش چند نفر تهرانی در رباط پشت بادام فضای آن آبادی را منقلب می‌کند و مرد ها به تفحص و تجسس می‌پردازند : « از تهران آمده اند ؟ چه کاره اند ؟ افسر که نیستند ؟ این موقع که فصل جمع‌آوری مسمولین نیست . باید مأمور مالیات املاک مزروعی باشند . اگر فرنگی همراهشان باشد برای حفاری آمده اند . » در یکی از راهروهای قلعه ، بادوسه نفر از مردان رباط سینه به سینه شدیم . پیرمردی که همراه ما می‌آمد و ازکنده درخت گفتگو می‌کرد مراسم معرفی را به عمل آورد و درباره یکی از آنها گفت : « حاج آقا از محترمین رباط اند . » سلام و علیکی کردیم که به فحش و ناسزا بیشتر شباهت داشت . تقصیری نداشتیم ، خسته شده بودیم و می‌خواستیم زودتر به قهوه خانه باز گردیم . به فرض که با حاج آقا ، گرم سلام علیک می‌کردیم و نیمساعت دیگر هم به گفت و شنود می‌گذشت حاصل آن چه بود ؟ تواضع و تعارف صادقانه حاج آقا لنگری سنگین به هیکل ما می‌انداخت و پاسخهای سربالایی و بسیار فرار ما مدام لنگر برمی‌داشت . حاج آقا مثل کوه ثابت و بی جنبش سر راه بر ما گرفته بود و ما در حال حرکت و تماشای ، الفاظ خدا حافظی را با معذرت از قبول دعوت ایشان

قاطی می کردیم . هیچ متوجه نبودیم که برخورد ما با این چند نفر به تصادف نبوده بلکه اینها به قصد از خانه بیرون آمده اند تا ما را پیدا کنند و برای پذیرایی به خانه خود ببرند . بالاخره بی ادبی نا آگاه ما بر تأدب آگاهانه حاج آقا پیروز شد و خدا حافظی کردیم . هنوز داخل قهوه خانه نشده بودیم که یادمان افتاد که استاد حبیب یغمایی سفارشنامه هایی برای دوستان خود در آبادی های کویر نوشته است و ما تاکنون به هیچ يك از آنها دست نزده ایم . پاکت دست نخورده را واری کردیم و خوشحال شدیم . زیرا یکی از آنها مربوط به رباط پشت بادام بود . دوست آقای یغمایی را در رباط نمی شناختیم . پاکت را به دست پسر بچه ای دادیم و او گفت هم اکنون به صاحبش می دهم .

تا این پسر بچه باز گردد فرصتی داشتیم . گاهی بیرون قهوه خانه قدم می زدیم و گاهی به داخل قهوه خانه می رفتیم و چای می خوردیم . چند نفر از مردان رباط در حول و حوش قهوه خانه می پلکیدند و نگران آسمان بودند . ناگهان صدای آسمان غرنبه بلند شد و در فضای جامد کویر طنین انداخت . ابرها به سرعت جا به جا شدند و باز چند بار پی در پی صدای تند رباط را لرزاند . قاعدتاً پس از اینهمه هیاهو باید منتظر رگباری تند بود و به زیر سقف ها پناه برد . اما آن چند نفر مرد بیکار ، هم چنان به آسمان نگاه می کردند و هیچ در فکر فرار نبودند . خیالشان راحت بود . مردان با تجربه ای بودند زیرا صداها در قعر کویر خاموش شد و ابرها با اکراه و خست تمام قطراتی چند به خاک مرده رباط پاشیدند . بخار گرم از زمین برخاست و بیکره های پیرامون قهوه خانه از آسمان منصرف شدند و باز چشمها را به در قهوه خانه دوختند .

روی سکوهای قهوه خانه نشسته بودیم و داشتیم راجع به محل خواب ، نمناک بودن کف زمین و غیره صحبت می کردیم که ناگهان در برابر دیدگان حیرت زده ما ، همان حاج آقا درحالی که پاکت آقای یغمایی در دستش برق می زد وارد قهوه خانه شد و به دنبال او جماعتی ، کدروی را کنار گذارند و قهوه خانه را اشغال کردند . در برابر حاج آقا حاج و واج مانده بودیم . نمی دانستیم از میان انواع خجالت ها کدام يك را باید بکشیم . این همان حاج آقا فتحی است که بدون شناسایی ما ، بدون اطلاع

از سفارش آقای یغمایی ، به صرافت طبع از ما دعوت کرد تا به خانه‌اش برویم و شب را در محفل او بگذرانیم .. ماهم همان مسافرائی بودیم که در کمال پر رویی و بی ادبی دعوت او را معذرت خواستیم و حالا بادت خودمان او را به قهوه خانه کشانده ایم . اگر خدای نکرده پس از سلام و علیک مجدد بگوید : « منکه خودم برای پیدا کردن آقایان به پشت قلمه آمدم و تقاضا کردم سرافرازم فرمایید ، چرا تشریف نیاوردید . » چه جوابی بدهیم ؟

اما حاج آقا نجیب تر و هوشمندتر از آن بود که چند «روشنفکر» تهرانی را در انتخاب معیارهای اخلاقی تأیید کند و آنها را در ارزیابی شخصیت مردی مثل او به اشتباه بیندازد . انکار که ما را اصلاً ندیده است . با لبخندی سخت تشویق آمیز و لحنی بسیار مهربان و احترام فراوان با ما سلام و علیک کرد و سخنانی گفت که هر مسافر کویر زده‌ای را جان می‌بخشد و به شوق می‌آورد . درگیر و دار تعارفات ، نخستین کسی که با زبان انگلیسی عدم تمایل خود را در باب پذیرفتن دعوت به دوستان همسفر گوشزد کرد مورخ هیأت بود و هم او نخستین کسی بود که در پاسخ تعارفات حاج آقا درماند و به نمایندگی از جانب همه دوستان دعوت را پذیرفت ! جل و پلاس را جمع کردیم و همراه حاج آقا و خویشان او به راه افتادیم . عکس یا به عشق جوجه‌ها یا از ترس سحر خیزی ، سخت تعاشی می‌کرد اما لحن نرم و سخنان دلنشین حاج آقا مثل عسل ، زلال و چسبنده بود ؛ همه تلخی‌ها و بدخلقی‌ها را در میان لعاب غلیظ خود می - گرفت و مجال نفوذ به آنها نمی‌داد . اینکه دعوت حاج آقا را نمی‌خواستیم بپذیریم علل گوناگون داشت : مهمترین آنها دوست صمیمی ما تنبلی بود که می‌خواستیم سرشب بخوابیم و خستگی درکنیم . دومین علت گویا این بود که ملاحظه زندگی حاج آقا را می‌کردیم . چرا وجود خود را ولو برای یک شب ، تحمیل به زندگی مردی کنیم که سرایای قلمه و زادگاه او به اندازه میز مدیرکل «سازمان جنگلبانی ایران» ارزش ندارد ؟ اما این قسمت از خیالات ما بیخردانه‌ترین قسمتهای آن بود . این خرده - شیشه‌ها و تیغ‌ها و خاکروبه‌ها که در تهران به وجود آدم می‌چسبند مانع از این است که برق قومیت را از زیر شخصیت شهری خود ببینیم . واقعاً آقیاس به نفس می‌کردیم . خیال می‌کردیم زندگی هر چه محقرتر و فروتر باشد ، هم‌تو

بزرگواری هم پست تر می شود. چون خصیصه مهمان نوازی ایرانی را بیشتر در کتابها خوانده بودیم می پنداشتیم که اینهم از آن افسانه های بسیار باستانی است که اسکت آنرا باید از زیر خروارها خاک کهنه شهرهای پرباد رفته بیرون کشید. در تهران عادتاً اول بمهمانی می رویم و بعد مهمانی می دهیم. زندگیمان بده و بستان است تا چیزی نگیریم، چیزی نمی دهیم. چه معنی دارد که انسان صبح تاغروب کلر کند و حاصل آنرا دودستی به دیگران بدهد! اما حاج آقا مثل ما فکر نمی کرد. اصلاً در این باره فکر نمی کرد. چند نفر بهرباط آمده اند و غریبه اند و حاج آقا باید از آنها پذیرایی کند. خود ما مطمئن بودیم که فردا صبح ازرباط می رویم و شاید از آن پس هرگز او را نبینیم، حاج آقا هم مطمئن بود، با اینهمه ما را بخانه اش می برد تا پذیرایی کند.

تاریکی یکپارچه شد و بدون هیچ منفذی سراسرباط را پوشاند و هیکل قلعه از فرط سرما جمع وجورتر و کز کرده تر شد. همراه حاج آقا و چند نفر از خویشان او به خانه اش رفتیم و روی پتوهای آماده نشستیم و به متکاهای ناهموار تکیه دادیم. بخاری دیواری باحرارتی که از سوختن چوب گز می گرفت، اطاق را گرم و مطبوع می کرد. حاج آقا، دوزانو، پایین تر از ما، کنار در ورودی اطاق نشست و ناوقتی که بیدار بودیم صحبت می کردیم چهارچشم مواظب بود تا ذره ای از مراسم مهمان نوازی فروگذار نشود. برای شما هم پیش آمده است که در یک گفتگوی طولانی با مردی تازه آشنا، نخست سنگین و مؤدب شروع کرده اید و کلمات را در آغاز بادقت تمام انتخاب کرده اید و لحن احترام آمیز داشته اید؛ اما به تدریج که جلو رفته اید خسته شده اید و رفته رفته، بی آنکه متوجه باشید، دکمه های کت و شلوار کلام را باز کرده اید و کراواتش را دور انداخته اید و به کلی خودمانی شده اید. حاج آقا چنین نبود. در تمام پنج ساعتی که آنشب به گفتگو نشسته بودیم، کلام او و لحن سنگین و مؤدب او هیچ فرازونشیب نداشت. از یک نقطه شروع کرد و به خط مستقیم پیش رفت. فولاد آبدیده خلل و فرج ندارد، همه جای آن صلب و محکم است. هیچ جای آن خرنمی شود. کلام حاج آقا، لحن او، حرکات دست و صورت او هم مثل فولاد آبدیده بی خلل بود.

حاج آقا فتحی قائمرباط پشت بادام است. چهره آرام او داغ کوبیدارد و دو

چشم نرمش مثل شوره زار الله آباد در زیر سایه های کهنرنگ ابروان بر قعی زند.
 در مکتب خانه های یزد درس خوانده و شعر می گوید، بی تکلف و شیرین و گوارا
 سخن می گوید. الفاظ و بابت کلامش در حدیك استاد قفه دانشکده حقوق است.
 زبان مجله ها و روز نامه ها، زبان وادیو تهران ذره ای در گنجینه لغات و عبارات
 او اثر نکرده است. فخامت لفظ او هیچ تناسبی با صورت سوخته و لباس چروکیده
 و شاپوی چرکین او ندارد. وقتی که صحبت می کند انگار که او یار حسن یا
 همان ریخت دهاتی در آمفی تئاتر دانشکده حقوق استاده است و در کمال سلاست
 تعبیرات خود را در باب ضمان قهری برای دانشجویان تقریر می کند. وطن
 خود را خوب می شناسد و کویر و کرمان و خراسان را و جب به و جب طی
 کرده است. از آن گونه مطلعینی است که هر چه از زاد بوم خود می داند در
 مکتب عمل، در سیر و سیاحت و در نبرد با کویر فرا گرفته است. کارشناسی است
 که در هیچ رشته خاصی متخصص نیست ولی خرده ریز اطلاعات مفید او
 را در هیچ لغت نامه و دائرة المعارفی نمی توان پیدا کرد. از آن گونه
 آدم ها است که اگر بی واسطه و سفارشی به در اطاق هر وزیر و وکیل و مدیر
 کل برود پیش خدمت اول به هیكلش می نگیرد و سپس دست به سرش می کند.
 اما اگر احياناً با آنها روبرو شود ادب و اعتماد به نفس و تسلطش بر کلام،
 بی تابی و ناشکیبائی طرف را آب می کند و لا اقل به شکایتش گوش می دهند.
 حاج آقا امیر اطور رباط پشت بادام است و بی آنکه حکمی داشته باشد
 و خود بخواهد حاکم شرع آن دیار نیز هست. همه اهل رباط دوستش
 دارند و احترامش می گذارند. صلابت و شکیبایی او تکیه گاه رباط نشینان
 است. حل مشکلات را از او می خواهند و برای عرض شکایات هر چند
 گاه به تهران و طبس و یزد روانه اش می کنند و او نیز قهرأ دست خالی باز
 می گردد.

در اطاقی که آن شب نشسته بودیم چراغ زنبوری می سوخت و يك
 منقل بزرگ پر از آتش به بخاری دیواری کمک می رساند و هوا را گرم
 می کرد. دو تخته قالی و سه تخته قالیچه، پتوها و مکتها و طاقچه ها و رفته ها و
 شعله های دراز چوب گز، در ژرفنای سکوت رباط، آنچنان محیطی برای
 اطاق فراهم آورده بود که انگار در آنسوی اقلیم های ناشناخته جهان، منفك
 و منقطع از عالم سفلی، گرد هم نشسته ایم و باهمدلی و احساس اخوت سخنان
 شیرین و جان پرور می گوییم. اما متأسفانه گفتگوهای آنشب ما باز هم در

باب عالم ناسوت بود و از نازل ترین مسائل زمینی سخن می گفتیم. حاج آقا فتحی چکیده دردهای رباط پشت بادم است و ناچار از مشکلات مردم خود سخن می گفت. دردهای مزمن این آبادی یکی چوب طاغ است و یکی ارتباطات و دیگری آب.

آب ندارند و باید قنات موجود را لارویی کنند و قنات دیگر هم احداث کنند. این کار پول می خواهد و مردم رباط پشت بادم پول ندارند، زیرا که اولاً آسمان یاری نکرده است و باران نیامده و گوسفندان و بزها علف نخورده اند و شیر هر سه میش را به يك بره می دهند و باقی را سر می برند و می خورند یا می فروشند. ثانیاً اداره جنگلبانی مدتهاست که نمی گذارد اهالی چوبهای طاغ را به یزد حمل کنند و بفروشند. چوب طاغ چیست؟ از کجا می آورند؟ چوب طاغ را از جنگل می آورند! آری کویر هم به زعم اهالی رباط پشت بادم جنگل دارد. به همین سبب است که در یزد و در طمس اداره جنگلبانی تأسیس کرده اند. درخت طاغ، درختی است که حد اکثر سه متر قد می کشد و در ریگزارها و تپه های شنی کویر می روید. درختی است کج و کوله و شبیه درختان ماقبل تاریخ. یکی اینجا می روید یکی پانصد متر آن طرف تر و یکی دو کیلو متر دورتر و شاید در محوطه ای به مساحت بیست کیلو متر مربع، ده اصله هم پیدا نشود. چنین محوطه ای را با آن چند تا درخت گر گرفته جنگل می گویند و حق هم دارند. زیرا به يك اعتبار نامگذاری به هر چیز، ترجمان طرز تلقی مردم و ارزیابی آنها از آن چیز است. کویر نشینان، به چهار تا درخت باستانی که هر يك به فاصله چند صد متر در ریگزارها رویده جنگل می گویند. يك قطعه ریگزار چند فرسخی با چند تا درخت در نظر کویر نشینان جنگلی انبوه می نماید و این نمایش به هیچ وجه با تعریفی که در فرهنگها از جنگل کرده اند منافات ندارد.

«جنگل عبارت است از درختان و بوته های بسیار انبوه که قطعه زمین بزرگی را پوشانده باشند» درست به همان علتی که مازندران و گیلان در نظر مازندرانی ها و گیلانی ها جنگل پوش می نماید، بعضی از ریگزارهای کویر در نظر کویر نشینان جنگل پوش می نماید. اگر وسعت تمام مازندران و گیلان را با وسعت دشت کویر و کویر لوت

پسنجید و مقدار بارش سالیانه آنها را باهم مقایسه کنید می بینید که اتفاقاً کویر نشینان خیلی واقع بین اند و اسماء را در محل صحیح خود به کار می برند . کویر آنقدر خشک و بی درخت است که چهارتا درخت را در پنجاه هکتار زمین ریزگار باید به نام جنگل نامید . سازمان جنگلبانی ایران هم با این نامگذاری موافق است زیرا برای حفاظت آنها درطیس ، خورنق، یزداداره جنگلبانی باز کرده است !

مردمی که در آبادی های کویر زندگی می کنند درختان خشک شده طاغ را می کنند و به یزد می برند و می فروشند تا از آنها زغال بسازند . این کار ممرعایدی کویر نشینان بوده است و اینک ارتزاق آنان از این راه ممنوع شده است . خوب ، حفاظت از هر بوته و هر درخت در هر جای ایران که باشد وظیفه رسمی سازمان جنگلبانی است و وظیفه اخلاقی و وطنی همه مردم .

مردم رباط هم حرفی ندارند . آنها هم قبول دارند که از این پس نباید بوته ها را بکنند و درخت ها را ببرند . روزی رسان خدا است و راه دیگری می اندیشند . اما می گویند که اولاً سالی چند است که ما مقداری از این کنده های خشک را جمع کرده ایم و در وسط بیابان ریخته ایم و می خواهیم به یزد ببریم اداره جنگلبانی مانع می شود . فایده این ممانعت چیست . کنده پوسیده درخت که در بیابان افتاده محال است دوباره سبز شود . اما اداره جنگلبانی می گوید که طبق مقررات جدید ، آن کنده های قدیم را هم نمی شود به محل دیگری برد . حال اگر این کنده ها در بیابان ریخته و از بین می رود به اداره جنگلبانی هیچ ارتباطی ندارد ! ثانیاً ما از این ممرعایدی صرف نظر کردیم اما پختن نان ، بار کردن دیزی آبگوشت و گرم شدن در فصل سرما سوخت لازم دارد و برای ما يك شعبة فروش نفت درست کنند . البته نفت با درخت فرق دارد و اداره آنها هم غیر از اداره جنگلبانی است . برای نفت باید به شرکت ملی نفت ایران مراجعه کنند . مراجعه کرده اند ، خیلی هم مراجعه کرده اند ولی هنوز شعبة فروش نفت در رباط پشت بادام دایر نشده است . گاهی که نفت کشی از مشهد به یزد می رود و از آن حدود می گذرد اگر قبر علی قهوه چی گوش بهزنگ باشد ، خصوصی باراننده نفت کش کنار می آید و به اندازه مصرف چند روز رباط نفت می خرد .

در مورد ارتباطات بهتر است یکی از نامه‌های حاج آقا فتحی را که به وزارت پست و تلگراف نوشته است در اینجا نقل کنیم؛

« قابل توجه مقامات پست و تلگراف بدیهی است که کلیه امور عمرانی و وسیله رفاه و آسایش عمومی وابسته به وسایل ارتباط است در حال حاضر ارتباط پستی بین یزد و طبس و بالعکس و بین خور و رباط پشت بادام و بالعکس برقرار و محمولات پستی در رباط پشت بادام مبادله می‌شود بامختصر تغییری در وضع حمل و نقل این دو قسمت مثل سابق انجام خواهد شد و کوچکترین ضرری برای پست نخواهد داشت ولی از جهاتی که ذیلاً عرض می‌شود برای ساکنین این دو بخش خور و بیابانک تابع شهرستان نایین و بخش خرائق تابع شهرستان یزد خدمت بزرگی انجام شده و در راه عمران و آبادی این دو بخش اقدام مهمی انجام می‌گردد و موجب رفاه و آسایش و اسکن هزارها نفر در محل خودشان فراهم خواهد شد و جلوگیری از مهاجرت آنها به شهرستانها بعمل خواهد آمد زیرا در حال حاضر ماشینهای حامل پست یزد بطبس تا آنجا که ظرفیت دارند در یزد و طبس بار و مسافر خود را تکمیل نموده و بسیار دیده شده که یک نفر مسافر بامقداری بار بخواند از این دو بخش به یکی از دو مقصد یزد و طبس برود و یا بفرستد و یا بیاید و بیاورد اولاً چند روز بمطل و گاهی می‌شود که تمام وقتش تلف و بانهجام کارش موفق نمیشود و اگر احیاناً ماشینها مسافر یا بار قبول نمایند کرایه یزد و طبس بلکه تا مشهد را مطالبه مینمایند و حق هم دارند زیرا برای آنها فرق نمیکند مسافر یا بار چه بین راه پیاده شود و چه تا مشهد برود و چه بسا مرخصیایکه در اثر نرسانیدن خود به شهرستان یزد جان سپرده‌اند چنانچه از طرف مقامات پست و تلگراف این موضوع انجام شود علاوه بر اینکه ساکنین آن دو بخش در اثر دل گرمی و اطمینان باینکه در هفته دو روز وسیله حمل و نقل منظم در دست رس آنها هست دست بکارهای عمرانی زده هیچوقت از وطن اصلی خود صرف‌نظر ننموده به شهرستانها مهاجرت و سربار جامعه نخواهند بود شاید آنها هم که تاکنون مهاجرت نموده‌اند معاودت نمایند و هر يك زائد بر مقدار مصرف خودشان هم مقداری محصول سالیانه بعمل آورند . »

از طریق اینگونه مکاتبات است که نام رباط پشت بادام در بایگانی

سازمان جنگلبانی ویست و تلگراف وارده شده است و اگر کوشش کویرنشینان نبود دستگاه دولتی هرگز از وجود این آبادی‌ها باخبر نمی‌شد و ژاندارم برای حفاظت کویر نمی‌فرستاد و به آن شتر جمناز رحمت بیکری و خمیازه کشیدن نمی‌داد. خود حاج آقا در اوج بیان این قبیل شکایت‌ها متوجه شد که مهمانان را سخت غصه دار کرده است و برای تغییر ذائقه آنان دفتر اشعارش را باز کرد و مخمسی دراز از آن دفتر برای ما خواند که چند قطعه آنرا ناچار برای خوانندگان نقل می‌کنیم :

اداره جنگلات که نفع آن هست عام
اگر در این ره کند زروی دقت قیام
درخت‌ها کی شود ریشه‌کن این‌سان تمام
خشک رود از میان سبز بماند مدام
بدست صاحب شتر دهد زمام و مهار
زهیزم خشکشان بیاییدی زود سود
ناخن و موی زیاد ز جسم باید زدود
لیک درختان سبز قطع نباید نمود
ز مردم مطلع حرف بباید شنود
تا که نتیجه درست گرفته آید بکار
بانک کشاورزی ارتوسه‌اش بد زیاد
بمدتی بیشتر پول توانست داد
هزارها جوی آب زهر طرف میکشاد
گجا کسی در پی ریشه کنی می فتاد
تیشه نمیزد کسی بیای خود را خطرار
دولت اگر می‌نمود بیش از این التفات
به نحوه کارها توجهی در دهات
به کار معدن و یا بکارهای قنات
نه خود نه ملت بدی دچار بامشکلات
چاره بود فتحیا فقط در ایجاد کار
از هنگامی که در اطاق نشستیم تا قریب یکساعت مدام جای خوردیم
و سیگار دود کردیم. مردی از خویشان حاج آقا سینی پر از استکان‌های

خالی را بیرون می برد و پیر کرده باز می آورد و چون سرگرم سخنان حاج آقا بودیم نفهمیدیم چند قوری را خالی کرده ایم. سرانجام متوجه شدیم که تا وقتی که از خوردن معذرت نخواسته ایم طبق رسوم معمول خود لایق قطع چای می آورند. قطع جریان چای مصادف شد بانیم بیت آخر مخمس. فرصتی برای سؤال پیش آمد؛ وجه تسمیه رباط پشت بادام را پرسیدیم. حاج آقا می گفت که این راه یزد به طبرستان راه کاروان رو است و کاروانیان بنادر جنوب، از این راه به مشهد می رفته اند، و سلاطین صفویه در هر چند فرسخ منزلگاهی برای قوافل ساخته اند که به آن ها رباط (کاروانسرا) می گویند. در کوههای اطراف این محل درخت بادام می روید و به همین جهت نام رباط ملرا « رباط پشت کوه بادام » نهادند و چون اسلاف ما متوجه شدند که کوه در پهنه کویر اعتباری ندارد لفظ کوه را از آن حذف کردند و رباط پشت بادام باقی ماند. رباط پشت بادام در سرحد شهرستان یزد است. به عبارت دیگر حوزه شهرستان یزد در پشت دیوار ژاندارمری رباط پایان می یابد و قلمرو شهرستان طبرستان آغاز می گردد. خیلی دلمان می خواست مسأله آبراه مطرح کنیم تا بدانیم که در این گونه واحات چگونه مشکل خود را حل می کنند اما ترسیدیم که رشته صحبت تا صبح مارا بیدار نگاه دارد و از عکس شرمنده شویم. لذا از حال و روز گوسفندان پرسیدیم و معلوم شد در ریگزارهای اطراف چاه می زنند و هرگاه که گله گوسفند را به چرا می فرستند آب خوردن آنها را از همین چاهها با دلو می کشند. اما مسأله اساسی کردن چاه در کویر است. از کجا می فهمند در فلان محل باید چاه بزنند و به آب برسند؟ عمق چاه چقدر خواهد بود؛

« حاج آقا، در این ریگزارها محل کردن چاه را چگونه تعیین می کنند؟ »

« بسیار ساده، یکی از درخت های طاغ را انتخاب می کنند و پای همان درخت چاه می کنند. درخت هم مثل ما به آب احتیاج دارد. پس هر جا درخت باشد آب هم هست.

« چند متری به آب می رسند؟ »

« چند متری ندارد. باید دنبال ریشه درخت پایین بروند تا به آب برسند. در حدود پنجاه متری معمولاً به آب می رسند. »

« پس در واقع ریشه درخت راهنمای مقنی است ؟ »
 « بله همینطور است. راهنمای بسیار خوبی هم هست. »
 « ما امروز غروب هیچ گوسفندی در رباط ندیدیم ؟ »
 « بله گوسفندان مادر حوالی الله آباد بودند ولی چون دیروز مختصر بارانی به کوهستانهای اطراف زد به آنجا کوچ کردند و به جهت همین مختصر باران علف ها کمی سبز رنگ شده اند. »
 « مگر اینجا غیر از خار علف هم دارید ؟ »
 « در این اطراف ما هیچ خار نداریم. این بوته ها که ملاحظه می فرمایید خار نیست. اسم های گوناگون دارند. غیج، درمنه، پرشم، غیج برگ می دهد و گل می کند. »
 « گوسفندان همین بوته ها را می خورند ؟ »
 « بله گیاهان ما درواقع دوجور است، یکی بیخی است. گوسفندان قسمت روی زمین آنرا می خورند و چون بیخش در زمین می ماند دو-پاره رشد می کند. یکی هم گیاهی است که بیخ ندارد و وقتی که خورده شد از دانه های پراکنده آن دوباره گیاه تازه می روید. »
 « هر جا که گوسفند وبزی باشد لامحاله صادراتی درکار است و به - دنبال صادرات، وارداتی باید باشد وقاعدتاً به مردمی که دامداری می کنند از لحاظ مواد غذایی نباید سخت بگذرد. اما: »
 « حاج آقا، مردم رباط چیزی هم به خارج از رباط صادر می - کنند ؟ »

« بله گوسفند گوشتی، پشم گوسفند، پشم بز. »
 « در مقابل اینها چه چیزهایی می خرنند ؟ »
 « آرد، قند، وچای وگاهی نفت و برنج. »
 « غذای عمومی مردم رباط چیست ؟ »
 « قوت غالب مردم کله جوش است. روغن را داغ می کنند و در آن کشک می ریزند و نان تلید می کنند و می خورند ! »
 « هنگامی که در قهوه خانه قنبر علی، با حاج آقا روبرو شدیم و دعوت ایشان را پذیرفتیم طی کردیم که غذا خورده ایم و لطفاً از یختن شام صرف نظر فرمایید. حاج آقا در آن لحظات به این شرط ما توجه مستقیم نکرد، و موضوع را در لابلای مسائل مهمتر پنهان ساخت و ما خیال

کردیم که از این لحاظ واقعا پیروز شده ایم و حاج آقا قول ما را پذیرفته است. اما هنوز توضیح حاج آقا در باب کله جوش ناتمام بود که سفره پهن شد و چهار کسه آبگوشت و یک دوری بزرگ پلو و چهار کسه خورش قیمه فضای آنرا پر کرد.

«حاج آقا مگر قرار نبود که قبول بفرمایید ما غذا خورده ایم و

سیریم ؟»

«من خیلی معذرت می خواهم که نتوانستم در شأن آقایان عظام و مهمانان گرامی خودم غذایی تدارک کنم . ما حضری است مختصر البته می بخشد !»

«حاج آقا ما واقعا غذا خورده ایم و هیچ اشتها نداریم شما چرا

زحمت کشیدید ؟»

«حیلی خیلی عذر می خواهم ، ما در اینجا به هر چیز که به خواهیم به طور مداوم دسترسی نداریم .

البته این مختصر غذا شایسته سروان محترم نیست . امیدوارم در سفر دیگر جبران کنم !»

«نه حاج آقا ، این چه صحبتی است که می فرمایید . غرض ما این است که نمی توانیم چیزی بخوریم و خیلی شرمند ایم که شما را به زحمت انداختیم .»

«اگر می دانستم که آقایان ایاتید من تشریف می آورند غذایی شایسته

تهیه می کردم . دیر خیر شدم !»

جدال بی فایده بود . امکان نداشت که حاج آقا ، در آن تب تند مهمان نواری نکته اساسی و اشکال اصلی ما را درک کند . طرفین متخاصم در دو جهت متباعد حرکت می کردند و اگر بحث را ادامه می دادیم فاصله ما با حاج آقا سرسام آور می شد . ما می خواستیم که حاج آقا واقعا ما را مردمانی سیر بداند و قول ما را در بی اشتها بی پذیرد . او هم می خواست که ما حقارت سفره را براو ببخشانیم و عذرش را بپذیریم که نتوانسته است بیش از دو نوع غذا برای ما مهیا کند . ناچار سکوت کردیم ، اما سکوت چاره کار نبود . حاج آقا سرپا ایستاده بود و ما را به کنار سفره دعوت می کرد و می گفت غذا سرد می شود . بخار آبگوشت و خورش قیمه هم مثل بخاری که از تنور جهنم بر می خیزد ، در فاصله دومترا

به هوا بلند می‌شد و از ترس بر خود می‌لرزیدیم . در آن مقام که راجع به‌شام با حاج آقا کشمکتی می‌کردیم صرفاً برای تلطیف موضوع و بیان يك معنای بسیار ناهنجار در لباس الفاظ رنگین و گوشنوازمی گفتیم « اشتها نداریم و سیریم » ولی واقع قضیه آن بود که قنبر علی شکمهای ما را تا بینی پر کرده بود . شکم بارگی و پر خوری با بی‌اشتهایی و سیری فاصله بسیار دارد . ما واقعاً پر خورده بودیم و بوی هر نوع غذایی به سرگیجه دچارمان می‌کرد خاصه بوی دنبه آب کرده که با بخار برنج و آبگوشت و گاز کربن زغال طاغ مخلوط شود و فضای تنگ اطاق را پر کند . از طرف دیگر ، حاج آقا معطل ایستاده بود و غذا نخوردن توهین رسمی به‌شمار می‌رفت و مانعی خواستیم بیش از این جاهل و غافل از آداب معاشرت معرفی شویم . جانی‌کندهیم تادر کنار سفره جای گرفتیم . حاج آقا پاهای سفره دوزانو نشست و سرش را پایین انداخت و در کمال آرامش و سکوت مطلق آبگوشت را تولید کرد و به سراغ برنج و خورش رفت . در هیچ يك از آثار ادبی ، سفره طعام را به نطع جلاد تشبیه نکرده‌اند . اما آن شب حال ما چنان زار بود که انگار در کنار نطع زانو زده‌ایم و منتظریم تا تخته تیز جلاد را در پشت قصبه‌الریه خود احساس کنیم . کلی تعلل کردیم تا حاج آقا به بخش دوم غذا دست برد و ما هم با حرکات آهسته اندکی برنج در بشقابها ریختیم و مختصری هم خورش به آن افزودیم و همراه با آخرین لقمه‌های حاج آقا یکی دو سه لقمه نجویده پایین دادیم !

« حاج آقا بسیار غذای مطبوعی بود ما واقعاً راضی به زحمت شما نبودیم ! »

« بیش از این مرا شرم‌نده نفرمایید . سبب طبع شما نبود . خبیلی عذر می‌خواهم که نتوانستید از این غذای نامطبوع بخورید . اگر هم گرسنه مانده باشید باید مرا ببخشید . انشاءالله که ... »

« نخبیر حاج آقا ، اتفاقاً غذای بسیار خوبی بود . حیف که ما اشتها نداشتیم والا پذیرایی شما کامل بود ! »

بالاخره نتوانستیم سیری خود را اثبات کنیم و دلمان می‌خواست قنبر علی را همان شبانه کشان کشان به خانه حاج آقا می‌آوردیم و به‌ضرب کتک او را و می‌داشتیم تا شهادت بدهد و بگوید جقدر نیمرو و شکم

ما ریخته است . در کمال پریشان حالی از سفره کناره گرفتیم و به چای پناه بردیم . معده ها آب طلب می کرد و از خوردن آب زردرنگ کویس بیم داشتیم . سه چهار بار استکانهای چای پرو خالی شد تا توانستیم نیم ساعتی پس از شام راست و درست بنشینیم و از سخن گفتن و باز کردن دهان که معده را مستقیم با فضای خارج وصل می گردد بپرهیزیم . حاج آقا سکوت ما را حمل بر خستگی کرد و فوری دستور داد رختخوابها را انداختند . به مجرد آنکه حاج آقا شب به خیر گفت و از اطاق بیرون رفت عقده ها ترکید و نفسی به راحت کشیدیم . پرده ها افتاد و چراغ خاموش شد و از سکوت سفر خارج و به رختخواب داخل شدیم .

فصل ششم

در نبرد عملة راه با ريك روان . - ناله عملة راه و
قرص آسپرین . - قهرمان ريك از آب می ترسد .
معمار دیوانه کویر دیوار می سازد و خراب می کند .
كدخدای رباط خان . - عضو سالم پدر كدخدا .
گوسفند در طیس و پنیر در رباط خان . - مطمئن
ترین واحه کویر . - طرح های طبیعی مستعجبه . - فایده
کوهستان در کویر . - منظره های تمام رنگی شورا ب .
لواشك آلو در کویر . - ۹ نفر زن در برابر چهار
نفر مرد . - مقومین ثبت اسناد در دزاشیب .

- ساعت هفت صبح روز دوم فروردین ماه بر صندلی های ماشین تکیه دادیم و تئمه خدا حافظی را از پنجره های ماشین ردو بدل کردیم. آخرین توصیه حاج آقا فتحی این بود که «سه نفر عملة راه برای گنرانندن شب عید به رباط آمده بودند و دیشب دوباره با يك رأس الاغ راه افتاده اند و امروز به ريك می رسند . اگر شما در راه به آنها رسیدید دونفرشان را سوار کنید و باخود ببرید تا اگر راه بسته باشد باز کنند.»

«اطاعت می کنیم حاجی آقا، انشاءالله در تهران خدمت می رسیم؟»
«انشاءالله، من باید بیایم و برای رسیدگی به پرونده طاغ به سازمان جنگلبانی بروم»
«خدا حافظ حاج آقا!»

«در امان خدا ، سلام مرا به آقای یغمایی برسانید!»
«هوا ابری بود و زمین ها مرطوب . شب پیش آسمان سر مهر آمده بود و به اندك بارانی بیابان را نمناك کرده بود . از رباط پشت بادام به بند، در برابر مهابت کویر، جاده حقیرتر و گیج تر می نمود. پیچ می خورد و

خم و رآست می‌شدو اغلب در زیر پرده سنگین خاك ورمل پنهان می‌گردید. باز هم، اینجا و آنجای بیابان کوههای ناشناس سنگین و خاموش شانه به هم داده بودند و آب‌های آسمانچاه را به حسرت می‌نکریستند. هیا هوئی پیستونهای ماشین و صدای یکنواخت چرخها به اندازه بال مگسی در سکوت خراش ناپذیر کویر تأثیر نمی‌کرد. سر پرده ابدیت در خلوت محض فرو رفته بود و با آنکه فشار گاز بنزین، ما را در قلب آن سر پرده می‌کشید و می‌برد، به درون آن راه نمی‌یافتیم.

نزدیکیهای حوض کلوغی به کاروانی خسته و بیمار رسیدیم. الاغ راه با سه عملة راه لنگ لنگ می‌رفتند تا خود را به ریگ برسانند. از این چهار موجود جاندار یکی به زیر بار سنگین می‌لنگید یکی از دل درد کهنه می‌نالید و دو نفر هم از گرسنگی رنج می‌بردند. با این حال زاز به جنگ ریگ می‌رفتند. در کنارشان ایستادیم و تقاضا کردیم دو نفر از سه عملة راه با بیل‌های خود سوار شوند. انتخاب را به عهده خودشان گذاردیم. ولی مسأله انتخاب اساساً در کار نبود. زیرا متصدی الاغ از پیش معلوم بود. پیرمردی که از دل‌درد می‌نالید و یکی از گرسنگان سوار شدند و سوار شدن دو نفر عملة راه که عمری به پیاده رفتن صرف کرده‌اند، تماشایی بود. پیر مرد بیمار در بخران دل‌درد خود گیج و سرگشته بود. نمی‌دانست که باید به صندلی ماشین تکیه دهد و از شیشه جلو به کویر نگاه کند. برعکس می‌نشست و روی صندلی دو زانو می‌زد و پشت به شیشه می‌کرد. سرانجام چهار پنج فحش آبداری که رفیقش نثار وی کرد، شمال و جنوب مبل ماشین را تشخیص داد و وضع داخلی به حالت عادی در آمد. ماشین راه افتاد و آن بیمار ناله از سر گرفت اما کار او تنها ناله کردن نبود؛ با صدایی بسیار ضعیف حرف می‌زد و مسلسل می‌گفت. مانند محضری که مرگ خود را نزدیک می‌بیند با عجله و بدون آنکه منتظر گوش شنوایی باشد سخن می‌گفت و هر جا خلأ مختصری به وجود می‌آمد با ناله آنرا پر می‌کرد. از سخنان او هیچ چیز مفهوم نمی‌شد ولی همینقدر بود که تا محل ریگ مجالی برای سخن‌گویی عکاس باقی نگذارد. همه هیکل او به وزن چهار مثقال قدیم بود و مثل يك چوجه هراسناك روی صندلی مچاله شده بود و با يك دست دستگیره در را گرفته بود تا از صندلی نیفتد و به دست دیگر

حرکات تند می‌داد تا صحت اظهارات خود را تأکید کند. در شرح احوال کنفوسیوس می‌نویسند: «وقتی که استاد سوار اراپه می‌شد راست می‌ایستاد و دستگیره اراپه را با دست خود می‌گرفت. در اراپه به درون آن نگاه نمی‌کرد و تند حرف نمی‌زد و با انگشتانش اشاره نمی‌کرد.» این پیرمرد اصلاً به کنفوسیوس عقیده نداشت! به امید آنکه از الحاق این پیرمرد خوش غیرت به کدخدای متوفی رباط جلوگیری کرده باشیم چند عدد قرصی کف دستش گذاردیم تا اگر از سخن گفتن فراغت یافت به درد دل خود رسیدگی کند.

آبی تند و گل‌آلود به پهنای چهار متر جاده را قطع کرده بود. در يك گوشه کوبیر به عبث بارانی ریخته بود و آب آن باران، خروشان و جوشان به هدر می‌رفت. می‌رفت تا در اعماق شوره زارهای گوشه دیگری از کوبیر فرو رود. ما هم انگار کوبیر نشین بودیم، دیدگانمان به آب فراوان افتاده بود و ایستادیم تا آمدن بسی هنگام و فرار شتاب‌آمیز ایده آل کوبیر نشینان را تماشا کنیم. پیرمرد علیل مدام غر و لند می‌کرد که چرا معطلیم و نمی‌رویم. طاقت دیدن اینهمه آب را نداشت و هراسان می‌شد. او عملاً راه بود و قهرمان ریگ، شکمش درد می‌کرد و دلش شور می‌زد و می‌خواست زودتر به ریگ برسد و ما را از آن مرحله خطر خیز عبور دهد و آسوده بخوابد. سوار شدیم و آنها را نیز به زحمت سوار کردیم و راه افتادیم.

ابرهم در آسمان کوبیر منظری دیگر دارد. جرزه‌های افق را آنقدر دور از هم کار گذارده‌اند که پای ابر بدانها نمی‌رسد و پاره‌های آن همه در فضای تهی معلق‌اند. رویهم می‌لولند و به هم فشار می‌آورند و به سرعت حباب صابون، اوج می‌گیرند. اگر همه پاره‌های آن دست به دست هم دهند نمی‌توانند پهنه آسمان کوبیر را ببوشانند. تند بادی که گاهگاه صحنه‌های آرام کوبیر را به آشوب می‌کشد در نخستین هجوم، ابرها را از آسمان می‌زداید و دانه‌های خرد رمل را از اقصای نقاط دشت به هوا می‌پراکند و لوله می‌کند و به زمین می‌باشد. بازی بسیار رعب‌آوری است. اگر در آن حال که تند باد سرگرم خاک بازی می‌شود و رمل به هوا می‌باشد و تپه‌های جوراجور می‌سازد، مسافری، کاروانی، رهگذری به میدان بازی او قدم نهد در زیر خروارها رمل بی منفذ یکسره مدفون

می شود . کوه و تپه از فرزندان سالمند طبیعت اند . به هزاران سال نطفه آنها بسته می شود و به چند قرن شکم خاک بالا می آید و آنگاه صد سال به طول می انجامد تا این نوزاد پا به عرصه بگذارد . اما این تپه های رمل کودکان يك شبه اند . تند باد غافل که با شتاب بر پهنه کویر می دود جا به جا سقط چنین می کند و دیوانه وار باز می گردد و به هجومی زادگان خود را به کام می کشد . هنگامی که مسافری به این تپه های شکننده و لغزنده می رسد باید چشم خود را درویش کند و فوری ازدالان دراز آنها بگنجد . اگر فی المجلس به آرامش آسمان و سکون هوا اعتماد کند و به تماشای حریر رمل بایستد بسا که تند باد تئوره کشان از آن سوی کویر فرا رسد و بر قامت مسافر لباسی بپوشاند که هیچ برازنده زندگی نیست .

هنوز نیم ساعتی از آن سیلاب دور نشده بودیم که سیاه قلم تپه های رمل از دور نمایان شد . ریگی که داستانش را در یزد و رباط پشت بادام با آب و تاب باز می گفتند و ما مشتاق زیارتش بودیم همین تپه های رمل بود . در سفر تکوین کویر ، نام جاده مالرو از چند صفحه حذف شده است . یکی از آن صحائف همین چهار کیلومتر رمل است که باید به نحوی از میان آنها عبور کرد . در برابر سرعت پیدایش و انهدام این تپه ها الفاظی از قبیل جاده و عملة راه و بیل و کلنگ و جاده صاف کن بیشتر به شوخی شباهت دارد . يك دیوار به طول چهار کیلومتر و هر می شکل يك شبه ساخته می شود و سه متر دورتر و موازی با آن تپه های کوچکتر و گنبدی شکل این جا و آن جای خاک می نشیند و راه را بند می آورند . اگر آیندگان ما فرصت خواب دیدن داشته باشند و خواب ببینند که دولت وقت می خواهد جاده ای از یزد به طبس احداث کند می بینند که مهندسان راه از رباط پشت بادام به پمد جاده را به طرف شمال می کشند و این چهار کیلومتر فضای بادگیر را دور می زنند .

هیأت کلی این چهار کیلومتر رمل هراس آور است ، وشگفت آنکه هیچ يك از عوامل مهلك طبیعت این همه لطافت و نرمی ندارد . برای آیه که از فرو رفتن و درجا زدن اتومبیل جلوگیری کرده باشیم پیاده شدیم و روانده همراه آن دو عملة راه ، ماشین را از پیچ و خم این تپه های بی نظم عبور داد و به زمین سفت رسید . ما هم پیاده راه افتادیم تا اگر

فرستی دست دهد از علت پدید آمدن این تپه‌ها در آن قطعه از بیابان هموار تحقیق کنیم .

علت اصلی، تند بادهای کویر است ولی چرا در این گوشه خاص تپه‌های رمل تشکیل می‌شود ؟ حل این مسأله در حد توانایی مورخ هیأت نبود زیرا در هیچ یک از متون تواریخ بحثی از رمل نشده است. جغرافی-دان هیأت نیز به مندر اینکه موضوع مربوط به زمین شناسی می‌شود از یافتن پاسخ عاجز ماند . عکس هم توضیحاتی داد که بش‌البدل درد دل‌های آن پیرمرد بیمار بود و جای او را خالی می‌کرد .

چهار کیلومتر طول تپه‌های رمل را پیاده طی کردیم و به ماشین رسیدیم . در سراسر این فاصله احتیاجی به کار و زحمت آن دو عملة پیدا شد . لحظه خدا حافظی فرارسید . دل‌درد پیرمرد توجهی برای او باقی نگذاشته بود . با آن دیگری خدا حافظی کردیم و اسکناسی در کف دستش گذاریم و در کمال نگرانی هر دو را در آن وادی خاموش به خداوند سپردیم و راه افتادیم . ساعت ده و ربع صبح به رباط‌خان رسیدیم . سجل رسمی رباط‌خان در فرهنگ جغرافیایی ایران به قرار ذیل است : « ده از دهستان جو-خواه بخش طبس شهرستان فردوس - ۱۱۲ ک (کیلومتر) باختر طبس - سر راه شوسه عمومی طبس به یزد . جلگه - گرمسیر - سکنه ۱۶۰ - شیعه - فارسی - قنات - غلات چغندر گاوردس - شغل زراعت - راه اتومبیل‌رو - از آثار باستانی کروانسرای شاه عباسی - معدن ذغال سنگ دارد . » رباط‌خان بالفعل قلعه‌ای است مخروبه و با چند باغچه کوچک و تعداد نسبتاً زیاد نخل خرما . کروانسرای شاه عباسی آن تقریباً سالم مانده است و سالم‌تر از آن قهوه‌خانه‌ای است که پدر کدخدای رباط اداره می‌کند . متأسفانه در آن موقع به تعریفی که در قوانین ایران از کدخدا و وظائف حقوقی و اداری او کرده‌اند دسترسی نداشتم ولی فی‌الجمله می‌دانستیم که کدخدا متکفل امور حقوقی مردم است و مرجع حل و فصل دعاوی است . چون کدخدای رباط پشت بادام، پیش از ورود ما به آن رباط، برای معالجه به یزد رفته بود و پیش از خروج ما به جهان باقی شتافته بود نتوانستیم به زیارت او نایل شویم و لذا آرزومند بودیم که در گوشه‌ای از این جهان دور افتاده با یکی از چهره‌های درخشانی که جانشین دولت مرکزی‌اند ملاقات کنیم و از کیفیت

حال و چگونگی شخصیت آنان مطلع شویم ، کدخدای رباط خان کمتر در مسکن خود آفتابی می‌شود . چون حکم وقت یکی دو سه نفر از اجداد او را به جرم راهزنی و آدمکشی حلق آویز کرده‌اند دل و دماغی برای او باقی نمانده است . اغلب به‌کوه و دشت می‌زند و سرگرم کارهایی می‌شود که در فهرست وظائف کدخدا هیچ ذکری از آنها نشده است . برای استحکام پشت جببه ، پدر خود را در رباط خان به نگهبانی گماشته‌است . برج نگهبانی همان قهوه خانه ایست که در کنار جاده ساخته اند و پدر علی‌الظاهر قهوه‌خانه را اداره می‌کند و هنگام بیکاری رفت و آمد مسافران را می‌باید . برحسب معمول برسکوه‌های بیرونی قهوه خانه نشستیم تا صبحانه بخوریم . از بیکاره‌ای سراغ کدخدا را گرفتیم گفت پدرش همین مردی است که برای شما چای می‌آورد . پدر کدخدا مردی بود موفنگی ، لاغر اندام ، سیاه چرده و چشمها ریز و قی کرده . دندانهای مصنوعی او تنها عضو درخشان صورتش بود . کشدار و تو دماغی حرف می‌زد و بسیار سیاستمدار بود . در پاسخ به هر سؤال نخست می‌کوشید * سؤال را نشنیده بگیرد و اگر احساس می‌کرد که سماجی در بطن سؤال نهفته است بی‌ریا دروغ می‌گفت . سعی می‌کرد فرصتی به سؤال کننده ندهد . يك دریا درد دل داشت . زنجه موره می‌کرد و دردهای مردم رباط خان را یکجا به حساب خودش و خانواده‌اش می‌گذارد . تریاك همه غیرت او را زایل نکرده بود زیرا می‌گفت که : « مدرسه اصلا نداریم ، درمانگاه نداریم هر کس بیمار شود باید او را به طبس ببریم . آذوقه باید از مشهد بیاوریم . »

« اهالی رباط چند رأس گوسفند و بز دارند ؟ »

سؤال بسیار بی‌جایی بود . در نظر پیر مردی که به جهت عملیات پنهانی پسرش مدام در نگرانی و اضطراب زندگی می‌کند و همواره گوش به زنگ است تا مبادا مأموران دولت به گنجینه اسرار آن دهکده دستبردی بزنند این سؤال سؤالی بود آهستن : آهستن کنجکاوای های خطرناك و دخالت های بی جا .

« آقایان از تهران تشریف می‌آورند ؟ »

« بله از تهران آمده‌ایم از راه یزد . راجع به تعداد گوسفندان

چیزی نفرمودید ؟ »

« از یزد به اینطرف باران نیامده بود ؟ »
« چرا ، در رباط پشت بادام و حوالی آن باران زده بود . »
« خوش خبر باشید آقا ، مدتهاست باران نیامده . چند روز در
یزد تشریف داشتید ؟ »
« يك روز بیشتر نماندیم . مجبور بودیم حرکت کنیم . »
« چرا ؟ آقایان برای کارهای باستان شناسی آمده اند ؟ »
« نخیر ، ما بابت باستان شناس نیستیم . برای گردش و سیاحت
آمده ایم »

« مگر کسی هم برای سیاحت به کویر می آید ؟ »
« کویر چه عیبی دارد . خیلی از مناظر »
تازه متوجه شدیم که این پیر مرد تریاکی مارا یواش یواش استنطاق
می کند و تعداد گوسفندان را هنوز نگفته است . دانستن تعداد گوسفندان
در واقع چندان مهم نبود ، ولی طفره رفتن پدر کدخدا برای ماکلی تفریح
داشت . علت این طفره فی نفسه اهمیتی نداشت زیرا می دانستیم که
از مالیات می ترسد و در عرف مؤدی ، ارائه هرگونه آمار به مأمور دولت
ذنب لاینفک است . اما شیوه طفره رفتن او جالب بود . به همین جهت
گفتگو را ادامه دادیم :

« راستی راجع به معیشت مردم رباط و تعداد گوسفندانی که دارند
چیزی نگفتید ؟ »
این مرتبه اساساً سؤال را نشنیده گرفت و برای آنکه به ما بفهماند
واقعاً نشنیده است از محلی که ایستاده بود جلو آمد و استکانهای خالی
را یکی یکی برداشت و گفت :
« آقایان باز هم جای میل دارند ؟ پنیر خوب هم داریم . اگر میل
دارید بیاورم ؟ »
« شما غیر از قند و چای و شکر و آرد چیزهای دیگر هم از خارج
می خرید ؟ »

« چه چیزهایی ؟ »
« مثلاً پنیر ؟ »
« نخیر پنیر را خودمان درست می کنیم بالاخره مقداری شیر از
این گوسفندها ... » ناگهان فهمید که پاسخی ناشیانه داده و گفتگو را

بی جهت از مسأله پنیر شروع کرده است . چشمها نگاهش می کردند و گوشها منتظر بقیه پاسخ بودند . مسیر گفتگو را نمی توانست فوری عوض کند زیرا که « گوسفندها » هنوز به زبانش آویخته بود . فشاری زود گذر چروکهای صورتش را تکان داد . نزدیک بود که خود ماهم به کمکش برویم . اما راه حل خودش جالب از کار در آمد :

« بله از این گوسفندها که در اطراف طبس هستند مقداری شیر برای ما می رسد ! »

« پس مردم رباط خودشان هیچ گوسفندی ندارند ؟ »

استکانها در دستش سنگینی می کرد . فینش را بالا کشید و به داخل قهوه خانه رفت . صدای به هم خوردن استکان و نعلیکی در لگن آب . آنقدر برایش گوشنواز بود که فقط هنگام عزیمت ما ، از قهوه خانه بیرون آمد :

« آقایان به این زودی تشریف می برند ؟ خوب عیبی ندارد ، باید امروز به طبس برسید . راه زیاد است . در امان خدا ! »
« حساب ما چقدر می شود ؟ »

« قابل ندارد . ما خانه زاد آقایان هستیم ، همینقدر به ما لطف داشته باشن کافی است . »

« خوب حالا بفرمایید چقدر تقدیم کنیم ؟ »

« عرض کردم قابل ندارد ، هر چه بدهید روی چشم می گذاریم . »
چاره ای نداشتیم جز پرداخت يك اسکناس پنج تومانی . همینطور که از يك پنجره ماشین به درون نگاه می کرد و سخن می گفت ، دست نجفیش از پنجره دیگر به درون آمد و اسکناس را گرفت . چون همچنان مشغول تعارف بود ، فرصت نکرد نگاهی به اسکناس بیندازد . ماشین به راه افتاد و آقای خسروی ماشین و مسافران را فراموش کرد و سر به زیر انداخت . تا مسافتی که او را از پشت ماشین می دیدیم بی حرکت در جای خود ایستاده بود و به دستش نگاه می کرد .

به تدریج احساس تازه ای در وجودمان لانه می کرد . از هر آبادی که دور می شدیم احساس تعلیق می کردیم . مثل این بود که در میان آسمان و زمین آویزانمان می کنند و از هر نوع حرکت اختیاری محروم می شویم . تنها امید ما در این اوقات راننده صبور و ماشین نیرومند بود . ماشین ما

در آن پهن دشت سوزان، واحه‌ای بود متحرك و مطمئن‌تر از همه واحات کویر. واحه‌ای بود قرق کرده و اختصاصی. به مجرد آنکه راه می‌افتاد همگی در زیر سقف داغ آن جمع و جور می‌شدیم و از پشت دیوارهای شیشه‌ای، حرکت آرام صحنه‌هایی را تماشا می‌کردیم که سهیل کشانی در «مرآة قاسان» خود چنین از آنها وصف کرده است:

«... و قریب سی‌چهل فرسخ سزاشیب رفته بزمین مسطح و همواری رسد دریایی می‌شود از نمک زرد، و رنگهای مختلفه و طرح‌های طبیعی مستعجبه و چون بآخر رسد، بزمین ریگ بوم پیوندند و به پشته‌ها و کوههای خاك بوم رسد....» این واحه متحرك ما را از دیارهایی که در بیابان شناخته بودیم و به دیدنشان ترسمان ریخته بود، مدام جدا می‌کرد و به سوی دیارهای ندیده پیش می‌برد. شناخته‌ها را به سرعت پشت سر قرار می‌داد و با کندی تمام در کلم ناشناخته‌ها فرو می‌رفت. حالا، حال مردانی بود که در اطاقک‌های فولادین می‌نشینند، و از برای مطالعه به اعماق اقیانوسها فرو می‌روند. این اطاقک فولادین با آنکه در ژرفنای اقیانوس و در قلب مخافت‌های آن بالا و پایین می‌رود سرنشینان خود را عملاً در آن صحنه‌های غریب شرکت نمی‌دهد. مسافران از پشت پنجره‌های ضخیم شیشه‌ای رفت و آمد حیوانات دریایی و جهان نباتات آنرا تماشا می‌کنند و فارغ از همه خطرهای هر سوراخی سر می‌کشند. نه فشار آب آنها را خرد می‌کند، نه از فقدان اکسیژن رنج می‌برند. اطاقک فولادین آنها نیز از گلولی هیچ نهنکی پایین نمی‌رود. با اینهمه در آب معلق‌اند و تنها رشته امید آنان طناب فولادین است که محفظه معلق را به جهان خشکی نشینان متصل می‌کند. اطاقک محقر ما نیز در ژرفنای کویر پیش می‌رفت و سرنشینان خود را از همه خطرهای مصون نگاه می‌داشت. نه شلاق سوزان باد به پیکرمان می‌خورد، نه رمل و گرد و خاك، راه را سد می‌کرد. نه از بعد مسافت خسته و کوفته می‌شدیم نه از گرسنگی و تشنگی درمانده. معجزه می‌دانستیم که اطاقک راهوار ما در فضای بیکران کویر به طناب جاده آویخته است و اگر این بند ناف، بی‌موقع قطع شود پیوند ما با عالم حیات می‌گسلد. درست به هنگامی که واحه‌ای را ترك می‌کردیم و راه می‌افتادیم این احساس تعلیق بیدار می‌شده و در این حال آن جاده حقیر و گردآلود

چقدر عزیز می نمود !

غریب آنکه از رباط خان به بعد که اندك اندك به وجود این احساس پی بردیم و هویت آنرا شناختیم منظر کویر تغییر کرد و جاده افتاد در بستر نمناك رودخانه های بی آب و در دامن سنگلاخها و تپه ها و شكافهایی پرازبونه های سبز و درختچه های گل دار و درخت کاج. مثل این که بیابان به پایان رسید و میدان به دست کوهستان افتاد. ساعتی چند در پیچ و خم این « طرح های طبیعی مستعجبه » بالا و پایین رفتیم و کویر را فراموش کردیم. از تماشا ی پست و بلند و صخره های پوك این کوهستان چنان لذت می بردیم که انگار در چهار دیواری خانه های خود قدم می زنیم. همین قدر بود که دیگر آن چشم اندازه های وسیع را نمی دیدیم و برق آینه های شوره زار دیدگان خسته را کور نمی کرد. شكوفه های وحشی و بوته های سبز و کاکل پر پشت کاج ها را از نزدیک می دیدیم و صحنه های طبیعی با مقیاسهای ما نوس می آمدند و می رفتند. با آنکه به هیچ وجه قرار نبود در این گونه مواقع کج سلیقگی های جبلی ما آشکار شود جغرافی دان هیأت به یاد نقشه ها افتاد و در آن حال که ماشین آرام آرام از میان سنگ و کلوخ دره میانکوه می گذشت و قهراً همگی بایست هیکل خود را بر صندلی های ماشین استوار نگاه می داشتیم، خم و راست شد و آنقدر شکیبایی نشان داد تا سرانجام نقشه مطلوب را پیدا کرد و پس از مختصری همگی را به زمهریر برخی مقایسه های واقعی کشاند و گفت: « اینجا را می گویند کوه حلوان. خیال نکنید که به رشته کوه های عظیم رسیده ایم. دیوار باریك و محقری است که در برابر چهل میلیون هکتار زمین دشت کویر و کویرلوت به اندازه يك چوب جارو هم جلوه ای ندارد. ولی همین چوب جارو سرحد کویرلوت و دشت کویر است. افسوس که ارتفاعش از سطح دریا به زار متر نمی رسد. اگر ارتفاع آن زیاد بود کویرلوت را از دشت کویر به کلی جدا می کرد و نمی گذاشت که طرفین متعاملین، با دها و رمل های خود را به یکدیگر قرض بدهند. امتداد آنهم از جنوب غربی به طرف شمال شرقی و بعد مستقیم به طرف شمال است. خوشبختانه به شوراب که می رسیم باید به طرف مشرق برویم و از این کوهستان فاصله می گیریم. طبق این نقشه از شوراب به بعد مسلماً طرف دست راست خود بپایان کویرلوت را خواهیم دید و... » عکاس قرینه الی الله از چرت صرف نظر کرد و به اعتراض گفت: « مگر

این کوهستان با این منظرهای قشنگ و تمام رنگی جمعیتی دارند که باز هوس دشت فرموده‌اید. ازدیدن آنهمه بیابان خسته نشدید. چه اصراری دارید که پس از رسیدن به شوراب به طرف مشرق برویم و کویر لوت را ببینیم ؟

« می‌فرمایند که دنبال همین کوهستان به طرف شمال برویم ؟ بسیار خوب. در شوراب بنده پیاده می‌شوم و شماها را به خدا می‌سپارم. » عکاس به قصد اندرز گویی دهان باز کرد، اما دهان دره مجالش نداد و مورخ هیأت گفت : « برادر اینکه محاجه ندارد. ما باید به طیس برویم. طیس هم تقریباً طرف مشرق شوراب است. اگر از شوراب به طرف شمال برویم اولاً به طیس نمی‌رسیم و ثانیاً به باتلاقهای کویر می‌رسیم و در باتلاق هم از برای انسان هیچ وظیفه‌ای مقرر نشده است جز فرو رفتن ! »

عکاس وا رفت و گفت : « من خیال می‌کردم از آن طرف هم می‌توان رفت. » و چون در صندلی جلو نشسته بود و پشت به صندلی عقب داشت هیچ کس متوجه نشد که بعد از این گفته به خواب رفته است. این بود که جغرافی دان در دنباله سخنان خود گفت : « ماکه از خودمان اختیاری نداریم. همگی اسیر و بنده اتومبیل هستیم و اتومبیل هم مثل دانه تسبیح حلقه بگوش ریمان جاده. به علاوه به نقشه نگاه بفرمایید. جاده از شوراب به طرف مشرق می‌پیچد و ما ناچار از کنار کویر لوت عبور می‌کنیم. در شوراب رشته کوه حلوان می‌شکند و به فاصله اندکی دوباره شروع می‌شود. ر واقع این شکستگی مثل یک دهانه است. شوراب در یک طرف دهانه قرار گرفته است و رباط کور در طرف دیگر. شایدوجه تسمیه رباط کور همین نداشتن راه به طرف شمال و به قلب دشت کویر باشد. از همه اینها گذشته بهتر است از این کوهستان و مسیل‌های تنگ و آبروهای سنگلاخی هرچه زودتر عبور کنیم تا مبادا گرفتار سیل شویم. »

لبهای مورخ مثل دو ورقه لواطک آلو بار شد و خنده‌ای کرد. معلوم بود که به ریش تنگ جغرافی دان می‌خندد و گفت « آسمان مثل فیروزه می‌درخشد و آفتاب هم ما را کلافه کرده. سیل یعنی چه ! » این عین پاسخی بود که جغرافی دان هیأت در طلب آن می‌سوخت. مطلبی داشت که جلای آن فقط در برابر این گفته نمایان می‌شد. اگر غیر از این بود لحن استهزا آمیز مورخ با اعصاب ناسور او جور در نمی‌آمد :

«اشکال قضیه همین جا است که به آسمان صاف کویر اعتماد نمی توان کرد. کسانی که به احوال کویر آشنایی ندارند، دچار همین اشتباهات می شوند و به روشنی و صافی همان قسمت از آسمان کویر که بالای سرشان قرار دارد اطمینان می کنند. اما ممکن است در قسمت دیگر بیابان رگبار بزند و آب راه بیفتد. از این آب نهرهای کوچک درست می شود و به هم می پیوندند و راهی دراز می روند و سرانجام به شیارهای عظیم این قبیل کوهستانها سرازیر می گردند و مسافران را با خود به همان باتلاقها می برند که بهرام گور را به کام خود کشیدند. هیچ بعید نیست که مثلاً دیشب در یک گوه کویر که صد کیلومتر تا اینجا فاصله دارد رگبارهای تند آمده باشد و سیل آنها همین حالا به این مسیل بیفتد و آب پرزور آن ما را غافلگیر کند و به باتلاقهای اطراف ببرد.»

گویا از همه این جملات سه لفظ: سیل، غافلگیر و باتلاق مثل سه قلوه سنگه، پرده خواب عکس را پاره کردند و پی در پی در قمر ذهن او افتادند. به طنین آنها از خواب پرید و روی صندلی جا به جا شد و پریشان احوال و با شتاب پرسید: «چی شده سیل اومده غافلگیر شدیم. به باتلاق افتادیم!»

خنده راننده عکس را هم به خنده انداخت و با آنکه راننده به سائقه ادب خود فوری از خنده بی اختیار خویش جلوگیری کرد عکس همچنان می خندید: «آخه شماها داشتن از سیل و باتلاق حرف می زدین. حالا چطور شده به کجا داریم می رسم؟»

راننده گفت: «هیچ جا آقا، از روبرو یک چیزی پیدا است آقا.» راستی هم به مجرد آنکه دو دیوار کوه از هم فاصله گرفتند، کف بیابان از میان آن دو بیرون زد و رباط کلمرز پدیدار شد. رباط کلمرز واقعاً یک رباط است یعنی کاروانسرای است تک و تنها در میان دشت. نام این رباط در «گزارش خلاصه سرشماری عمومی کشور ایران در آبانماه ۱۳۳۵» «کلمرز» ضبط شده و در اغلب نقشه ها «رباط کلمرز» آمده است. از درخت و آب و آبادی هیچ خبری نبود و بعدها دانستیم که تهیه کنندگان گزارش فوق الذکر هم به این معنی توجه داشته اند و برای پرهیز از هرگونه عیب و ایراد در بالای ستونی که شامل نام آبادیها است این عنوان را گذارده اند: «شهر جم سائر نقاط مسکونی» رباط کلمرز در زمره



سیف

کدخدای رباط خان کمتر در مسکن
خود آفتابی می شود.



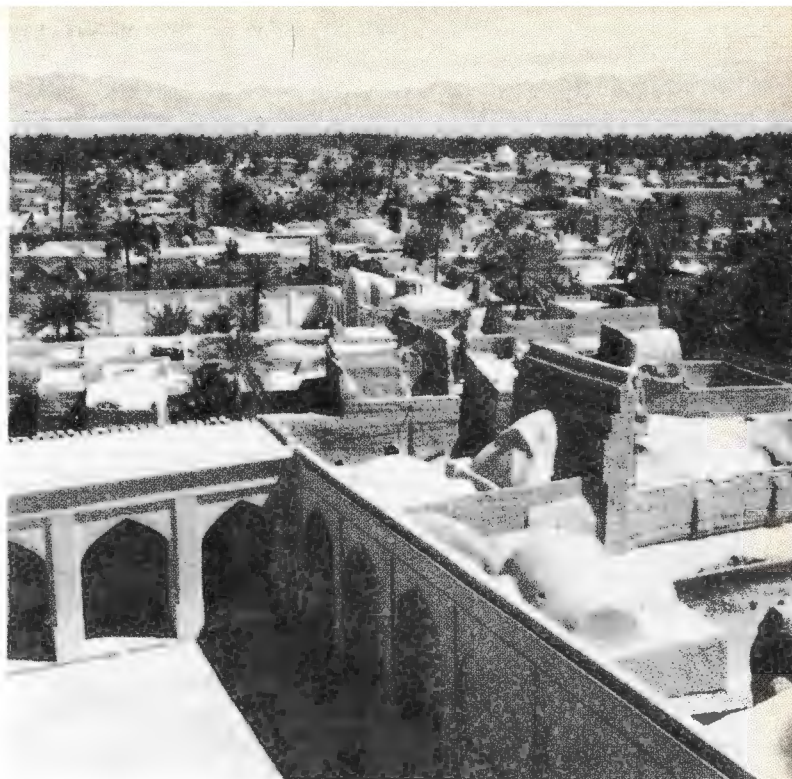
یکی زیر بار سنگین می لنگید یکی
از دل درد می نالید.



سیف
عمارت کهنه‌ای سینه به آفتاب مغرب داده است و پرچم بلند زاندارمری
بربام آن می‌لرزد.



سیف
آسمان آبی از پالین پای خورشید بی رنگ می نمود و در پرده مات لوت
محو می شد .



سیف

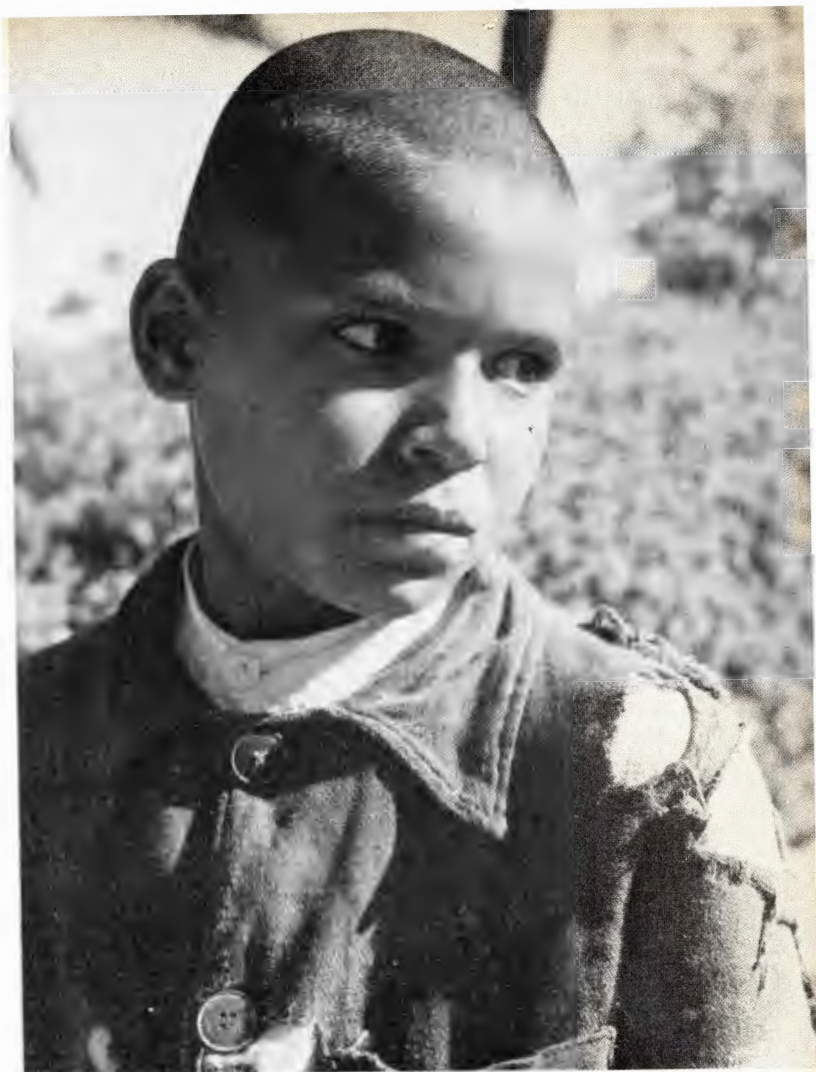
صحنه مهتاب زده شهر طیس فقط دو چیز کم دارد : یکی زمزمه آب گل-
آلود دجله و دیگری خلیفه مسلمان . .

مردم هیچ تفریحی ندارند جز گردش در باغ گلشن . —

از وحشتی ابدی موهای
پرپشت و سفیدش راست
ایستاده بود.

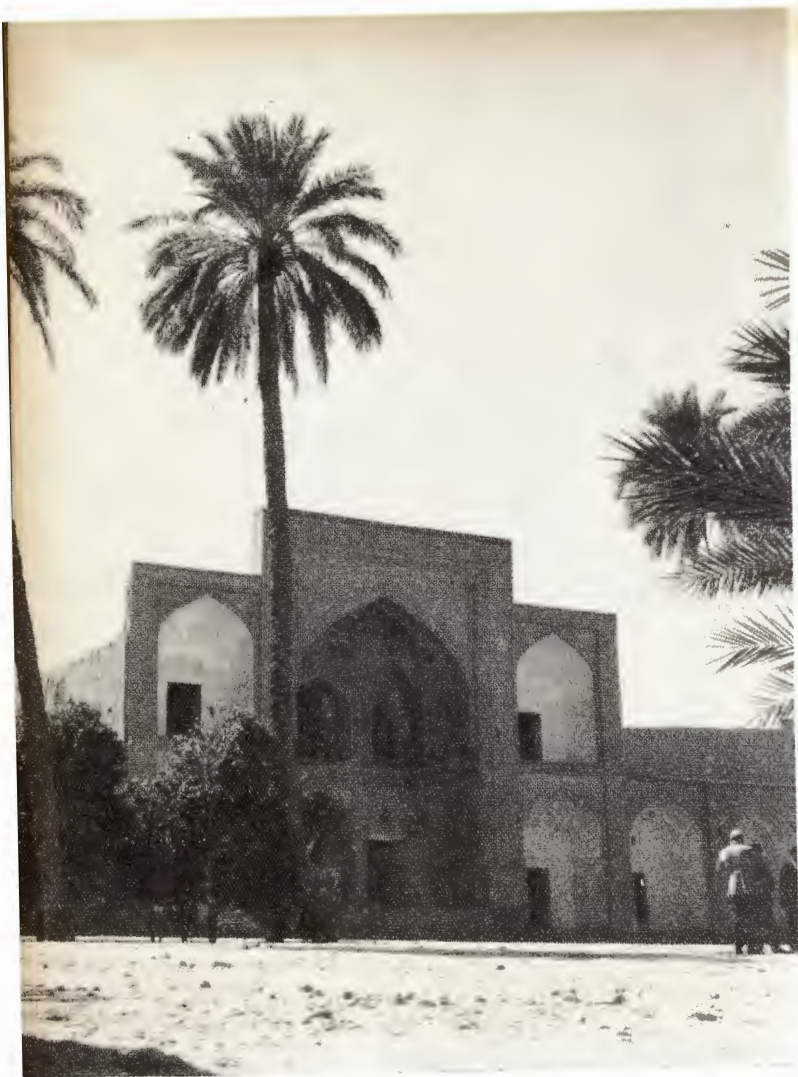
سیف





سیف

مدتی کلمات را در ضمیر خود پس و پیش کرد و گفت : پایتخت ایران
شیراز است !



سيف
حجرات دور تا دور حياط نشسته‌اند و در آرزوی طلبه له له می‌زنند.



حافظ فرمانفرمائیان

اگر بیتخانه‌ای پای به درون قلعه می‌گذارد در راهروهای تو در توی آن
گم می‌شد .

« سایر نقاط مسکونی » قرار می‌گیرد و طبق همان گزارش جمعیت آن سیزده نفر است : ۴ تن مرد ۹ تن زن ۱ از این سیزده تن ما چهار نفر را بیشتر ندیدیم و همه مرد بودند ۱ مردانی جوان سال و خوش بنیه. ماشین جلو در کاروانسرا توقف کرد و به صدای بوق آن چهار جوان از کاروانسرا به بیرون دویدند. از این چهار يك تن که از همه زشت‌تر و سوخته‌تر بود کت و شلواری غیر مألوف به تن داشت و کراواتی مثل شله گلی از شکاف کت او بیرون زده بود. گره آن که به اندازه کاسه زانوی يك کمره شتر بود چانه‌اش را بالا نگاه می‌داشت و گیره دو تا مداد خود نویس هم از جیب پیش سینه کتشی نمودار بود و برق می‌زد. با يك سؤال و يك فقره جواب، خلاصه زندگی و کیفیت و حال ساکنان کلمرز به دست آمد :

« چند خانوار اینجا زندگی می‌کنند. شغلشان چیست ؟ »

همان جوان فکل کراواتی گفت : « چهار خانواریم شترداری می‌کنیم ! » همین و بس. دخول در کاروانسرا لزومی نداشت. لابد دوسه نفر شتر در کنار حجرات لمیده‌اند و لب و لوجه آنها ظاهراً به عبت می‌جنبید و اهرم دراز گردن را در فضای تهی معلق نگاه داشته‌اند. دورتر از کاروانسرا و به موازات دیواری از آن، ساختمان دیگری بود که نظیر آنرا در کنار هیچ کاروانسرای ندیده بودیم. باریک و دراز و حجره حجره. مرور زمان از چهره ساییده آجرهای یزدی آن کشف حجاب کرده بود و چون سالیان دراز مسافری به خود ندیده بود در نظر اول نتوانستیم مورد مصرف آن را تشخیص دهیم. مدتی و ارسی کردیم، به همه جای آن سرکشیدیم تا سرانجام معلوم شد مستراح عمومی است ! نه یکی نه دوتا : دوازده تا. از این کشف بسیار لذت بردیم. چه مرد خوش فکری بوده است آن یزدی نیکوکار که در ساختمان رباط کلمرز قلبی به قاعده برای آن ساخته و سلامت آن قلب را با بطن های بسیار تضمین کرده است.

توقف بیش از این جلیز نبود. از جمعیت سیزده نفری رباط کلمرز چهار جوان سر به راه بی جهت از لاک خود بیرون آمده بودند و حاج و واج ما را نگاه می‌کردند. اگر بیشتر می‌ماندیم هوایی می‌شدند و دست کم آن جوان کراواتی با اکراه به لاک خود باز می‌گشت. به راه افتادیم تا هرچه زودتر به شوراب و رباط کور برسیم. به این هر دو

خیلی زود رسیدیم . کوه حلوان در این نقطه کویر اندکی می شکافد و مختصر فضایی ایجاد می کند و باز به سوی شمال پیش می رود . شوراب و رباط کور در این فضای مختصر قرار گرفته اند و جاده مالرو در همین شکاف ، گردن از قید کوه رها می سازد و به سوی مشرق می پیچد . به شکافتگی کوه حلوان رسیدیم اما هیچ نفهمیدیم که شوراب کجا است و رباط کور کجا . همینقدر دیدیم که عمارت کهنه ای کمی دور از جاده سینه به آفتاب مغرب داده است و پرچم بلند ژاندارمری بر بام آن سخت می لرزد . اینکه شوراب را از رباط کور تمیز ندادیم ناشی از بی تمیزی مزمن ما نبود . صحنه بدیعی که از این محل تا مسافت پیموده می شود هیچ مسافری را هر قدر هم که بی ذوق تر و خسته تر از ما باشد محال نمی دهد تا به آبادی های شوراب و رباط نبردازد و از مردم آن و شیوه زندگی آنان تحقیق کند . در نشریه رسمی «گزارش خلاصه سر شماری عمومی کشور ایران» نامی از شوراب نبرده اند و رباط کور را هم رباط گور نوشته اند و جمعیت آنرا ۸ نفر ضبط کرده اند ؛ يك تن زن هفت تن مرد ؛ به گمان ما همین عدم تناسبی که بین تعداد زنان و مردان رباط کور در نشریه آمار دیده می شود نشان می دهد که مأمور سر شماری نیز از ذوق بهره ای داشته و چون به این منظره غریب رسیده یکسره از وظیفه دقیق خود غافل مانده است ؛ اینکه می گوئیم منظره غریب بر سیل تفنن نیست . زیرا به چشم همه مردمانی که در این کشور با شهر نشینی خو گرفته اند و به هیاهو و دود و دم شهر معتاد شده اند آن دسته از صحنه های طبیعت آشنا می نماید که با وسیله تقلیه خود ، از دوپای پیاده گرفته تا فولکس واگن ، و فقط در يك روز تعطیل هفته از شهر به آن صحنه برسند و از آن به شهر باز گردند . علاوه بر این دو حد زمانی و مکانی ، چون مردم شهر نشین نیز کما پیش الفتی با فرهنگ ادبی خود دارند حد سوم را که در باب کیفیت صحنه های طبیعی است از شعرای خود تعبداً پذیرفته اند . نتیجه آنکه ، در عرف مردم شهر ، صحنه آشنای طبیعی عبارتست از : سایه درخت ، حاشیه جوی آب ، درختزار کنار رودخانه ، دامنه سبز کوهستان ، پای چشمه ، زیر آبشار ، حیاط مشجر امامزاده و ایوان بلند مهمانسرا . در همه این قبیل صحنه ها حضور یکی از دو عامل آب جاری و درخت واجب و ضرور است و اگر هر دو باشند به کمال

صحنه می‌افزایند. از این رو است که می‌بینیم مثلاً در شهر تهران بازرگانان
 نوکیسه و کارمندان عالیرتبه دولت همراه علیا مخدرات و همه
 بالباس رسمی روزهای جمعه به مهمانسرای آب علی می‌روند و در آن صحنه
 دلپذیر پوکر می‌زنند؛ بار فروشها و قصابها و سلاخها با لباس مبدل به
 کافه‌های جاده تهران - کرج - چالوس می‌روند و دل و قلوب و کباب‌شیشلیک
 می‌خورند؛ مقومین اداره ثبت اسناد و تقریر نویسیهای عدلیه و باز نشستگان
 فرهنگ عصا به دست به زرگنده و دزاشیب می‌روند و هواخوری می‌کنند.
 بازاریها و عمله‌های کوره‌پزخانه و سوزن‌بانان راه آهن، با تمام اهل بیت
 و در لباس کار و گاهی با پیش‌اما به امامزاده حسن یا امامزاده گل زرد و
 امامزاده عبدالله و ابن بابویه کوچ می‌کنند و نان و پنیر و ماست می‌خورند.
 روشنفکران مجرد و سیاست پیشگان معزول با لباس کوهنوردی و
 ورزشکاری در دره پس قلمه قدم می‌زنند و گرد استنشاق می‌کنند؛
 عرفا و فضلا و اساتید دانشگاه هم اگر از شهر بیرون نروند کنار حوض
 باغچه خود می‌نشینند و جست و خیز فواره آب را تماشا می‌کنند و گاهی
 با بیلچه‌های ظریف پای گلدانهای یاس را خراش می‌دهند. این صحنه‌ها،
 صحنه‌های آشنا است و در لغت نامه همه مردم شهر نشین راجع به مناظر
 طبیعی مفرداتی جز آنچه به عرض رسید وارد نشده است. در برابر این
 صحنه‌های آشنا، مسافری که از شوراب و رباط کور به سوی طبس به راه
 می‌افتد منظره‌ای می‌بیند که جز به غرابت، آنرا به هیچ چیز نمی‌توان
 توصیف کرد. کویر لوت در طرف راست جاده نخستین پرده‌های خود را
 به تماشا می‌گذارد و دشت کویر از جانب چپ آخرین پرده‌ها را
 نمایش می‌دهد. ساعت سه بعد از ظهر که ما به این صحنه رسیدیم قلابهای
 تیز آفتاب از پشت شبکه‌های لرزان بخار به دریای بلورین لوت فرو
 رفته بود و هزاران رنگ نادیده از منشور شوره‌زارها بیرون کشیده بود.
 آسمان آبی از پایین پای خورشید بی رنگ می‌نمود و در پرده مات لوت
 محو می‌شد. در کرانه‌های مغرب خط افق دیده نمیشد و انعکاس نور در
 شوره‌زار و امحاء آسمان در سراسیم لوت آنچنان حس بینایی را گیج و
 سردرگم می‌کرد که بیننده ناچار می‌پنداشت که قسمتی از آن بیابان‌گرد
 عمود بر آسمان ایستاده است و جرزه‌های سفید آن دیوار از خرده ریز
 آینه‌های شکسته برق می‌زنند. هیچ‌یک از عوامل این صحنه به شکل مأنوس

خود دیده نمی شد . اشباحی بودند محو و مبهم و سایه‌وار که در عمق کافوری لوت حرکت می کردند و می لغزیدند و جا به جا می شدند . ازدور که به این صحنه نگاه می کردیم هیچ چیز را مادی و سخت و صلب نمی دیدیم . گاهی چنین می پنداشتیم که اساساً دیدن و مشاهده و حس بینایی در کار نیست . بلکه این گوش ما است که موسیقی کویر لوت را می شنود و ادراک آن در ذهن به صورت نقاشی های رنگارنگ ترسیم می شود .

در چنین حال رؤیایی خط مرزی کویر لوت و دشت کویر را در پیش گرفتیم و به راه افتادیم و هنگامی که به نخستین نخلستانها و کشتزارهای اطراف طیس رسیدیم همه آن نقشهای خیالی در پس تیرگیهای شفق گریختند و گرگ و میش هوا هر دو دشت را در پرده های دودی رنگ پوشاند .

فصل هفتم

در اینکه طبس قشنگ ترین مهمانسرای کویر است و مهمانسرا ندارد - يك تابلوی عتیق در باغ گلشن طبس - کباب بره ، ششلیک ، جوجه کباب ، طاس کباب - اسباب کشی دادستان - ابن سبیل در کلاس هفتم - غروئند مسکن اعصاب است - میزبان حرف شنو - شپش در انتظار غریب - طبس گیلکی از اقلیم سیم است - قصیده خواندن صدرالشریعه و تکمیل کردن شمس الدین طبسی آن را - در طبس اگر زنی بامرد بیگانه سخن بگوید او را می کشند - آب قنات در طبس در نظر متشرعین اشکال دارد - تغییر دادن وضع طبیعی بابخشناه - بغداد بی دجله - شاهکار سازی عکاس در باغ گلشن - پایتخت ایران شیراز است - پایتخت طبس ایران است - در طبس هر کس که دیپلم کشاورزی داشته باشد و مسلول باشد می تواند ریاضی تدریس کند - ارگ طبس با ارگ هرات دوقلو است - ختنه کردن سلطان احمد را استخاره راه نداد .

طبس قشنگ ترین و با معنی ترین واحه کویر است و خود شهر یکجا و یکپارچه مهمانسرای به شمار می رود در حاشیه کویر . از این رو هیچ مهمانسرا و مسافر خانه ای ندارد و ما که خسته و گرد آلود به شهر وارد شدیم مدتی بی جا و مکان ماندیم . پاسبانی که در شناختن ابن سبیل استاد شده بود با لحنی پدرا نه و یتیم نواز باغ گلشن را نشان داد . عبدالله خان انومبیل را در جلو خان باغ نگاه داشت و قحطی زدگان به باغ هجوم بردند . نخستین شخصیتی که از آن باغ روح افزا به استقبال مسافران

آمد قهوه‌چی سیاه چرده و بسیار زرنګه باغ بود . یا یک نظر که به قیافه‌ها و جامه‌ها انداخت دانست که از کویر آمده‌ایم و گر سناهیم . از آن قهوه‌چی ها بود که تریاک فقط قیافه آنان را ویران می‌کند و در جنگ با غیرت کاسبانه و طمع کاری شکست می‌خورد . صورت مردانه اش را هزاران چین و چروک تبدیل به یک تابلوی عتیق کرده بود و پوست آن در ناحیه هر دو گونه با یک شیار هلالی به حفره‌ها ن فرو می‌رفت و چون در زیر چانه جمع می‌شد چاهی به قاعده در زخمندان می‌ساخت . دو استخوان گونه مثل دو نقطه نورانی در اطراف بینی اش بزم می‌زد . از وحشتی ابدی ، موهای پر پشت و سفید سرش راست ایستاده بود و جالب‌ترین اسباب صورتش دو چشم نیم خوابش بود که در زیر ابروان سفید و برآمده می‌درخشیدند . حرکاتش همه تند و چالاک بود و هنگام کار انگار که همه پیکرش می‌یلاست و دستها و پنجه های هنرمندش جان می‌گرفت . بر صفت پشت ساختمان باغ فرش گسترده و منتظر ایستاد تا دست و روی را در آب جاری باغ صفا دادیم و بر صفا نشستیم . دست به سینه جلو آمد و پرسید :

« آفتابان برای شام می‌مانند؟ »

« شما خوراکی هم دارید؟ »

« البته کباب بره ، شیشلیک ، جوجه کباب ، طاس کباب ، ماست ،

پنیر ، نیمرو »

« ولی ما اول باید یک جایی برای خوابیدن پیدا کنیم و

بعد »

بی آنکه متوجه باشیم ، پاسخ مناسبی برای سؤال او یافته بودیم . فهمید که اگر محلی برای استراحت در خارج از باغ پیدا کنیم احتمالاً شام را هم خارج از باغ خواهیم خورد و سر او بی‌کلاه می‌ماند . این بود که نگذارد سخن جغرافی‌دان هیأت به پایان برسد و گفت :

« اجازه بفرمایید جای بیاورم راجع به جا هم فکرتش را نکنید .

همین‌جا شاید اطاق خالی باشد »

این بگفت و جای آورد و رفت و ما مدتی او را ندیدیم . هنگامی

که باز گشت نفس نفس می‌زد و گفت :

« پله اینجا سه تا بالاخانه هست که یکیش را دوتا پیرزن آمریکایی

گرفته‌اند و متأسفانه امشب آقای دادستان بیرجند هم وارد می‌شوند آن

دوتا را هم برای آقای دادستان گرفتن.»
«خوب توی شهر هم که مسافرخانه‌ای نیست پس چه باید بکنیم؟»

«همین‌جا توی باغ چطور است. رختخواب تمیز برای آقایان می‌اندازم استراحت بفرمایید!»
«برادر حالا که هنوز غروب نشده هوا سرد است. شب چطوری در هوای آزاد بخوابیم؟»

خیلی میل داشت که باز هم چانه بزند و مشتری‌ها را تمام و کمال در حیطه تصرف خود نگاه دارد. اما هیکل نحیف جغرافی‌دان را برانداز کرد و سخت مأیوس شد. سرانجام گفت:
«خوب پس شام میل بفرمایین، تا بعد راجع به اطاق...»
«باز که صحبت شام می‌کنی. ما خسته‌ایم باید تکلیف اطاق را اول روشن کنیم و بعد شام بخوریم.»

«آخه آقای شهردار دستور دادن هر مسافری جا نداشت در این مدرسه جا بهشان بدن!»
«کدام مدرسه؟»

«همین‌جا است. نزدیک همین باغ است. دبیرستان شیبانی. من الآن شام را حاضر می‌کنم و می‌رم به فراش خبر می‌دم.» ساکت شد و لحظه‌ای خیره به ما نگاه کرد و بعد گفت: «خوب حالا چی پیارم خدمتتون؟»

نوبت عکس بود که پاسخی قطعی بدهد و خیلی خلاصه گفت: «طاس کباب با مخلفاتش!»

قهوه‌چی به تکاپو افتاد و روبروی ما به پوست کندن سیب‌زمینی و پیاز مشغول شد. سفره‌ای برای ما انداخت و مورخ هیأت به پیروی از سلیقه خاص خود ته‌مانده خوراکی‌های آماده را بر سفره چید. از رفت و آمد قهوه‌چی و صدای تلمبه پریموس معلوم بود که طاس کباب به این زودی‌ها مهیا نمی‌شود و اگر بشود بهر حال طاس کباب نخواهد بود. ناچار به «مخلفات» پرداختیم و شکم‌های پی‌آرام را سیر کردیم. طاس کباب قهوه‌چی تشنه‌ایک حسن داشت و آن این بود که بی موقع حاضر شد و اگر خدای نکرده از این یک حسن نیز عاری بود

همان شبانه به مسافرت ما پایان می دادا در مدتی که به سفره مشغول بودیم رفت و آمد چند تن به باغ و دویدن و بالا رفتن آنها از پایه های سه اطاق بالاخانه بسیار تماشایی شده بود . بشقاب و دیگ و سه پایه بود که به باغ وارد می شد و به بالاخانه منتقل می گردید . دویدن و عرق ریختن چند فراش و نوکر نشان می داد که دیر دست به کار شده اند و آبدارخانه هنوز به راه نیست . وسایل پخت و پز خورد و خوراك همه متفرق از هم به باغ می آمدند . اگر يك فراش کولواره رختخواب را یکجا به بالاخانه می برد و دیگری اسباب سفره و سومی مواد خام پخت و پز را پشت سر اولی به دوش می کشیدند و آرام از پله ها بالا می رفتند راننده ما هرگز به خنده نمی افتاد . يك فراش به سرعت می دوید و هنگامی که چشم ما به او می افتاد می دیدیم که يك بادمجان در دست راست گرفته و بادمجان دیگری به دست چپ و از پله ها با سر و صدا بالا می رود . تا از او غافل می شدیم فراش دومی عرقریزان از جلو صفه عبور می کرد درحالی که يك دیگ سیاه در دست گرفته بود و شمدی سفید برشانه آویخته بود . سماور پیش از دودکش بالا رفت و نوکری که دودکش را به دست گرفته بود کله قند هم با خود حمل می کرد . آخر از همه يك جفت متکای بسیار رنگین با يك پاکت زغال از پله ها بالا رفتند و عبدالله خان، هم چنان آرام می خندید وزیر چشمی مواظب بود تا متوجه خنده اش نشویم . از سر و صدای فراشها و تق تق پله ها حوصله عکس سرزفت واز قهوه چای پرسید : « بابا این جا چه خبر است . این آبدارخانه را برای کی میارن ؟ »

« عرض کردم که آقای دادستان به طبس تشریف آوردن و در این بالاخونه اطاق برایشون درست کردن . » عکس خیلی میل داشت که در باب دادستان و رفت و آمد اینهمه فراش و نوکر سخنان گوشه دار بگوید . ولی ظاهراً متوجه اهمیت و مهالیت مقام قضایی دادستان شد و ولایت غریب را مناسب جدال ندید . این بود که با لحنی دوستانه به قهوه چای گفت : « خوب بابا چون اینسکه راه کار نیست . بهتر بود که ... » چون گاهی گلوی آدمیزاد هنگام غذا خوردن می گیرد عکاس ناچار شده که با پیسی کولا به علاج کار بپردازد ورشته کلام را رها کند . نگو که ناگهان جماعتی از در باغ گلشن به درون آمدند و آقای دادستان خیلی آرام و باطمینان از کنار

صعده وسفره محقر ما عبور کرد و از پله ها بالا رفت . نه بر چهره اش عرقی نشسته بود نه آثار خستگی در رفتارش نمودار بود . گویا پیش از آبدارخانه به در باغ رسیده بودند اما چون دون شان دادستان است که پیش از آبدارخانه به بالاخانه صعود کند لذا به بهانه تفقد نسبت به مریدان در جلوخان باغ توقف فرموده بودند و پس از حصول اطمینان از انتقال همه عوامل واسباب استراحت ، تفقد زائد از حد را مضر به حال زیردستان تشخیص داده بودند و به باغ وارد شدند .

حقیقت قضیه این است که از اینهمه کث و فث و رفت و آمد دلخور شده بودیم . ما خسته و کوفته از کنار شوره زارهای کویر آمده بودیم ، دادستان تر دماغ و سر حال از بیرچند . ما و دادستان همه به باغ گلشن وارد شده بودیم ، با این تفاوت که دادستان دو اطاق در این باغ داشت و ما وعده پیدا کردن يك اطاق در خارج از باغ ، آنهم وعده ای که قهوه چی باغ داده بود به عشق سرکیسه کردن ما برای شام . دادستان از حاصل آنهمه اثاث و بادمجان و برنج و زغال و سیخ کباب که از پله ها بالا رفت لذت يك شام مأکول را می چشید و مانان سنگک طیس را با « مخلفات » خورده بودیم و به بخار بی هنگام طاس کباب خام نگاه می کردیم .

عکس از میان همه داروهای مسکن اعصاب غرولند را مناسب یافته بود . اما مورخ هیأت فوری عینک ظریف خود را به چشم زد و به تماشای باغ پرداخت . صفای باغ برآستی لذت بخش بود . خوشا به حال آقای دکتر بیرچندی که چندی است اداره آن باغ مفرح را از همه حیث برعهده گرفته اند و خیال دارند از تهران به کلیه امور آن رسیدگی کنند . آب فراوان باغ ، آب نمای آن ، فواره ها و گل کاریها ، درختان سرو و کاج و نخل و چنار در کنار هم ، ردیف پله های آجری در انتهای باغ منظره پدید می آورد که فقط مسافران کویر ، آنها که از یزد به طیس می رسند قدر آنرا میدانند . « باغ گلشن » اسم با مسما می است و اگر از بیماری « اصلاحات اساسی » و « تعویض ساختمان » و تبدیل شدن به « پارک شهر » در امان بماند ، مردم طیس همیشه سپاسگزار دولت خواهند بود و به جان شهردار و متولی باغ دعا خواهند کرد . قهوه چی سفره را برچید و غایب شد و پس از دقیقه ای چند همراه

فراش دبیرستان آمد و تکلیف شب ما را تعیین کردند . به دبیرستان شیبانی نقل مکان کردیم . صندلی های کلاس هفتم همه در گوشه اطاق رویهم چیده شده بود . زیلویی بر کف اطاق پهن کردند و وسایل خواب از ماشین به کلاس درس انتقال داده شد . عمارت مدرسه بزرگ و نوساز و حیاط آن بسیار موسع و قفر است . معلوم است که در زمین بایری مدرسه را ساخته اند و به تدریج درخت و سبزه در باغچه آن پدیدار خواهد شد . و اما نو بودن عمارت با کثیف بودن آن هیچ منافاتی ندارد خاصه آنکه ایام عید باشد و مدرسه تعطیل . مقدار گرد و غبار کلاس هفتم و لایه نازک گچی که میز ها و صندلی ها را پوشانده بود عکس را ناراحت کرد . کم مانده بود که در کلاس درس مسأله نظافت مطرح شود . اما بوی عرق تن مسافران و گرد و خاک لباسها مجال برای بحث جدی نگذاشت و همه متفقاً شرمند شدیم . تصادفاً به خاطر مان آمد که حمام را برای ستردن چرك و پاکیزه کردن تن ساخته اند . دست به کار شدیم تا اسباب حمام را یکجا گرد آوریم . ضمن کاوش در يك كيف دستی ، پاکت سفارشی نامه های استاد حبیب ینمایی بیرون ریخت و چون آنها را زیر و رو کردیم دیدیم که يك پاکت هم مربوط به طیس است . با آنکه در مدرسه شیبانی به ما جا داده بودند هنوز به رفاه دادستان بیرچند در باغ گلشن رشك می بردیم . از ته دل آرزومند بودیم که ما هم میزبانی مهربان پیدا کنیم و در همانخانه او روی مبل های راحت بنشینیم و به آقای دادستان دهن گجی کنیم . پاکت را به دست فراش مدرسه دادیم تا به صاحبش برساند . آدرس حمام را باید از کسانی می پرسیدیم و راه می افتادیم . فراش رفته بود و هیچ کس در حوالی مدرسه نبود . می خواستیم از مدرسه به خیابان برویم که در سایه دیوار هیکل استخوانی قهوه چي را دیدیم . آرام و ساکت ایستاده بود و به ما نگاه می کرد . فهمیدیم که برای دریافت حق الزحمه آمده است . نشانی حمام را به ما داد و شروع کرد به حساب کردن مخارج شام و چای . هنگامی که قهوه چي از در مدرسه بیرون می رفت میزبان ناشناس ما از آن به درون آمد . هنوز در چند قفسی ما بود که یکی از افراد هیأت را شناخت و به نام صدا کرد :

« سلام علیکم آقای بنده را نمی شناسید دوست و همکار پانزده سال پیش شما در مالیه ؟ »

« علیکم السلام آقای آل داود . شما کجا اینجا کجا چه سعادت . »
 کلی مایع و بوسه رد و بدل شد و آنگاه مراسم معرفی به عمل
 آمد . هنوز آب دهان یکدیگر را پاک نکرده بودیم که به فراش مدرسه
 دستور داد تا اثاث ما را جمع کند و در اتومبیل بگذارد و به خانه اش
 برند . فراموش کرده بودیم که میزبان ایرانی الاصل شوخی بردار نیست .
 سرانجام به التماس افتادیم تا آقای آل داود اجازه داد شب را در مدرسه
 بخوابیم اما گفتمش را باید در منزل او بخوریم . نزدیک بود که ماجرای رباط
 پشت بادام تکرار شود . ولی چون سن آقای آل داود به ما نزدیکتر
 بود اشکال را دریافت و قرار شد برای چای به منزلشان برویم . فهمید
 که عازم حمام هستیم . ما را به حمام عمومی طبرس برد و به دست حمامی
 سپرد و خود به خانه رفت تا آماده پذیرایی شود . اما ماشین اداره قند
 و شکر و راننده آنرا نزدیک حمام رها کرد تا مواظب باشد حمامی مراسم
 احترام را نسبت به ما تمام و کمال به جای آورد . برنامه حمام جز آن
 قسمت که مربوط به تجاوز چند شپش از لباس مشتریان قبلی به لباسهای
 ما بود هیچ عیبی نداشت و به خوبی اجرا شد . سبک روح از حمام بیرون
 آمدیم و تا چشم عکس به راننده آقای آل داود افتاد وحشت کرد . فهمید
 که امشب هم برنامه مذاکره و پرستی و در نتیجه بیدار نشستن در کلر
 است . سردرد و خستگی را بهانه کرد و یکس به دبیرستان شبیانی
 بازگشت و صبح ساعت هشت از خواب بیدار شد .

آقای آل داود در مهمانخانه منزل خود از ما پذیرایی کرد و چون
 ایام عید بود اطاق مهمانخانه او مثل تیمچه حاجب الدوله شده بود به
 اضافه یک دکان قنادی کامل در وسط تیمچه . در این تیمچه فقط یک کالا
 پیدا نمی شد و آنهم سیگار بود . این «بی سیگاری» دو علت خیلی ساده
 داشت : یکی آنکه آقای آل داود «دودی» نبود و دیگر آنکه آقای
 آل داود رئیس انحصارات طبرس بود یعنی انحصار قند و شکر و دخانیات!
 و اما حوصله ای که آقای آل داود آن شب نشان داد جز از مردم کویر -
 نشین منتظر نیست . رئیس انحصارات طبرس هنوز به آن سن و سال نرسیده
 بود که فقط چانه اش مایه دلخوشی او باشد . به علاوه ایام عید بود و هر
 لحظه کسانی به دیدارش می آمدند و باید از آنان نیز پذیرایی می کرد.
 با اینهمه در کمال شکیبایی تا ساعت یازده شب بیدار نشست و آنچه از

طیس می‌دانست و دیده بود برای ما بیان کرد . در اینجا اگر سخنان آقای ال داود را راجع به طیس و مردم آن مقدم بر سخنان سیاحان و نویسندگان سلف نقل کنیم نسبت به گذشتگان بی‌حرمتی کرده‌ایم به‌خصوص که رئیس انحصارات درباره وضع امروز طیس سخن می‌گفت و گذشتگان راجع به گذشته طیس سخن گفته‌اند . یقین است که خود آقای ال داود هم اجازه نمی‌دهند پیش از حمدالله مستوفی تقریرات ایشان را نقل کنیم . گذشته از همه اینها ، نقل سخنان ثقیل حمدالله مستوفی مایه بهجت خاطر شهردار طیس هم خواهد شد زیرا که وضع طیس را در هفت قرن پیش با وضع امروز آن مقایسه خواهد کرد و از اینهمه پیش‌رفتها که نصیب مردم آن شهر شده خوشحال و مباحی خواهد شد :

« طیس گیلکی شهری است کوچک و از اقلیم سیم است . طولش از جزایر خالدا ت « ص ت ط » و عرض از خط استوا « لط » در هفت روزه راه یزدست . و هوایش بغایت گرم است . و خرما و ترنج و نارنج بسیار باشد و در خراسان غیر از آن جایی نیست و آبش از چشمه بیست که مقدار دو آسیا گردان آب آن باشد . حصاری محکم دارد و در جوار آن علف نیست و چند پاره دبه از توابع آن است . » و باز به اجازه آقای ال داود برخی از مطالبی را که علامه فقید دهخدا در لغت نامه خود ذیل طیس فراهم آورده نقل می‌کنیم تا اگر سخنان حمدالله مستوفی درباره گذشته شهر طیس برای برخی مزاجهای دانشمندانه متع نباشد ما را به صرفه جویی در نقل کاویده های دیگران متهم نکنند . مرحوم دهخدا که همشهری حمدالله بود چنین نقل می‌کند :

« طیس فردوس شهرستانیست در خراسان اعجمی است (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) نام قصبه در معجم البلدان آورده که : اصطخری گفته است طیس شهر یست کوچک و از قاین کوچکتر و از گرمسیرات محسوبست درخت خرما در آنجا می‌روید حصاری دارد ولی دارای قهندر نیست بناه آنجا از گل است و آبش از کلریز و نخلستان آنجا از نخلستان قاین بیشتر است عرب آنجا را دروازه خراسان می‌خواند . زیرا در روزگار خلافت عثمان ابن عفان که آهنگ فتح خراسان کردند نخستین فتیحه که آنان را نصیب شد فتح طیس بود . (معجم البلدان ج ۶ ص ۲۷) و نیز یاقوت گوید : طیس را پارسیان بلفظ تثنیه طیسان می‌خوانند . ابوسعید

گفته است : طیس شهرست واقع در صحرائی بین نیشابور و اصفهان و کرمان و آن عبارتست از دو طیس یکی طیس گیلکی و دیگری طیس مسینان که هر دو را طیسان می گویند (معجم البلدان چاپ مصر ج ۵ ص ۲۸) و سمانی آرد :

طیس شهرست در فلات که هرگاه از آن خارج شویم بهر سوی روی می آوریم ناگزیر باید فلات را به پیمائیم . و آن شهر میان نیشابور و اصفهان و کرمان واقع است و در روزگار عمر فتح شده است و در زمان وی جز این شهر ناحیه دیگری در ایران فتح نشده است . و در آنجا دو طیس است : یکی طیس گیلکی و دیگری طیس مسینان و آنها را طیسین گویند (انساب سمانی برگ ۳۶۷ ب) . و مرحوم بهمنیار آرد : طیس : نام دو محل است یکی شهرستان طیس در جنوب خراسان که مرکز آنهم طیس است و دیگر بخش طیس از توابع سبزوار که قصبه آن نیز موسوم بطیس است . طوائف عرب که در زمان عثمان بریاست عبدالله ابن عامر بن کریمتسخیر خراسان آمدند ، نخست دو محل موسوم بطیس را فتح کردند و آن دو محل را طیسان و طیسین گفتند و این نام بصیغه تثنیه اشتها یافت . و بعدها در بعض کتب تاریخ و جغرافیای عربی نیز بهمین صیغه ضبط شد . لکن در فارسی جز صیغه مفرد (طیس) استعمال نمیشود . یاقوت در معجم البلدان در ذیل طیسان می گوید : یکی از دو طیس را طیس تمبر و دیگری را طیس عناب گویند . و در ذیل طیس گوید : که آن دو طیس است یکی طیس مسینان و دیگری طیس گیلکی . ناصر خسرو در سفر نامه خود در آنجا که طیس تمر را وصف میکند میگوید : « و در آنوقت امیر آن شهر گیلکی ابن محمد بود و بشمشیر گرفته بود . » از این عبارت چنین مستفاد میشود که طیس گیلکی و طیس تمبر یکی است و آنرا نسبت بدین امیر طیس گیلکی گفته اند . (تعلیقات مرحوم احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق ص ۳۴۰) .

نام قصبه در (۳۱۸۰۰۰) گزی جویمند و در (۴۷۷۰۰۰) گزی یزد که دارای پستخانه و تلگرافخانه میباشد . گلشن امروزه که در سابق بنام طیس معروف بوده است ، از توابع خراسان و دارای معدن فیروزه است . این شهر مرکز حکومت تون و طیس سابق (فردوس و گلشن امروزه) در ۵۵۶ متر ارتفاع بین دوکوه واقع شده که شرقی آن موسوم

به شتری و غربی آن موسوم بشورابست و درکنار جاده یزد بمشهد قرار گرفته حاصل آن انقوزه و تنباکو و خرما و مرکبات و غلات و تریاک است. آب و هوای طیس (گلشن) برخلاف مشهور چندان گرم نیست و فقط بواسطه دوری از نقاط آباد و راههایی که از کویر گذشته و بآن متصل میشود ببدی مشهور شده است (جغرافیای سیاسی کیهان صفحه ۲۰۳) آثار تاریخی آن عبارتست از مناره مدرسه و دومناره دیگر متعلق بمهد سلجوقی. رجوع به تاریخ صنایع ایران شود.

و صاحب قاموس الاعلام آرد:

نام قصبه‌ایست در خطه ولایت خراسان از کشور ایران در ۳۸۵ هزار گزی جنوب غربی مشهد در دامنه غربی کوهی بنام شورابست بارتفاع ۳۱۰۰ گز و ارتفاع ناحیه مزبور ۵۶۱ گز است. طیس در ۳۳ درجه و ۳۳ دقیقه و ۳۳ ثانیه عرض شمالی و ۵۴ درجه و ۳۶ دقیقه و ۵۴ ثانیه طول شرقی واقع است و جمعیت آن قریب ۱۰۰۰۰ تن مرکب از ایرانی و عرب است و صحرای لوط اکثر اطرافش را گرفته و در نقطه میان خراسان و قهستان برطریقی که از اصفهان و یزد و شیراز و کرمان بسوی خراسان امتداد یافته واقع است. و عربها این جایگاه را باب خراسان خوانده‌اند. از اینرو که بسال ۲۹ هجری درزمان عثمان نخستین نقطه که بدست مسلمین افتاد اینجا بود و آنرا طبسان نامیده‌اند. میاه جاریه و باغ‌ها و باغچه‌های فراوان دارد درطرف مشرق قصبه در دامنه کوه و در مسافتی قریب بیك هزار و پانصد گزی باغها و ییلاقات دیده میشود سور و خندقی گرداگرد قصبه را فرا گرفته قلعه هم در اینجا هست محصول آن عبارتست از: خرما، انگور، انار، شفتالو، گلابی، سیب، پرتقال و میوه‌های فراوان دیگر صادراتش تنباکو، تریاک، ماده طبی بنام انگزه «انقوزه» و محصولات کرم ابریشم میباشد گوسفند و شتر بسیار دارد و هوایش بسیار گرم است و مسقط رأس بعضی از مشاهیر علما بوده است (از قاموس الاعلام ترکی).

و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: دهستان مرکزی بخشی طیس شهرستان فردوس از ۳۷ آبادی تشکیل یافته و مجموع نفوس آن در حدود ۱۱۵۱۳ تن است. موقع آن جلگه و هوای آن گرمسیر است. آب کلیه قراء از قنوات تأمین میشود. محصول عمده: غلات، پرنج، خرما،

مرکبات - شغل زراعت و کسب راه اتومبیل رو . و نیز مؤلف آن
آرد :

طیس نام یکی از بخشهای سه گانه شهرستان فردوس محدود است
از شمال ببخش بردسکن و کویر نمک از خاور به بخش بشرویه و بخش
بجستان و خوسف از باختر و جنوب بکویر لوت این بخش از دو طرف
بکویر (کویر نمک و دشت لوط) محدود و دارای تپستان ممتد و طولانی
و زمستان کوتاهی میباشد. قسمتهای جلگه آن گرم و سوزان و هوای آن
مانند هوای منطقه مکران است. کوهستانها نسبتاً معتدل بطوریکه میوه های
سرد سیری در آنجا یافت میشود بخش طیس در استان خراسان تنها محلی
است که خرما و مرکبات بعمل می آید. این بخش از هفت دهستان بنام
مرکزی - کریت - سنگردان - دیهوک - جوخواه - دستگردان - اصفهک
که دارای ۱۹۱ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل می یابد و مجموع
نفوس آن در حدود ۲۷۷۸۶ تن است. آب کلیه قرا از قنوات تأمین
میشود. محصول عمده: خرما، غلات، بذر، میوجات و مرکبات است. در بعضی
از نقاط آن تریاک و برنج بعمل می آید بخش طیس از نظر اداری
تابع فرمانداری و ژاندارمری فردوس و از قسمت مالی تابع شهر گناباد
است .

و نیز آرد :

قصبه مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس که در ۲۱۵ کیلو-
متری فردوس سر راه مشهد و یزد واقع مختصات جغرافیایی آن عبارت
است از طول ۵۹ درجه و ۵۶ دقیقه و عرض ۳۶ درجه و ۳۳ دقیقه.
قسمتهای شمال خاوری و باختر آن جوهرستانی قسمت جنوب آن جلگه
بدشت لوط منتهی میشود . موقعیت جلگه - هوا گرمسیر سکنه ۸۱۱۴
تن شغل زراعت و کسب تجارت قالیچه بافی چراغ سازی و گیوه بافی-
راه اتومبیل رو آب از قنات و بواسطه گرمی هوا محصول دیمی بعمل
نمی آید و چون آب کم دارند محصولی که بدست می آید کفایت چهار ماه
آنها را نمیکند .

ادارات دولتی بخشداراری دارائی آمار ثبت اسناد ژاندارمری
دبیرستان و دبستان دارد. از آثار باستانی مسجدی است چندین باب
دکاکین مختلف دارد (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) « اینها مطالبی

است که مرحوم دهخدا فراهم آورده و در ذیل طبس ضبط کرده است و آن مرحوم به هیچ وجه مسؤول صحت مندرجات آنها نبوده و نیست. و اما در همین لغت نامه از شانزده نفر « طبسی » نام برده شده است که همه آنها مکنی به « ابو » بوده اند و لابد بسیاری از آنان از همین طبس برخاسته اند. نقل شرح حال همه آنان مناسب با این مقال نیست زیرا که اکثراً یا از « محدثان متقدم » بوده اند یا فقیه و شغل شاغل آنها هم « سماع » از دیگران و بزرگترین هنرشان قرائت صحیح حدیث بوده است. ولی يك تن در میان این شانزده تن هنری طاق داشته است که شرح حال او را ذیل عنوانی که خودمان ساخته ایم از لغت نامه مرحوم دهخدا نقل می کنیم :

در بیان قصیده خواندن صدر الشریعه و جواب گفتن شمس الدین طبسی .

« و صاحب تذکره مرآت الخیال آرد :

قاضی شمس الدین طبسی از صنایع علما و فضایل خراسانست و سلطان سعید بایسنقر انارالله برهانه مربی اوست و از معاصران سلطان القضاة صدر الشریعه بخاری بوده و باهم صحبتها داشته اند و مدتی در حوزه درس وی بود و در آخر حال ندیم مجلس خواجه نظام که بوقت سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی وزیر خراسان بوده گردید و در مدح وی قصاید غراء گفته مورد صلات گرانمایه گشت. آورده اند چون شمس الدین طبسی آوازه فضل و کمال صدر الشریعه شنود بشوق ملازمت وی عزیمت بخارا کرد روز اول که بمجلس وی درآمد دید که صدر الشریعه قصیده را که در آن شب گفته بود بحضور اهل مجلس میخواند و هر يك بقوت طبع دخلی میکردند. شمس الدین سلام کرد و بگوشه نشست باستماع آن مشغول گردید. بعضی از ابیات قصیده منکور این است .

برخیز که صبح است و شراپست و من و تو

آواز خروس سحری خاست ز هر سو

بر خیز که برخاست پیاله پیکی پای

بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو

می‌نوش از آن پیش که معشوقه شب را

با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو
در اثنای خواندن این ابیات صدرالشریعه نگریست و او را نیک
متوجه دید گفت : ای مرد غریب در شعر هیچ وقوف داری ؟ گفت :
موزون را از نا موزون فرق توانم کرد گفت : این شعر چطور است ؟ گفت :
کلامی موزون است طلبه درس دروافتادند که چرا بهتر ازین صفت نکردی ؟
گفت : اگر من بهتر از این بگویم شما چه می‌گوئید ؟ گفتند : تو را در
شعر مسلم داریم والا بیازاریم . شمس مصالح نوشتن از آنها گرفت و
بی تأمل آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت چون صدر الشریعه قوت
طبع او را دید بر همه شاگردان مقدم نشاند و در تعظیم و احترام وی
باقصی الغایه پرداخت . این چند بیت از قصیده شمس الدین است :

از روی تو چون برد صبا طره بیکسو
فریاد بر آورد شب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه بوی تو فتاده است
در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو
جانا دل مجنون مرا چند بر آری
زنجیر کشان تا سر طاق دو ابرو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز
کز مشک بر آورده فلك کعبه هرسو
گفتی که چو زرکار تو روزی سره گردد
آری همه امید من اینست ولی کو ؟
بستم در اندیشه که چیزی بکشاید

زین خانه شش گوشه وزین پرده نه تو
تا اینجا آنچه درباره گذشته طبس نقل شد جغرافیا بود و تاریخ و
رجال . اما وضع اجتماعی آن شهر هم درایام سابق طوری بوده که ناصر
خسرو علوی بدان توجه کرده است و برخی از خطوط اصلی این وضع
را چنین شرح می‌دهد :

«خرماستانها باشد و بساتین و در آن وقت امیر آن شهر گیلکی

بن محمد بود و پشمشیر گرفته بود و عظیم ایمن و آسوده بودند مردم آنجا چنانکه بشب در سرایها نیستندی و ستور در کویها باشد با آنکه شهر را دیوار نباشد و هیچ زن را زهره نباشد که با مرد بیگانه سخن گوید و اگر گفתי هردو را بکشتندی و همچنین دزد و خونی نبود از پاس و عدل او.»

و حالا نوبت دوست عزیزمان آقای ال داود است که می گفت : «به طور کلی محصول زراعت کفاف مردم طیس را نمی دهد . مقدار محصول خرما بدك نیست اما نوع آن چندان تعریفی ندارد و مردم باید همت کنند تا «نژاد» آنها را عوض کنند . به عکس محصول خرما ، مرکبات کم است اما طعم آنها عالی است . يك بیمارستان داریم به نام بیمارستان شیبانی به اضافه يك بهداشتی . يك نفر طبیب هم داریم . وضع فرهنگ بهتر از بهداشتی است زیرا دو باب دبیرستان و پنج باب دبستان داریم . آب آشامیدنی طیس از چشمه است . اصل چهار چاهی حفر کرد و راه انداخت و سپس به دست شهرداری سپرد و موتور از کار افتاد ! شهر طیس تقریباً ۱۲۰ پارچه آبادی دارد و قنات ها همه در خارج از طیس اند . نکته جالب آنکه متشرعین طیس می گویند آب شهر وقف است و چون به دست صاحبان اصلی نمی رسد استفاده از آن «اشکال» دارد لهذا این قوم در خانه های خود چاه کنده اند و با آب چاه وضو می گیرند و تطهیر می کنند . طیس چهار فصل کمال دارد و ملاحظه فرموده اید که در باغ گلشن ، درخت خرما و چنار در کنار هم روئیده اند . صرف نظر از زراعت ، قالی بافی و گلیم بافی ، تخت کشی و گیوه بافی نسبتاً رواج دارد . صادرات طیس گیوه است . از ساعت شش بعد از ظهر تا ۱۱ شب مردم طیس از نعمت برق برخوردار می شوند . صدای رادیو تهران به این شهر خیلی خوب می رسد . ساختمان خانه های طیس مناسب با اقلیم گرم است . اغلب حوضخانه و سرداب دارند و حوضخانه در وسط قرار دارد و اطاقها دورتادور آن . اطاق مهمانخانه را تقبی می گویند . بله شهر بانی هم داریم . جمعیت طیس طبق آمار ۷ هزار نفر است . مردم از امنیت کمال برخوردارند . حدود چهل دستگاه ماشین شخصی در طیس وجود دارد ! مردم هیچ نوع تفریحی ندارند جز گردش در باغ گلشن . اخیراً هم طیس را جزء نقاط درجه سه شناخته اند .» راستی اگر دخالت در «دستگاه خلقت» اساساً مفهومی داشته باشد

یکی از مظاهر آن همین تغییر «درجه» نقاط «بد آب و هوا» است که تصادفاً اختصاص به ایران دارد و مباشر آنهم دولت است. مثلاً شهری داریم به نام طبس که بهاری دلپذیر و تابستانی طاقت فرسا و پاییزی راحت بخش و زمستانی گزنده دارد. کابینه‌ای از کابینه‌های اسبق طبق معمول در تهران اجلاس کرده و طبس را جزء «نقاط بد آب و هوا» شناخته و حکم داده که درجه آنهم «۲» است و به کارمندانی که در آن شهر خدمت می‌کنند مثلاً ۵۰٪ حقوق ثابت آنها به عنوان «فوق‌العاده بدی آب و هوا» داده میشود. این کابینه می‌رود کابینه دیگری می‌آید. کارمندان دولتی طبس می‌شوند که هیأتی در وزارت کشور نشسته‌اند و می‌خواهند در جدول نقاط بد آب و هوا تغییری بدهند. به تکاپو می‌افتند و سیل تلکراف سرازیر می‌شود:

«... اینکه در تمام کشور حتی بندرعباس خواهران و مادران عزیز ما موقع نفرین کردن به جگرگوشکان خود می‌گویند «به‌تون» «به‌طبس» بیخود نیست. آب و هوای طبس واقعاً مثل جهنم سوزاں است. بسیاری از کارمندان دولت که در طبس خدمت می‌کنند در فصل تابستان برای هواخواری به بندر جاسک می‌روند. خود آن جناب بهتر از همه می‌دانید که طبس اول کویر است و جز عده‌ای از مردم بومی هیچ کس نمی‌تواند آب و هوای این شهر را تحمل کند. اگر عشق به خدمتکاری و انجام وظیفه نباشد ما کارمندان دولت نمی‌توانیم با يك مشت عائله در این شهر دوام بیاوریم....» «مقام منیع ریاست مجلس شورای ملی» «قبله‌گاه ریاست مجلس سنا» «وزیر محبوب کشور» «وزیر زیر دست نواز دارایی» «جناب آقای نخست وزیر.» و بیش از همه «وکیل فعال و میهن پرست طبس» که نسخه اصلی تلکرافات را دریافت داشته در زیر بار تلکرافات کمر درد می‌گیرند. در کریدورهای مجلس شورای ملی و سنا، درپله‌های وزارت کشور و سرسرای وزارت دارایی اقدامات لازم به عمل می‌آید و سرانجام جدول درجه بندی به نحو مطلوب اصلاح می‌گردد و طبس «جزء نقاط درجه سه» شناخته می‌شود و «فوق‌العاده بدی آب و هوا» افزایش می‌یابد. بدین شیوه با يك حکم که از جانب مخلوق صادر می‌گردد وضع طبیعی و آب و هوای طبس بر صفحات آیین نامه تغییر می‌کند. اما در عالم واقع وضع طبیعی و آب و هوای آن همچنان است که ناصر خسرو علوی و

پیش از او « عبدالله ابن بدیل ابن ورقاء در روزگار خلافت عثمان ابن عفان » دیده‌اند .

طیس از بغداد فاصله بسیار دارد . اما شب هنگام در نور مهتاب زنده‌ترین صحنه‌های هزاره یکشهر را به وجود می‌آورد . دیوار گلین خانه‌ها ، کوچه‌های خلوت ، جوی‌های آب ، صف درختان نخل ، شیخ‌بادگیرها آسمان درخشان و پر ستاره ، فریاد مرغ حق و سکوت نیرومند شهر همه عوالم بغداد افسانه‌ای را در خاطر زنده می‌کنند . صحنه مهتاب زده شهر طیس فقط دو چیز کم دارد : یکی زمزمه آب گل آلود دجله و دیگری خلیفه مسلمین که قامت بلند خود را در جامه‌های فاخر ببوشاند و شب هنگام در کوچه و پس‌کوچه‌های شهر بگردد . همین منظره قشنگ نخلها و سکوت و پاکیزگی کوی و برزن و اعتدال هوای بهار بسیاری از مردم شهرهای خراسان را به طیس می‌کشاند و ایام عید را در کام آنان گوارا می‌کند .

ساعت یازده و نیم شب به کلاس هفتم دبیرستان شیبانی بازگشتیم تا در برنامه خاص عکاس شرکت کنیم . متأسفانه از بوی تند سیر که هوای اطاق را پر از تیرهای زهر آلود کرده بود دو سه ساعتی از همسفر خود عقب ماندیم و چون صبح از خواب برخاستیم عکاس شاداب و تردماغ بود و مورخ نحس و ایراد گیر . حال جغرافی‌دان هیأت نیز چندان تعریفی نداشت مضافاً به اینکه دماغش تیر می‌کشید و دو عدد بادکنک فندقی از زیر پلک چشمانش بیرون زده بود . عبدالله‌خان خبر آورد که قهوه‌چی صبحانه را حاضر کرده است . همگی به باغ گلشن رفتیم و چون از صبحانه فارغ شدیم دریافتیم که فزّهت باغ کار خود را کرده و حال مارا جا آورده است . آقای الداود سر ساعت مقرر به باغ آمد تا همراه او به دیدار آثار تاریخی شهر برویم . اما در آن وقت از روز و در آن باغ روح افزا عشقی مردافکن می‌خواست تا سه مسافر خسته را از سایه درختان چنار و نخل و گل کاریهای زیبا و فواره‌های پرغوغا جدا کند و به یک مشت خرابه پراگرد و خاک و ساختمانهای مندرس تاریخ بکشانند . از شور بختی‌ها آقای الداود مرد مرتبی از کار در آمد و به خیال آنکه هم اکنون افراد هیأت در آتش شوق دیدار آن آثار می‌سوزند و کاسه صبرشان لبریز شده خطاب

بهمورخ هیأت گفت:

«سلام عرض می‌کنم، صبح عالی بخیر دیشب که الحمدالله خوب استراحت فرمودید می‌فرمایید برویم؟»
«کجا برویم؟»

«حسینه خان بقعه امامزاده حسین و قلعه قدیمی؟»

اشکال مضحکی پیش آمده بود. علی المشهور مورخ بیش از مردم دیگر به دیدن آثار تاریخی علاقمند است. اگر خود او هم منکر این علاقه بشود عقلش نمی‌رسد باید متوجهش کرد! تازه مگر ممکن است که مورخ علاقه خود را به تماشای آثار تاریخی انکار کند. انکار این علاقه مساوی است با انکار عنوان ونفی وجود. صرف نظر از علاقه، مورخ اساساً موظف به دیدن قبرستانهای تاریخی است.

مجموعه این خیالات از يك طرف و عشق طبیعی به استراحت و تماشای باغ و سبزه از طرف دیگر بر سلسله اعصاب مورخ فشاری عظیم وارد آورد و در نتیجه به جای آنکه پاسخ سؤال آقای ال داود را بدهد سؤالی بسیار خنده دار از او کرد:

«عجله که ندازید؟»

«تخیر نخیر بنده چه عجله‌ای دارم. بنده بارها دیده‌ام. فکر کردم جنابعالی میل دارید زودتر برویم تا همه جا را ببینیم!»
«خیلی لطف کردید الان... خوب حالا يك کمی» مورخ هیأت هیچ عادت نداشت بریده بریده صحبت کند ولی چون همراه با ادای این سخنان می‌خواست عینک سفید را به چشم بگذارد ناچار شد نیمی از حواس خود را در جوابگویی صرف کند و نیمی از آن را هم به زخم کاری بسیار ظریف بزند و آن کار عبارت بود از در آوردن عینک از قاب و پاک کردن و به چشم گذاردن آن. به مجرد آنکه عینک در محل موعود قرار گرفت لازم شد که لاقال يك بار دید چشم را از پشت عینک آزمایش کند. چرخي زد و به اطراف نگریست و خوشبختانه عکاس را مشغول به عکس دید. چه بهانه‌ای بهتر از این!

«پس اجازه می‌فرمایید که کار ایشان تمام بشود بعهده بیفتیم.»
«اختیار دارید آقا خواهش می‌کنم بفرمایین. میل دارید در باغ قدم

بزنیم؟»

«اگر شما مایل باشید من حاضرم همراهی کنم!»

مورخ سرفای کرد و نفس راحتی کشید. هردو به راه افتادند و قدم‌زنان دور شدند. و اما سیزده ساعت خواب عمیق، عکسی آنچنان شنکول تحویل به‌باغ گلشن داده بود که خلقی به‌تماشای عکسی‌اویستاده بودند. بلند بلند باخودش حرف می‌زد. می‌رفت و می‌آمد و آوازی می‌خواند. سرانجام چند شاخه گل زیبا را از باغچه کند و در بطری پیسی‌کولا گذارد و بطری را بر زمین نهاد. و چون بطری پیسی‌کولا شیئی است بی‌جان عکس نمی‌توانست حالت مطلوب را به‌او دیکته کند. از اینرو خودش دمر و و درازکش بر زمین خوابید و دوربین را به‌سوی بطری بی‌زبان نشانه‌گرفت و تکمه را فشار داد. پس از مدتها که از زمین برخاست و گرد و خاک لباسها را سترد گفت: «مطمئنم که این عکس خوبی نشده است!» جمع و جور کردن لوازم عکاسی و چیدن آنها در محفظه‌های بی‌حساب به اندازه ولو کردن آنها وقت می‌خواست و چون تماشای این کار به‌هیچ وجه لذت ندارد تماشاگران متفرق شدند و جغرافی‌دان هیأت مشغول مذاکره باپسر باغبان باغ گلشن شد.

پسر باغبان نوجوانی بود سیزده ساله و خوشگل و خوش قامت اما چهره‌اش عیناً به‌رنگ بادنجان بنفش بود. معلوم بود که از اعقاب همان اعرابی است که در سال ۲۹ هجری پس از فتح طبرستان در آن شهر ماندگار شده‌اند. کتاب سال پنجم ابتدایی در دست داشت و قدم می‌زد و اوراق کتاب را نگاه می‌کرد. هنگامی که جغرافی‌دان با او روبرو شد تصادفاً صفحه‌ای را نگاه می‌کرد که داستان سیاوش شاهنامه را در آن نوشته بودند.

«آقای سر اسم شما چیست؟»

«علی‌قلی‌زاده پسر باغبان باغ گلشن»

«کلاس چندم درس می‌خوانی؟»

«کلاس پنجم»

«داستان سیاوش را بخوان ببینم»

باصدایی غرا داستان را خواند و خیلی هم خوب خواند.

«خوب آقای قلی‌زاده فردوسی کی بود؟»

«شاعر ملی»

« در کجا متولد شد؟ »

کیمی معطل شد و دو سه بار زیر لب گفت : « فردوسی... فردوسی...
و بعد گویا بخاطرش آمد که نزدیک ترین شهر به طبس شهر فردوس است.
به علاوه فردوسی بنا بر هر قاعده و دلیلی باید منسوب به فردوس باشد. لذا با
لحنی استوار گفت :

« در فردوس ! »

پاسخی بسیار شیرین و منطقی بود و جغرافی دان را به ادامه بحث
و مذاکره تشویق کرد :

« خراسان استان چندم است ؟ »

« استان نهم . »

« آفرین. استان دهم کجا است ؟ »

« ترکستان ! »

هیچ بعید نبود که علی قلی زاده به نحوی از انحاء مطلع شده بود
که وزارت خارجه ما هنوز طی مکاتبات محرمانه ادعای خود را نسبت به
ترکستان دنبال می کند زیرا که در پاسخ سؤال ذره ای درنگ نکرد. به
علاوه اگر قرار بود که بر اثر اشتباه یا بی اطلاعی پاسخی نسنجیده بدهد
باید نام یکی از استانهای ایرانی را به جای « ترکستان » می گفت . اما
جغرافی دان برای پر هیز از مسایل سیاسی سؤال دیگری مطرح کرد تا
آقای قلی زاده را متوجه امور داخلی و سرحدات فعلی کند :

« حتماً شما می دانید که پایتخت ایران کدام شهر است ؟ »

« پله شیراز ! »

« شیراز ؟ »

« شیراز بله، شیراز چه عیبی دارد ؟ »

« عیبی نداره اما آخه » نکند که آقای قلی زاده مدت ها است کسی
را برای دست انداختن پیدا نکرده و حالا طعمه مناسبی به چنگ آورده
است ؟ باید آزمایش کرد :

« اگر پایتخت ایران شیراز است پس پایتخت طبس کجا است ؟ »

« پایتخت طبس ایران است ! »

این پاسخ جای هیچ شکي باقی نمی گذارد. اما وجنات پاسخ دهنده
آدم را گیج می کرد. صورت، لحن کلام و برق چشمان او همه حکایت از

معصومیت و صداقتش می‌کرد . نه می‌خندید نه از ادای پاسخ طفره می‌رفت. ذره‌ای شیطننت در قیافه‌اش دیده نمی‌شد . علاوه بر همه اینها می‌کوشید تا محترمانه رفتار کند . بنابراین حکم بر بی‌اطلاعی و بی‌گناهی آن کودک آسان‌ترین راه برای حل قضیه بود . آقای علی - قلی‌زاده دانش‌آموز سال پنجم ابتدایی در شهر طیس ، از وطن خود همین اندازه آگاه بود و هیچ تقصیری نداشت . و اما خود این سؤالات شباهت تام داشت به سؤالاتی که نیمی از برنامه‌های رادیو تهران و تلویزیون ایران را بنام « مسابقه هوش » پر می‌کند . اگر جغرافی‌دان هیأت نحوه سؤالات را تغییر نمی‌داد به هیچ وجه نمی‌توانست کم‌وکیف فرهنگ طیس را به دست آورد . چنانکه آخرین سؤال او از این نوع بیشتر مایه دل‌سردی شد :

« خوب آقای قلی‌زاده دریای خزر کجا است؟ »

« پهلوی دریای مازندران ! »

معیناً جغرافی‌دان ما از میدان در نرفت و چون معتقد بود که نقل نام شهرها و آبادی‌ها و اسم پادشاهان و بزرگان و خرده ریزهای حافظه پرکن کاشف از هیچ استعداد خاصی نیست نوع سؤال را عوض کرد . به خیال خود می‌خواست ببیند که این نوجوان طبسی اساساً ساده‌ترین مفاهیم جغرافیایی را فرا گرفته است یا نه :

« آقای قلی‌زاده ، حالا نوبت جهات اصلی است . می‌توانی مشرق و مغرب و شمال و جنوب را تعیین کنی؟ »

سؤال کننده منتظر بود که باغبان زاده باغ گلشن هم مانند دیگر نوآموزان کشور ، این چند عبارت را که جزء امثال سائره شده طوطی‌وار بیان کند : « اگر طوری بایستیم که دست راست ما به طرف مشرق باشد و دست چپ ما به طرف مغرب روبرو » ولی او از آن محصلان نبود که منطق و فکر خود را کنار بگذارد و شنیده‌ها و خوانده‌ها را بدون دخل و تصرف تحویل دیگران بدهد . لذا گفت :

« بله می‌توانم . اگر دستها را به دو طرف باز کنیم روبرو شمال است و پشت سر جنوب ! »

استقلال فکر قلی‌زاده در حد خود بسیار تکان دهنده بود ، اما به هر حال پاسخ او حکایت از این می‌کرد که ذهن اول‌اقل در باب جغرافی

یکپارچه سفید است. جغرافی‌دان‌هایات مسؤولیت سنگینی احساس کرد . لازم دانست که از اول بلا اول آغاز کند و مفهوم مشرق را بنه این دانش‌آموز خود رأی تعلیم دهد . مدتی کلمات سؤال را در ضمیر خود پس و پیش کرد و گفت :

« نه برادر ، اینطوری غلطه . باید معلوم باشه که دستها را به کدام طرف باز می‌کنیم . بهتره اول بگی اسم آنجائیکه آفتاب در میاد چیه ؟ »

« کوههای شتری ! »

« خیلی خوب، اما همین کوههای شتری کدام طرف است ؟ »

« همان طرف که آفتاب در میاد ! »

« خوب آن طرف اسمش چیه ؟ »

« کوههای شتری ! »

در آن هوای لطیف و سرد صبحگاهی، پشت لب قلی‌زاده عرق‌نشسته بود . جغرافی‌دان هم کم مانده بود حرکت نامساعدی مرتکب شود و عصبانیت خود را آشکار کند. خوشبختانه آقای آل داود سر رسید و جوانی را که تازه به باغ آمده بود به مامرفی کرد :

« آقای مجد آموزگار دبستان از معلمین خیلی زحمت کش و

علاقمند طبع هستند . »

از این معارفه بیش از همه جغرافی‌دان خوشحال شد. مهلت به دیگران نداد و آقای مجد را به صحبت گرفت. از مصاحبه خود با علی - قلی‌زاده آنقدر عقده به‌دل گرفته بود که خیال می‌کرد آقای مجد می‌تواند این عقده هارا باز کند :

« آقای مجد خیلی خیلی از زیارت شما خوشحالیم . بنابالای درجه

کلاس تدریس می‌فرمایید ؟ »

« کلاس ششم . »

« چه موضوعی تدریس می‌فرمایید »

« ریاضی »

« پس وظیفه بسیار سنگینی دارید. چه سالی دیپلم ریاضی گرفتید ؟ »

« من دیپلمه ریاضی نیستم . »

« هیچ مهم نیست . این روزها فرهنگ ناچار است از وجود دیپلمه -

های طبیعی هم برای تدریس ریاضی استفاده کند.

«من دیپلمه کشاورزی هستم»

البته اظهار تعجب در این قبیل موارد فایده‌ای ندارد. به همین جهت هیچ لفظی که حکایت از تعجب کند، از دهان ما خارج نشد. اما سبب آدم جغرافی‌دان چند بار بالا و پایین رفت و متأسفانه آقای مجد در کمال فراغت حرکات آنرا دنبال کرد. اگر سکوت اجباری، بیش از این ادامه می‌یافت گردن باریک جغرافی‌دان و پله‌های نامنظم آن، حالت احترام آمیز آقای مجد را بهم می‌زد. آقای آل داود ظاهراً متوجه شد و صرفاً برای آنکه خط سیر چشمان زلزله‌آقای مجد را تغییر دهد گفت:

«بله، آقای مجد دیپلمه کشاورزی هستند و از مدرسه کشاورزی

فریمان دیپلم گرفته‌اند. اینطور نیست؟»

«درست است. بنده چند سال معلمی کردم و بعد گرفتار سل استخوانی شدم و دو سال در مریضخانه خوابیدم. بعد که از مریضخانه مرخص شدم با هزاران زحمت خودم را به طیس منتقل کردم. برای اینکه طیس مسقط الرأس من است و هوای گرم آن برای حال مناسب‌تر است.»

اندکی بعد معلوم شد که زل زدن آقای مجد به صحنه‌های جالب از عوارض سل استخوانی ایشان است و به تفاوت از ده ثانیه تا یک دقیقه طول می‌کشد و طول مدت بستگی دارد به موضوع مورد تماشا:

«وضع تدریس تاریخ و جغرافیا در دبستانهای طیس چگونه است؟»

چون این سؤال را جغرافی‌دان مطرح کرده بود چشمان آقای مجد مجدداً به اندازه یک دقیقه به همان محل سابق خیره ماند و چون حالش به جا آمد گفت:

«در مدرسه ما که آقای مدیر اصرار دارد ریاضی بچه‌ها قوی شود.

به همین جهت درس تاریخ و جغرافی را کنار گذاشته‌اند و بیشتر ریاضی کار می‌کنیم»

با این پاسخ، معمای علی قلی زاده حل شد و قاعده کلی به دست آمد. معلوم شد در هر جای دنیا وقتی که سل استخوانی را با دیپلم کشاورزی و درس اضافی ریاضی جمع کنند و ساعات درس جغرافی را از مجموع آن کم کنند، نتیجه مساوی است با طلوع خورشید از پشت کوههای شتری.

بالاخره آقای آل داود موفق شد و ما را به تماشای آثار تاریخی برد. نخستین آنها، حسینیه خان، معروف به عمادالملکی بود که در حال حاضر مدرسه طلاب است. این حسینیه خان از اجسام هشت‌گوش طیس است. هشتی هشت گوش، سقف هشتی هشت‌گوش، حوض حیاط هشت گوش، خود حیاط هشت گوش. چهار باغچه قرینه در چهار گوشه حیاط و همه آنها هشت‌گوش. هر باغچه را چند نخل و چند اصله درخت نارنج زینت می‌دهد. حجرات دور تا دور حیاط نشسته‌اند و در آرزوی طلبه لاله می‌زنند. فقط پشت بام این ساختمان مشغول کننده می‌نماید که آنهم به جهت نفس پشت بام نیست. بلکه از فراز آن می‌توان منظره شهر طیس را تماشا کرد و از خود حسینیه غافل شد. حسینیه‌خان پر رویهم عمارتی است خاص و روضه‌خوانی و عزاداری و اگر قرار شود که مورد مصرفی عام‌تر از روضه خوانی برای آن تعیین کنند و رأی اموات هم در این زمینه مورد قبول باشد به نظر ما گورستان بهترین مورد مصرف برای آن فضای دلگشا خواهد بود.

قلعه مخروبه شهر که به زعم خود طیسی‌ها باید آنرا ارگ گفت از جمله همین قلعه‌های عادی است که تقریباً در همه شهرهای قدیمی ایران می‌توان ویرانه نظائرش را دید؛ دیوار و دروازه و چند برج، راهروهای مفصل و تو در تو و خانه‌ها و آب‌انبارها و قصر حاکم و حرم سرا و اصطبل و هزاران خرده ریز دیگر که از لوازم زندگی ملوک الطوائفی و استقلال اقتصادی و سیاسی بوده است. غیر از ما کسانی هم در لابلای جرزها و زیر قوس‌طاقها و اطراف گودالها پرسه می‌زدند و کم‌سال‌ترین آنها به دنبال ما می‌خزیدند. این جماعت چون ما را سخت مشغول به آن نمایشگاه آفتاب دیدند هر يك از شنیده‌های خود چیزی نقل می‌کرد تا شاید نظر مورخ هیأت را جلب کند. از آنهمه دو نکته جنبه معماری و افسانوی داشت که ثبت هر دو در این یادداشت‌ها ضرور است؛ می‌گفتند که این قلعه را از روی ارگ شهر هرات ساخته‌اند. این يك نکته معماری. دیگر آنکه اگر بیکانه‌ای پای به درون قلعه می‌گذارد در راهرو - های تو در تو آن گم می‌شد و راه به جایی نمی‌برد. عکس هیأت پیش از شنیدن این نکته از جرزهای قطور و طاقهای نیمه ویران قلعه به فکر

افتاده بود و می‌ترسید که توده‌های فرسوده خاک فرو ریزد و لذا با احتیاط بسیار از زیر طاقها عبور می‌کرد اما به محض اطلاع از وضع راهرو ها غیبش زد و نیم ساعت بعد که از دروازه قلعه بیرون رفتیم فهمیدیم که با لطائف‌الحیل یکی از آن کودکان پیکار را به راهنمایی خود برداشته و فوری از قلعه بیرون رفته و منتظر ما نشسته است .

خوشبختانه تفرجگاه عمومی مردم طیس مأیوس کننده نیست ، زیرا که امامزاده حسین با امام موسی ابن کاظم (ع) قرابت نزدیک دارد و بقعه او بسیار مفصل و جادار است. تنها عیب بقعه او این است که از شهر دو کیلومتری فاصله دارد و شاید به یک اعتبار این دوری حسن آن باشد چرا که مردم نوعاً برای تفریح و گشت دوست دارند از شهر خارج شوند. البته محوطه چند حیاط و باغچه آن بقعه اختصاص به مرگگان دارد و جسد مرگگان را طبق قاعده کلی به تناسب وضع مادی آنها در دنیا از بیرون بقعه در فضای باز چیده‌اند و رفته‌اند جلو تا رسیده‌اند به مقبره های مسقف و اطاقهای پاکیزه و بعد محوطه اطراف ضریح که نصب خاصان شده است. ضریح و محوطه آن پاک و پاکیزه است و بر دیوار های اطراف ضریح مجالسی را با آب و رنگ نقاشی کرده‌اند که پس از دقت بسیار، سرانجام دانستیم که مجالس مذهبی نیست بلکه حکام وقت هر یک به تناسب مشغولیات خود دستور داده‌اند تا نقاشان صحنه‌ای بر دیوار بقعه نقاشی کنند . برای ما این نخستین بار بود که بقعه‌ای می‌دیدیم با اینگونه تابلوهائی نقاشی . حکام و فرمانروایان و گردنکشان و جباران ایران در برابر ائمه اطهار و امامزادگان و بارگاه آنان همیشه اخلاص و عبودیت نشان داده‌اند و در افسانه ها می‌خوانیم که شاه عباس پیاده به مشهد می‌رفت و سر به آستان سلطان خراسان می‌سایید و نادرشاه زنجیر به گردن می‌بست و فرمان می‌داد تا او را کشان‌کشان به درگاه مولای متقیان ببرند. تقید فرمانروایان ایران به حفظ شعایر مذهبی و رعایت آداب دینی یا تظاهر آنان به این تقید چندان افراطی بوده است که مثلاً محمدعلی شاه از این قبیل استخاره ها می‌کرد :

«بسم الله الرحمن الرحيم پروردگارا اگر من امشب میرزا نصرالله و سید جمال و بهاء و میرزا جهانگیرخان و این مفسدین را گرفتار نمایم صلاح است استخاره خوب بیاید یا دلیل المتحیرین یا الله . »

جواب :

« تخلف از این نیت جایز نیست در کمال خوبی ابتداء و عاقبه خواهد بود . »

« بسم الله الرحمن الرحيم پروردگارا اگر من امشب توپ پدر مجلس بفرستم و فردا با قوه جبریه مردم را اسکات نمايم خوب است و صلاح است استخاره خوب بيايد والا فلا يا دليل المتحيرين يا الله . »

جواب :

« ميفرمايد نترسيد ما باشما هستيم كارها را مي بينيم حرفها را مي شنويم اين كار بايد اقدام بشود غلبه قطعي است اگر چه زحمت در اول داشته باشد . »

« بسم الله الرحمن الرحيم پروردگارا اگر در هفدهم ربيع الاول سلطان احمد را ختنه بكنند صلاح است و خوب است استخاره خوب بيايد و اگر صلاح نيست استخاره بد بيايد محمد علي . »

جواب :

« بد است پشيماني دارد وقت ديگر اقدام شود انساب است . »
حالا چگونه است كه در حلقه فرما نروا يان ايران برخي از حكام طمس از قاعده كلي تخلف كرده اند و بر ديوارهاي داخلي بقعه حسين ابن موسي كاظم مجالسي ترسيم كرده اند كه اولاً نمودار مسايل دنيايي است و ثانياً هيكل خود حاكم را در لباسي نشان مي دهد كه به هيچ وجه سعي در كاهش جبروت آن نشده است ؟

*

آقاي آل داود ساعت دو بعد از ظهر ما را يكسر از زيارت حسين ابن موسي به منزل خود برد تا هيچگونه فراغتى براى تدارك عذر و بهانه پيدا نكنيم و ناهار را در منزل ايشان بخوريم . خوشبختانه چون گرسنه بوديم نيازى به كشمکش پيدا نشد ولي كم استعدادى ما براى به هم ريختن شكل منظم سفره مفصل، كه در مهمانخانه گسترده بودند چندان آشكار بود كه ميزبان محترم به كلي دلسرد شد و ما هم با حسن استفاده از همين دلسردى بود كه توانستيم ساعت سه و نيم بعد از ظهر از آقاي آل داود خدا حافظي كنيم و براه افتيم .

فصل هشتم

در گم شدن ننه حسین - سفارش ژندارم - نیمرو سوار
موتور سیکلت - دوربین عکاسی به جای رادیو - ملج
ملج دهان عکاس و صدای زنگوله بز - تتبعات ننه حسین -
دیهوک ننه حسین و دیهوک کتابها - عزیز بی جهت
خراسان - کارخانه برق در کنار خیابان - بیچاره
نویسنده که خود خاک شود - تون شهری وسط است -
تون شهری است چینی - تخت هلاکو در فردوس - اشکال
سیاحان در خواندن کتیبه ها - سایه های تخت در حمام
زنانه

انصاف باید داد که بیرون رفتن از شهر زیبای طبس کاری شاق بود.
خسته از گردش در ویرانه ها و آثار تاریخی شهر و سنگین از خوراکیهای
رنگارنگ ناهار و کلافه از گرمای بعد از ظهر داخل ماشین شدیم و به
راه افتادیم. در این گونه مواقع که کسالت مجالی برای حفظ تعادل باقی
نمی گذارد، مناسب ترین حالتی که می توان به بدن داد، حالتی است شبیه
به حالت روغنی که به زمین می ریزد. غیر از راننده که چاره ای نداشت،
بقیه بر صندلی های ماشین ولو شدند و به خواب رفتند و چون این خواب
دسته جمعی نیم ساعتی به طول انجامید و بیدار شدیم دانستیم که جاده از
طبس به بعد، به اندازه نیم ساعت صاف و هموار و بی دست انداز بوده
است. نخستین آبادی عباس آباد بود و پس از آن، کوهستان آغاز
گردید و تا ساعت شش عصر که به دیهوک رسیدیم جاده از کوهستان جدا
نشد. تنگ غروب بود و قریه دیهوک بر دامن کوه در نور بی رمق خورشید
به خواب می رفت. عبدالله خان از کنار قریه عبور کرد و ماشین را در
فلکه ای نگاه داشت که تنها عمارت آن بنای ژاندارمری بود. طبق سنتی

که خود به خود در این سفر پیدا شده بود شبها طی طریق نمی کردیم و لهذا عبدالله خان حق داشت که بدون کسب اجازه از ما ، ماشین را نگاهدارد و با ژاندارمها راجع به کیفیت قهوه خانه ها و وضع رختخوابهای آنها گفتگو کند . ژاندارم حاجی کرمی فطرتاً مردی مهربان و همراه بود . ممهذا سفارشنامه در بار و رنگ لباس جغرافی دان و عینک ظریف مورخ و قامت جنگ طلب عکاس او را مهربانتر و مساعدتر کرد . از دوقهوه خانه کنار جاده که نیم کیلو متر از هم فاصله دارند به سلیقه خود یکی را انتخاب کرد و چون از این قهوه خانه رد شده بودیم همراه ما سوار شد و به ابتدای آبادی بازگشتیم و در کنار قهوه خانه ، از ماشین پیاده شدیم . در قهوه خانه بسته بود و حاجی کرمی با در نظر گرفتن فضای وسیعی که بین کوههای اطراف قرار داشت فریاد زد :

« ننه حسین هو وووو ۱ »

طنین فریاد ژاندارم باز آمد و پشت آن سکوت مطلق . ژاندارم رو به طرفی ایستاده بود که چند ردیف اطاقک های کاهگلی و دکان مانند بر بالای بلندی قرار داشت و خیال می کرد ننه حسین در یکی از آنها مشغول به کاری است . ما هم مثل ژاندارم به همان طرف نگاه می کردیم :

« ننه حسین هو وووووووو ۱ »

باز هم واخوان فریاد و پشت آن سکوت مطلق .

« آئی ننه حسین هوووووووو ۱ » نفس تازه کرد : « آئی ننه حسین ... » ناگهان تگانی خورد و نغمه صدایش قطع شد .

« چیه باباجان . منکه اینجام ... » ننه حسین در کنار ما و پشت ژاندارم ایستاده بود . هر سه جا خورده بودیم . عقب نگرد کردیم و رو به ننه حسین ایستادیم . ژاندارم پشیمان از ائتلاف آنهمه نمره گفت :
 « ننه جان . این آقایان محترم را تا فردا صبح پذیرایی می کنی . رختخواب تمیز بهم بپرداز ، حالا چرا در قهوه خونه را باز نمی کنی ؟ »
 « پسر جون در که قفل نیست . پیش کردم رفتم این پشت کار داشتم . بفرمایید تو ! »

ژاندارم سلامی داد و خدا حافظی کرد و مرخص شد . ننه حسین از جلو و مسافران از پشت سر ، وارد قهوه خانه شدند . سماور و قوری و

پریموس و لکن و قند و چای پر نخستین سکوی قهوه‌خانه قرارداشتند. در وسط قهوه‌خانه، بخاری سیاه، با شکم خالی ایستاده بود و قصبه‌الریه‌اش از فرق سر یکسره به سقف می‌رفت و از آنجا به فضای آزاد. در سه ضلع قهوه‌خانه سه سکوی پهن و جادار با قالیچه‌های بافت دیهوک‌مفروش شده بود. اسباب و اثاثه قهوه‌خانه و طرز قرار گرفتن آنها همگی نشان می‌داد که قهوه‌خانه چند روزی متروک بوده است. استکانها دمر و بودند و نعلبکی‌ها پیشانی‌ها را پرته آنها تکیه داده بودند. سماور، بی‌خاکستر و تمیز و خاموش در کنار منقل چرت می‌زد.

«ننه جون جای کی حاضر میشه ؟»

«پسن جون نمی‌بینی هوا چقد سرده ! صبر کن اول برایت بخاری

روشن کنم.»

زیبایی که نسل ننه حسین در دو حوضچه بسیار قشنگ چشمانش سوسو می‌زد. از آن صورتها داشت که در زیر هزاران چین و چروک‌باز هم تمام نمل و اثر بخش می‌مانند. موهای سپیدش از زیر چارقد بیرون آمده و مثل دو بال کبوتر به گوشه‌های پیشانی‌اش افتاده بود. سر و گردن و قامتش در چارچوب چند متر چارقد و جادر پوشیده بود و در میان آنهمه پارچه سفید و گل‌دار، تابلوی پر قوت و برجسته صورتش مجال نمی‌داد که چشمهای نکرانده به اطراف تابلو نگاه کنند. قوزی ملایم داشت و آرام و بی صدا می‌جنبید. در شمار آنگونه پیر زنان بود که در هروضع و مقامی باشند احترام آدمی را جلب می‌کنند و این معناهنگامی مسجل شد که دیدیم عکس هیأت به کمک او برخاسته و از آن دکانهاچوب خشک می‌آورد و بخاری را به راه می‌اندازد. عبدالله خان هم سماور را به جوش آورد و منقل را مرتب کرد. چراغ زنبوری سهم خود ننه حسین شد زیرا که فقط خود او با چراغ آشنایی داشت و سوراخ سنبه‌های آنرا می‌شناخت. در بیست دقیقه همه چیز مرتب شد و فضای قهوه‌خانه با گرمای بخاری جان گرفت. عبدالله خان به جای ننه حسین چای می‌آورد و می‌کوشید تا بار پذیرایی او را سبک‌تر کند. پیرزن، قامت‌خسیده خود را آهسته آهسته می‌کشید و بیرون می‌رفت و می‌آمد تا وسایل نیمرو را آماده کند. هرگاه که چهره نورانی‌اش از در قهوه‌خانه پدیدار می‌شد عکاس او را سؤال پیچ می‌کرد.



حافظ فرمانفرمائیان

« ننه جون چای کی

حاضر میسه ؟ »



« اما در آن وقت که من

دیدم اغلب خراب بود. »

سیف



حافظ فرمانفرمائی
دماغ جغرافی دان تیر می کشید و دو عدد باد کنک فندقی از زیر پلک
چشمانش بیرون زده بود.

زیبائی که سال ننه حسین در دو حوضچه بسیار قشنگ چشمانش سوسو

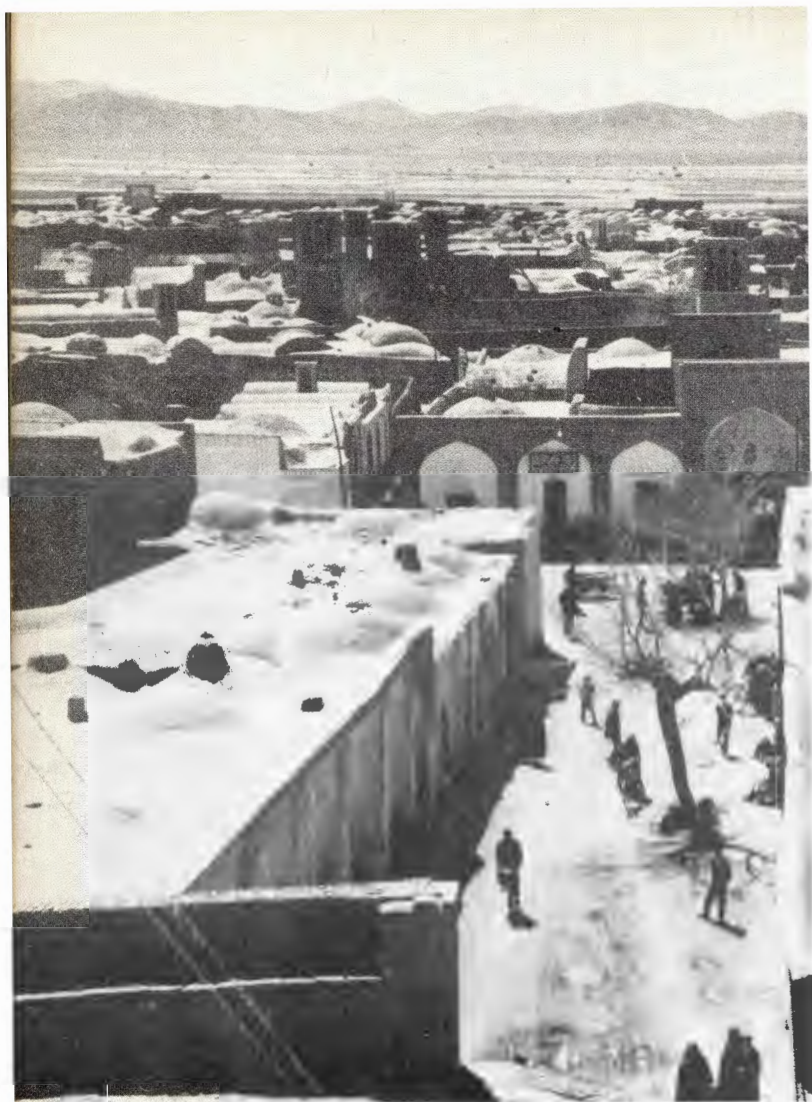
سیف

می زد .





سیف



شهر فردوس در روزگار خود شهری به قاعده و جا سنگین بوده است .



سيف



« اینجا چرا اینطوری قالی می‌بافند مگه دار قالی نباید ایستاده باشد؟ »



سیف
مسجد جامع فردوس پساك و پساكیزه است و بادگیر های آن عیالواری و
جا دار .

« ننه جون پسرٽ کجاست ؟ »

« چي گفٽي پسر جون ؟ »

« ڪلاس صدا را بلندتر کرد و گفت :

« گفتم پسرٽ کجا رفته ؟ »

« رفته طيس پسر جون . »

« رفته چي کار کنه ؟ »

« آخه پسر جون عيده رفته بگرده . »

« با چي رفته ؟ »

خيال کردیم که پسر ننه حسين متصدی قهوه خانه است زیرا ننه حسين از اين سؤالات حواسش پرت می شد و پس از پاسخ ساکت می ایستاد و فراموش می کرد که در تدارك نیمرو به اين طرف و آن طرف می رفته است .

« پس چرا معطلی ننه جون نیمرو کوش ؟ »

« با موتور رفته پسر جون . »

عکاس متوجه شد که ننه حسين پاسخ سؤال قبلی او را داده است معهدا به شیطنت گفت :

« آه ، نیمرو با موتور کجا رفته ؟ »

« گفتم رفته طيس بگرده پسر جون ! »

« آخه نیمرو که نمیتونه سوار موتور شه ؟ »

« خوب رفته یاد گرفته ، خیلی وقته سوار میشه ! »

« با بشقاب سوار موتور می شه یا بی بشقاب ؟ »

« بشقاب می خواد چه کنه پسر جون ؟ »

« آگه بی بشقاب سوار شه موتور کثيف میشه . »

« چرا ، مکه پسر م چشمه ! »

« آهان ، پس بل پسرٽ سوار میشه ؟ »

« کی با پسر م سوار میشه پسر جون ؟ »

« نیمرو را می گم »

« نیمرو ؟ »

« آره ننه جون ، مکه نگفتی نیمرو با موتور رفته ؟ »
ننه حسين قش قش خندید و با صدای آرام و کشدار گفت :

« من از حسین می‌گم . تو از نیمرو پسر جون . پاشو رادیو-تو روشن کن . »

« کودوم رادیو؟ »

« پس او نا چیه پسر جون روسکو گذاشتی؟ »
از این بی‌اطلاعی ننه حسین ، بهجتی زایدالوصف به عکاس دست‌داد و باخنده گفت:

« ننه جون اینا رادیو نیست . باهاش عکس میندازن؟ »

« خوب هر کاری می‌خوای بکن پسر جون . بذار بزم شامتونو بیارم . »
پیش از آنکه دست پخت ننه حسین حاضر شود ، مورخ به‌کمک عینک خود ریزه کاریهای سقره را به پایان رسانده . قوطی‌ها سر جای خود قرار گرفته بودند و چاقو و فاشق چنگال در کنار آنها ، جزء لاینفک این موزائیک خوراکی دستمال کاغذی بود که مورخ در هیچ يك از مراحل سفر از آن غافل نمی‌ماند و اگر اندکی بیشتر مراقبت می‌کرد و مداومت در استعمال دستمال کاغذی را گاه و بیگاه از دست نمی‌داد تمامی همسفران را به استفاده از آن معتاد می‌کرد . هنگامی که نیمروی ننه حسین نیز در موضع مطلوب قرار گرفت و سفره از هر حیث آماده قبول بی‌نظمی شد مورخ هیأت بنا اشاره شاهانه‌ای که به‌دست خود داد حاضران را به طعام دعوت کرد . تا چند دقیقه از درون قهوه‌خانه جز صدای ملج ملج دهان عکاس و جعفرافی دان و به‌هم خوردن چنگالها در فضا ، و از بیرون صدای زنگوله بزپشاهنگ و عبور گله گوسفند ، هیچ چیز شنیده نمی‌شد . ننه حسین بر سکوی دیگری نشسته بود و از تاریکی بهروشنایی می‌نگریست و با حوصله تمام لب فرو بسته بود . از شام فارغ شدیم و عبدالله خان و ننه حسین به‌پاك کردن آثار باقیمانده پرداختند .

بهترین موقع برای استفاضه از اطلاعات ننه حسین در باره دیهوك هنگامی پیش آمد که رختخوابها گسترده شد و عکاس تمام قد در کیسه خواب خود فرو رفت . با آنکه فرصتی مطلوب به‌دست آمده بود ، چندان چیزی از وضع فعلی دیهوك به‌دست نیاوردیم . زیرا ننه حسین متأسفانه مطالعات اجتماعی نداشت فقط به‌تجر به دریافته بود که . دیهوك بیلاق طیس است و صدو پنجاه خانوار آن قریه بیشتر گاو و گوسفند دارند و زراعت کم است . آرد از مشهد و تربت می‌آورند . پسرش نانوا می‌-

کند و شب عید دو یست تومان ماهی قرمز از نهر جلوه و خانه بهر انده ها فروخته
است . مردم دیهوک شب چهارم عید نوروز ختمیر ترش را با سبزی آتش
می کنند و برای آمد کار می خورند . اینها مجموعه اطلاعات ننه حسین
بود و چون شب هنگام بود به کس دیگری دسترس نداشتیم و صبح عازم فردوس
می شدیم . ناچار برای پر کردن خلایی که در این سلسله یاد داشت ها پیدا
می شد به کتابها پناه بردیم و نیم ساعتی به تورق صفحات مراجع بسیار حجیم
خود پرداختیم . سایکس نوشته بود :

«دهوک قلعه کهن سال جالب توجهی دارد که در حدود دو یست باب
خانه در دامنه آن برپا گردیده و اراضی مزروع وسیعی نیز در اطراف
دیده میشود . این قریه در فاصله مابین جبال واقع شده که در حقیقت دنباله
رشته جبال طیس بشمار میرود .»

فرهنگ جغرافیایی ایران نیز چنین نوشته بود :

«دیهوک مرکز دهستان دیهوک بخش طیس شهرستان فردوس ۸۴۰
ک (کیلومتری) جنوب خاوری طیس . کوهستانی - گرمسیر - سکنه ۱۲۵۲
- شیعه - فارسی . -

قنات - غله - پنبه - تریاک - شغل زراعت گله داری قالی و قالیچه بافی
- راه اتومبیل رو دبستان و معدن مس سرخ زاج سیاه دارد »
و بعد که به «نشریه آمار» دسترس پیدا شد دریغمان آمد که
ارقام آن نشریه را در باب دیهوک نقل نکنیم . طبق آمار این نشریه
دیهوک ۶۱۲ نفر جمعیت دارد که ۳۰۷ نفر آن مرد و ۳۱۵ نفر آن
زن است .

اما ، در آن شب که ما از محضر ننه حسین استفااضه می کردیم و
می خواستیم در قهوه خانه آرام و خودمانی او بخوابیم ، میل نداشتیم
دیهوک را به صورتی که در این کتابها ترسیم شده است بشناسیم . دیهوک
این مراجع ، دیهوک است بی روح و گرفتار الفاظ بیمار . دیهوک قهوه خانه
شاد ننه حسین بود و خود ننه حسین نماینده مردم دیهوک . حالا اگر ننه
حسین پیرزنی است علمی و بی اطلاع و کم سخن چه عیبی دارد ؟ چه
بهتر که این پیرزن نورانی ، دیده ها و شنیده های یک عمر را نمی تواند در
قالب الفاظ بریزد و تصویر خیالی ما را از قریه دیهوک با ارقام و آمار
و آه و ناله مخدوش نمی کند . دیهوک خیالی ما قریه ای بود تمیز و

مرتب وزنده. پر از خانه های سفید و درخت دار که شب هنگام بر دامن کوه و در زیر نور روشن ماه برق می زدند. چون صبح می شد از هر گوشه آن همه و غوغای زنان و مردان و کودکان سالم برخی خاست، جوانها گله را به راه می انداختند و از قریه به کوهستان می بردند، زنها به کار آشپزی و دوخت و دوز می پرداختند و همه ننه حسین ها نیز گرد هم می نشستند و لحاف و تشک و بقچه حمام عروس آینده را

خوابی که آن شب کردیم بسیار شیرین و نیرو بخش بود. عکاس ساعت هفت صبح و رجه و رجه می کرد و بیرون از قهوه خانه در زیر آفتاب خندان دیهوک، ننه حسین را برای عکس برداری آرایش می داد. صورت عبدالله خان هم گل انداخته بود و صبحانه خورده منتظر بود تا بقیه همسفران آماده شوند و راه بیفتد. از عجایب آنکه ننه حسین در برابر دوربین عکاس هیچ وحشت نمی کرد. سهل است حالت تفویضی نشان می داد که از زنان روستایی ایران یکلی بعید بود. نه عکاس از او دست برمی داشت نه او دل از عکاس برمی کند. هر دو می خندیدند و شوخی می کردند.

صدای قهقهه عکاس و جینگ جینگ ننه حسین مجال خدا حافظی به ما نمی داد:

«خوب ننه جون، خیلی خیلی ممنونیم انشاء الله که ما را می بخشی..»

خنده ننه حسین ناگهان قطع شد و ساکت ایستاد و به مازل زد:

«چی شده، چی گفتی؟»

«هیچی ننه، دیگه خدا حافظی می کنیم و شما را به خدایم سپاریم.»

ننه حسین با صدایی لرزان و مقطع گفت:

«ا، پسر جون، چرا حالا که....»

«دیگه خیلی زحمت دادیم، باید راه بیفتیم.»

به کلی تسلیم شد. صورتش در هم رفت و آهی کشید. عکاس با

لبی متعجب و صدایی بلند و پر از غلغل خنده گفت:

«ننه جون خدا حافظ، یادت باشه دیگه نیمرو را با موتور به طبس

نفرستی!»

هنوز نفهمیده بودیم چرا ننه حسین از رفتن ما ناراحت شده بود.

اشك در چشمانش حلقه زد و گفت:

« آگه حسین منو تو طبس دیدین بگین زود بیا دا »

« ننه جون ماکه به طبس نمی‌ریم . از طبس اومدیم و حالا می‌ریم

مشهد ! »

ننه حسین این پاسخ را نشنید و پس از آن نیز به خدا حافظی‌های
ما گوش نداد . آرام آرام به طرف قهوه‌خانه رفت و در آن را بست و
هنگامی که ماشین به راه افتاد ، از پس پرده گرد و خاک ، هیکل خمیده
او را دیدیم که از سر بالایی جلو قهوه خانه بالا رفت و در تاریکی یکی
از آن دکانها ناپدید شد .

ساعت ده و نیم صبح سیاهی شهر فردوس از دور نمایان شد و به
محض آنکه خرابه‌های آن شهر را از نزدیک دیدیم دانستیم که این شهر
سالیان دراز عزیز بی جهت خراسان بوده است . راستی که دلمان به حال
شهر طبس سوخت . شهری که آثار شخصیت و جلال از در و دیوار آن
نمایان است ، شهری که با کمال جسارت در برابر شوره زارهای سوزان
کویر سینه سپر کرده و در پس دیوارهای خود صفا و آرامش ابدی برای
ساکنان خود فراهم آورده ، همیشه بخشی بوده است تابع و حلقه به گوش
فردوس . چرا طبس را با آنهمه زیبایی و گردن فرازی تابع شهرستان
فردوس کرده اند ؟ این شهر زوار در رفته و اخم آلود چه مزیتی داشته
که هنوز هم سایه رسمی آن باید مردم طبس را بلسرزند ؟ به نظر ما ،
بهتر است برای حفظ تعادل و کاهش آنهمه منت که مردم طبس کشیده‌اند
لااقل در این یادداشت ها شهر فردوس را به همان نام قدیمی خود شهر
تون بنامیم . از طبس که به تون می‌رسیم منظره مقدمة الجیش آن به
شدت تاریخی می‌نماید و بهر حال اگر پامنار تهران را در هم بکوبند
ویرانه‌های آن خیلی قشنگ‌تر از ویرانه های شهر تون جلوه می‌کند .
شهر فعلی تون عبارت است از يك فلکه در ابتدای شهر با چند درخت
سرو و بعد يك عدد خیابان و در دو طرف دکان . همین و همین . البته
ایام عید بود و خیابان شلوغ و مردان با لباده و عملیه‌های شیر شگری
بی جهت این طرف و آن طرف می‌رفتند . در سراسر این خیابان هیچ
وسیله نقلیه‌ای دیده نمی‌شد جز يك موتور سیکلت اسقاط که پت پت

می‌کرد و راه نمی‌رفت . مع هذا درست راست خیابان ، در محلی که خوب به چشم می‌خورد ، يك سه پایه چوبی کار گذارده‌اند و بالای آن سه پایه يك تابلو . روی تابلو نوشته‌اند : پارک ممنوع ! کمی دورتر از تابلو يك صندوق عظیم چوبی و سر بهمهر در کنار خیابان افتاده و سد معبر کرده است . از هر کس بپرسید این صندوق چیست جواب آنرا از حفظ دارد و طوطی وار تحویل می‌دهد : این صندوق آقا ، کارخانه برق تازه است . آقای کاظم مسمودی وکیل فردوس مرحمت فرموده‌اند ! « اما شهر جدید تون را يك ابداع بسیار جالب از شهر کهنه تون جدا می‌کند و این ابداع هنگامی به چشم می‌خورد که برای استراحت و ناهار خوردن به قهوه خانه رانده‌ها می‌روید و قهوه چی سینی آبگوشت را جلوی شما می‌گذارد و آبگوشت کم نمک از آب در می‌آید ؛ ناچار نمکدان سفارش می‌دهید و چون نمکدان در سینی قرار می‌گیرد می‌بینید که کلاهک بطری پیسی کولا را بامیخ سوراخ سوراخ کرده‌اند و سر نمکدان گذارده‌اند !

شهر جدید تون غیر از آن کارخانه برق صندوق نشین و کلاهک مدرن نمکدان ، يك دبیرستان پسرانه و چهار دبستان هم دارد و اگر تماشای مسجد جامع شهر را بر اینها بیفزایید بز رویهم نیمساعت وقت شمارا می‌گیرد . اما از حق نباید گذشت که مسجد جامع شهر پاک و پاکیزه است و بادگیرهای شبستان آن عیالواری و جادار . بیکره‌های شهر نیز با آنکه اهل مسجد نیستند اگر غریبه‌ای ببینند همراه او به مسجد می‌روند و مزاحم عکس می‌شوند . از آنچه پردرودیوار مسجد دیدیم معلوم شد که فرقه معروف بادگار نویس بیش از ما در شهر تون توقف داشته‌اند . و متولی مسجد نیز خود از آن فرقه بوده است . این معنارا از آنجادائستیم که هیچ کوششی برای ستردن آثار آن فرقه از دیوارهای مسجد به کار نبرده بود زیرا ، طبق دستور العمل ذیل که با خط خوانا در میان یادگاریها می‌درخشید :

خط بر طبق دهر بماند صد سال

بیچاره نویسنده که خود خاک شود

متولی باید صبر کند تا صد سال تمام از عمر نوشته‌ها بگذرد و بدست به کار شود .

آدمیزاد معمولی پس از تماشای شهر جدید تون دل به این خوش

می‌کند که شهر قدیم تون در روزگار خود شهری به قاعده وجا سنگین بوده است. اما هنگامی که به قرن هشتم باز می‌گردد و صراغ تون را از حمدالله مستوفی می‌گیرد می‌گوید : « تون در اول شهر بزرگ بوده و این زمان شهری وسطست و وضع آن شهر چنین نهاده‌اند که اول حمصاری بغایت بزرگ نهاده و خندق عمیق بی‌آب دارد و بازار در گرد حصار در آورده شد و خانه‌ها در گرد بازار و باغات و توتستانها در گرد خانه‌ها و غله‌زار در گرد باغات و در گرد غله‌زار را بندها بسته که آب باران می‌گیرند و آب بدان غله می‌برند و در آن بندها خربزه بی‌آب‌زراعت می‌کنند، بغایت شیرین می‌باشد و آبش از کاریزها است و هوایش معتدل و حاصلش غله و میوه و آب‌ریشم باشد. »

خوب، در قرن هشتم تون شهری « وسط » بوده و حالا برای آنکه بدانیم « در اول » چه شکلی داشته باید باز هم سه قرن عقب تر برویم و با ناصر خسرو شهر را تماشا کنیم : « گفتند در این شهر چهارصد کارگاه بوده که زیلو بافتندی و در شهر درخت پسته بسیار بود در سرای‌ها. و مردم بلخ و تخارستان پندارند که پسته جز بر کوه نروید و نباشد. تون شهر بزرگ بوده است اما در آن وقت که من دیدم اغلب خراب بود و بر صحرائی نهاده است و آب روان و کاریز دارد و بر جانب شرقی باغهای بسیار بود و حمصاری محکم داشت. »

از این مختصر چنین بر می‌آید که شهر تون در زمان ناصر خسرو نیز « اغلب خراب بود » و چنگی به دل نمی‌زده ولی مردمی که جواب سؤالات ناصر خسرو را می‌داده‌اند چون دلسردی آن شاعر بزرگوار را دیده‌اند باز هم از گذشته با عظمت شهر یاد کرده‌اند منتها ناصر خسرو برای تفحص از گذشته و احراز صحت و سقم گفته بیکاره‌های شهر زحمتی به خود نداده و مارا گرفتار کرده است ! چند سالی جلوتر از ناصر خسرو گویا مقدسی شهر تون را دیده و مرحوم لسترنج می‌نویسد : « مقدسی آنجا را محلی پر جمعیت ذکر نموده گوید از قاین کوچکتر است و قلعه‌ای و مسجدی نیکو دارد و بیشتر اهل آن بافندگانند. » باینهمه برای ما معلوم نشد که شهر تون « در اول » چگونه بوده و در چه قرن روزگار و سعت و عظمت خود را می‌گذرانده است. و اما استاد محترم آقای مسعود کیهان « معلم دارالمعلمین عالی » بی‌اعتنا به گفته مقدسی و ناصر

خسرو اساساً وجود شهر تون را از قرن چهارم تا هفتم انکار کرده‌اند و در صفحه ۲۰۴ جلد دوم جغرافیای مفصل ایران نوشته‌اند :

«تون در شمال شرقی طبرس و مرتفعتر از آن و شهری است قدیمی و بنای آنرا بدوره مغول و بعد از آن نسبت میدهند» خوشبختانه چون آقای مسعود کیهان متوجه بوده‌اند که صرف ادعا یا نقل مدعای دیگران شایسته کتاب درسی نیست شخصاً در این باره تحقیق کرده‌اند و نتیجه را چنین نوشته‌اند : «.... و طرز بعضی از عمارات آن شبیه بانیة چینی واسم آن نیز شباهت کاملی بلغات چینی دارد» به این ترتیب معلوم میشود که به‌زعم آقای کیهان شهر تون در قرن هفتم یابند از آن به‌دستور مغولان و احیاناً به‌دست معماران چینی ساخته شده و به‌نظر ما چون معماران چین از فن احداث قنات بیگانه بوده‌اند قهراً برای آب شهر تمهید خاصی اندیشیده‌اند که عبارت بوده است از احداث برکه و اتفاقاً این معنا را آقای مسعود کیهان نیز استنباط کرده‌اند : «.... این شهر دارای باغهای متعدد است که از برکه‌ها مشروب می‌شود!» شرحی که مؤلف فرهنگ جغرافیایی ایران در باب شهر فردوس (تون) فراهم آورده البته از حیث دقت در تحقیق به‌پایه «جغرافیای مفصل ایران» نمی‌رسد زیرا که می‌نویسد : «بطوریکه ناصر خسرو در سفرنامه خود «زادالمسافرین» می‌نویسد تون دارای ۴۰۰ باب دکان زیلوبافی بوده...» حال آنکه اولاً طبق تحقیقات و جستجوهای مفصل ما معلوم شد سفرنامه ناصر خسرو نامه‌ای است در باب سفر جسمی و زادالمسافر نامه‌ای است درباره سفرهای روحی آن شاعر. البته چون ناصر خسرو در کتاب اخیر الذکر به شرح سفرهای خود در عالم غیر جسمی پرداخته بالضروره اندکی از جغرافیای ریاضی آن عالم را نیز در یکی دو جای کتاب خود ذیل عنوان «دلیل و علت حرکات افلاک»، بیان پیدایش افلاک» بیان کرده است تا مسافران آینده در عالم بالا از راه اصلی افلاک منحرف نشوند. ثانیاً با قبول این که مؤلف فرهنگ جغرافیایی ایران به سفرنامه ناصر خسرو نظر داشته نه زادالمسافر، باید عرض کنیم که ناصر خسرو در آن کتاب نیز مطلب خود را درباره شهر تون بالفعل «گفتند» آغاز می‌کند و از این که بگوید «۴۰۰ باب دکان» را شخصاً به چشم دیده آشکارا تحاشی کرده است. با اینهمه برای آنکه گذشته پرابهام شهر فردوس اندکی روشن‌تر شود ناچاریم از این فرهنگ نیز مطالبی نقل کنیم

خاصه آنکه مطالب فرهنگ جغرافیایی ایران در این باره بر قول «مطالعین» متکی است و این خود مزیتی است که البته نمی توان از آن غافل شد: «از آثار تاریخی خرابه ارکی است که در زمان عمر ولیث صفاری در وسط شهر بنا شده در زمان شاه طهماسب مرمت گردیده . مطالعین اظهار میدارند شهر فردوس در آن زمان دارای ۳۰۰ مسجد و ۳۰۰ آب انبار بوده که امروز آثار آنها باقی است . منجمه آب انباری است که دارای ۴۰ پله است وقتی این آب انبار پر شود کفاف ۶ ماه یک محله آن شهر را می دهد و نیز دارای مسجد جامعی است که وضعیت آن نشان می دهد عدد زیادی در این مسجد عبادت مینموده اند و همچنین در محل ارگ سابق تپه ای وجود دارد که در زمان حمله هلاکو خان ۴۰۰۰۰ نفر از طوایف اسماعیلیه را قتل عام و از کشته های آنها تپه ساخته و تخت خود را روی آن قرار داده که آن تپه بنیخت هلاکو خان معروف گشته است .» بنابر آنچه نقل شد، مؤلف فرهنگ مذکور قول آقای مسعود کیهان را در «جغرافیای مفصل ایران» رد می کند و تاریخ شهرتون را به دوره ماقبل عمر ولیث صفاری می برد زیرا صریحاً می نویسد که در زمان عمر ولیث صفاری در وسط شهر پارکی بنا کرده اند و در جای دیگر هم می نویسد «لیکن این شهر در زمان استیلای سلاطین مغول ویران گردید .» همین فرهنگ درباره اوضاع واحوال امروز شهر فردوس می نویسد: «در وضعیت عمرانی این شهر تغییرات مهمی حاصل نشده فقط فلکه ای در شمال آن قرار دارد و خیابانی از شمال بجنوب کشیده شده است از ساختمانهای جدید فقط ساختمان فرمانداری است . شهر فردوس مطابق آخرین آمار دارای ۹۸۲۹ نفر جمعیت بوده ولی نظر بفقیر اقتصادی و خشکسالی های پی در پی اغلب ساکنین فعلاً مهاجرت کرده اند ۱ آب مشروب شهر از قنوات تأمین و بنا باظهار مطالعین محل ۱۸۷ آب انبار ساخته شده که ۷ تای آن بزرگ بوده وقتی که در زمستان پر می شود کفاف یکسال اهالی را می دهد. دارای یک بیمارستان یک دبیرستان و ۲۸ دبستان می باشد و در حدود ۱۵۰ باب مغازه های مختلف دارد.» اگر قبول داشته باشیم که تاریخ تألیف فرهنگ جغرافیایی ایران همان سال ۱۳۲۹ است که در نخستین صفحه کتاب ضبط شده و هیچ گونه اشتباه چاپی رخ نداده ناچار باید بپذیریم که در آن سال طبق تحقیق مؤلف، فرهنگ شهرتون ۲۸ دبستان داشته ولی در فروردین ماه ۱۳۴۰ یعنی حدود ده سال

بعد وزارت فرهنگ یکجا یا به تدریج تعداد این دبستانها را به ۴ باب
تقلیل داده است مگر آنکه مطلعین فعلی شهر فردوس عمداً در پاسخ
پرسشهای ما ارقام غلط ذکر کرده باشند .

هنگامی که در قهوه خانه راننده ها بادیزی آبگوشت و نمکدانهای
گذایی مشغول بودیم عبدالله خان برای گرفتن بنزین مدتی غیبت کرد و
چون باز آمد جوانی قد بلند را معرفی کرد و گفت این آقا کارگزار شرکت
نفت اند .

«سلام عرض می کنم . بنده کارگزار نفتم . چون ماشین شرکت را دیدم
آدم خدمت آقایان تقاضا کنم به بنده منزل تشریف بیاورید ۱ »

« خیلی ممنونیم باعث زحمت نمی شیم . »

« اختیار دارید بنده موظفم آقایانی را که از طرف شرکت می آیند در
منزل پذیرایی کنم ! »

« ملاحظه می فرمایید که ما مشغول به ناهاریم اگر میل دارید شما
هم بفرمایید یا ما غذا بخورید . »

« غذا صرف شد خیلی متشکرم . پس برای جای تشریف
بیاورید . »

چیزی نمانده بود که عکس به کلی تشویق به استراحت شود اما مورخ
در نهایت قدرت و استحکام گفت :

« اجازه بفرمایید از اینکار صرف نظر کنیم . اگر زحمتی برای شما
نیست تشریف بیاورید همراه ما جاهای دیدنی شهر را ببینیم ؟ »

« اطاعت میشه پس بنده همین جا می نشینم تا هر موقع بفرمایید
برویم . »

پس از فراغت از خورد و خوراک ، چون مؤلف فرهنگ جغرافیائی
به نقل از « مطلعین محل » ۱۸۷ آب انبار برای شهر فردوس ساخته
بود ، پیشنهاد کردیم که به دیدن یکی از آنها برویم و کار گزار نفت هم
لااقل به عنوان « مطلع محل » مارا راهنمایی کند . هنگامی که در کوچه
و پس کوچه های شهر می رفتیم مورخ پرسید :

« آقای کار گزار تقریباً چند تا آب انبار در فردوس هست ؟ »

« آب انبار خیلی داریم : »

« تقریباً چند تا ؟ »

« تعدادشان زیاده ! »

« مثلاً چند تا ؟ »

« آنقدر هست که مردم تشنه نمانند ! »

« حتماً صدتا آب انبار هست ؟ »

« همه راهم از ترس خشکسالی ساخته اند ! »

« پس توی این شهر کوچک صدتا آب انبار ساخته اند ؟ »

« مجبورند آب انبار بسازند یکی دوتا که کفاف نمی دهد ! »

« این صدتا آب انبار همه آب انبار عمومی است ؟ »

« البته آب انبارهای عمومی را خیلی بزرگتر از آب انبارهای

خصوصی می سازند ! »

« بالاخره مورخ دنباله رقم را رها کرد و گفت :

« حالا کدام آب انبار را می خواهیم تماشا کنیم . »

« حوض سعیدی »

حوض سعیدی برآستی که آب انبار وحشتناکی است. مختصر آفتابی که از پنجره دیوار بر سطح آب آن گودال تاریک افتاده بود نشان می داد که هزاران جن و غول در زوایای آب انبار و در قعر آبهای کثیف آن لانه کرده اند و شبها فضای آرام شهر فردوس را از جیغ ها و فریاد های هراس انگیز خود مضطرب می کنند. نگاه کردن به درون آن آب انبار جگرشیر می خواست و چون از میان ما هیچ يك آگاهی درستی از ساختمان درونی بدن خود نداشت توقف را جایز ندیدیم و پیشنهاد کردیم به جاهای دیدنی تر شهر برویم. آقای کارگزار گفت :

« ولی این کتیبه بالای حوض تاریخی است. »

راست می گفت . بالای حوض کتیبه ای بود که ما از هول آب انبار ندیده بودیم و به مجرد آنکه چشم عکس به آن کتیبه افتاد بی خبر از عواقب کار گفت : « منکه نمی تونم این خطو بخونم ! » جماعتی گرد ما ایستاده بودند و نگاه می کردند و باید هر طور شده خط کتیبه را بخوانیم. نگاه مورخ هیأت در يك لحظه بحرانی با نگاه جغرافی دان تلاقی کرد و هر دو نگاه ، حیرت زده پرسیدند :

« چه باید کرد ؟ » خداوند تفضلی کرد و راه حل پیدا شد. مورخ عینک را به چشم گذارد و گفت : « بهتره من از پله های آب انبار پایین بروم

ببینم چند تاست !» این بگفت و در تاریکی پله‌ها ناپدید شد. جغرافی‌دان نیز مداد و کاغذ به دست گرفت و بالحنی بسیار نجیبانه و یاری طلب خطاب به جمعیت گفت :

« لطفاً یکی از آقایان که سواد داره این کتیبه را بلند بخواند تا من یادداشت کنم ! » سرش را پایین انداخت و آماده نوشتن شد . از میان آن جماعت دهاتی ، صدای غرای يك نفر برخاست و کتیبه را چنین خواند :

« اتفاق افتاد این حوض پاك در تاریخ ماه رجب سال ۸۹۰ در زمان شاه اسلام سلطان بهادر خان به سعی سید بن طاهر بن یحیی و وقف گردید مقدار پنج فنجان آب از کاریزین بلده تون اللهم اغفر غفران الخیرات »

جمعیت پراکنده شد و جغرافی‌دان عرق فراوان کف دست خود را پاك کرد . کارگزار نفت جلو افتاد و ما پشت سرش حرکت کردیم . هنوز چند قدمی نرفته بودیم که کارگزار برگشت و از مورخ پرسید :

« ملاحظه فرمودید آقا چه آب انبار بزرگی است . پله‌ها چند تا بود ؟ »

چند لحظه‌ای طول کشید تا سخن پاسخ مورخ بی تفاوت شد :

« من دیدم خیلی تاریک است زیاد پایین نرفتم ! » پس از این جواب یکبار دیگر نگاه مورخ و جغرافی‌دان به هم افتاد و این بار نگاه آن دو را تبسمی بسیار رقیق بدرقه کرد .

پیچ و خم کوچه‌های تون طاقت فرسا بود و چون سکوت طولانی شد ، کارگزار نفت خود به خود اظهار اطلاع کرد : « مردم فردوس کارشان زراعت . ولی آب کم دارن . قنات‌ها بیشترش خرابه . غیر از گندم ، زیره و زعفران هم می‌کارند . خوب وضع میوه بدن نیست ، انگور و انجیر و انار نسبتاً زیاد است . گاو و گوسفند هم دارن . مردها بیشتر تو مزرعه کار می‌کنن . زن‌ها هم قالی می‌بافند . »

« راستی آقای کارگزار بد نیست بریم یکجا قالی بافی تماشا کنیم ؟ »

« اتفاقاً همین نزدیکی‌ها قالی بافی هست می‌رویم »

در محلی که هیچ نمی‌دانیم کجای تون بود داخل حیاطی شدیم. انگار که حیاط، بازمانده‌ای از خرابه‌های دوران مغول بود. درایوان این خرابه زنها نشسته بودند و چادر به سر قالی می‌بافتند. این طرز قالی بافی برای ماهه کای تازگی داشت. خود کلمه «دارقالی» کشف از این معنی است که دشتگاه باید عمود بر زمین یعنی ایستاده باشد. اما در اینجا دارقالی بر زمین خوابیده بود و زنها تقریباً دولا روی آن کرمی کردند نقشه‌ای در کار نبود و از حفظ می‌بافتند.

«آقای کارگزار این اینجا چرا اینطوری می‌بافند مگه دارقالی نباید ایستاده باشد؟»

«نخیر، حتماً نباید دارقالی ایستاده باشد. البته اینجا قالیچه‌ها را همینطوری که ملاحظه می‌فرمایین روی زمین می‌خوابانند.»
«نقشه هم که ندارند؟»

«بعضی جاهای تون اگر نقشه مفصل باشد، يك قالیچه پشت سرشان آویزان می‌کنند و گاهگاهی زنها موقع بافتن برمی‌گردن تماشا می‌کنن.»

«مثلاً همین قالیچه که دارن می‌بافند زرعی چنده؟»
«اینجاها زرعی حساب نمی‌کنن. مقیاس ایاق است. هریازده ایاق يك متر مربع است.»

می‌خواستیم از آن خرابه بیرون بیاییم دیدیم عکس گرم صحبت با مرد دیگری ایستاده و سؤالات می‌کند. هیچ تصور نمی‌کردیم که توضیحات کارگزار راجع به میوه‌های شهر فردوس در گوشه ذهن عکس تا این حد جا افتاده باشد. معلوم شد هنگامی که ما مشغول به قالی بافان بودیم او هم در همان حیاط ویرانه مردی را گیر آورده و راجع به انگور فردوس او را سؤال پیچ کرده است. موقعی به گفتگوهای آن دورسیدیم که مردك می‌گفت:

«در باغستونهای اطراف موخیلی می‌کرن. بیشتر انگوراروشیره می‌کنن.»

عکس با تعجب پرسید:

«شیره؟»

«بله بیشترش شیره میشه»

«آخه اینهمه شیر میخوان چه کنن ؟»
«خوب میرفوشن . اگر مشتری نباشه که بیخودی خودشونو به زحمت نمیندازن .»

«همه این انگورای مامانی روله و لورده می کنن ؟»

«خوب حرومش که نمی کنن .»

«چه جوری شیر درست می کنن ؟»

«تو بیشتر خونه ها چولوغ دارن .»

«چولوغ ؟»

کارگزار نفت احساس کرد که درکلام عکاس مختصر زهری نهفته است و برای نجات همشهری خود به میدان آمد و مجال نداد که آن مردك ازچولوغ جلوتر برود :

«به زبان محلی حوض را چولوغ می گویند !»

عکاس یا همان لحن قبلی پرسید :

«آنوقت تو حوض شیر می گیرن ؟»

«بخیر در بعضی خانه های دهات حوضچه های مخصوصی دارن برای گرفتن شیر انگور . این حوض ها تقریباً دو متر در دو متر در دو متر است و با ساروج می سازن . البته حوض از کف زمین بالاتر است و کف خود حوض چند سوراخ تعبیه می کند . توی حوض خار و بته می ریزند تا هسته و پوست انگور در آنها گیر کنند . روی خار هم انگور تازه می ریزند و فشار می دهند تا آبش در آید بعد»

چشمان مورخ برقی زد و گویا به یادش آمد که کارگزار بالحنی کنایه آمیز تعداد پله های آب انبار را از او پرسیده بود . لذا سخن او را ناگهان قطع کرد و پرسید :

«انگورها را باچه وسیله ای فشار می دهند ؟»

اما کارگزار مرد باهوشی بود . فوری دریافت که نباید نکته منظور مورخ را کتمان کند . مگر چه عیبی دارد که مردان پاچه ها را بالا بزنند و با پا انگورها را له کنند . قرنهایست که شیر محصول ایران به همین صورت یاصورت هایی مشابه آن تهیه می شود :

«مثل همه جای ایران ، مرد ها با پا های برهنه میرن تو این حوض ها و انگورها را له می کنن !»

مورخ خلع سلاح شد ، و همگی از آن ویرانه بیرون آمدیم . کمی دورتر از آن ویرانه گنبدک‌های شیشه دار و يك چهار دیواری نمناك نظر مسافران را جلب کرد و چون کارگزار متوجه شد که همه نظرها به این بنای محقر افتاده معطل نشد که دیگران سؤال کنند ؟

« اینهم حمام این محله است . »

عکاس هول شد و پرسید :

« حمام زنانه است یا مردانه ؟ »

« بنظرم زنانه است . میل دارید تماشا کنید ؟ »

نخستین باز بود که بادل راحت و حتی اندکی با رغبت عکاس را آزاد می‌گذاردیم تا هر چه می‌خواهد درپاسخ بگوید :

« من سالهاست آرزو دارم يك حمام قدیمی ببینم . شماها تو این سفر اینقدر مسجد و قلعه خرابه دیدن به دفه نشد بریم سراغ حمام . اتفاقاً يك فرنگی از من عکس داخل این حمام‌ها را می‌خواست نداشتیم . با قیمت خوبی هم می‌خرید . جاهای دیگر گشتم هیچ‌کس نداشت . نیست که فرنگیها رو راه نمیدن بیچاره‌ها خیال می‌کنن این‌تو خبریه . من از چیزهای جالب ایران فقط همین یکی رو کم دارم . چه فرصت خویه . خسته شدیم از بس چیزهای بیخودی دیدیم . آقای کارگزار خودتون نمیدونید چه لطفی در حق من دارین می‌کنین . دروازه‌ست که بریم تو ؟ »

کارگزار بیچاره به عشق اینکه خدمتی شایسته انجام خواهد داد اندکی دست‌پاچه شد و گفت :

« بله بله بفرمایید اما ببخشید اجازه بفرمایید ببینم مشتری تو حمام نباشه . » به طرف حمام دوید و مشدی حسن نامی را صدا کرد . پیر مردی خمیده و حنایی رنگ از سوراخی بیرون آمد و بین آنها گفتگوی رفت و کارگزار باز گشت .

« اتفاقاً حمام هیچ مشتری ندارد . تعطیل کرده‌اند . گفتم در راباز کند . بفرمایید برویم . »

پیرمرد حنایی رنگ با چراغ بیمسوز جلو افتاد و از دری بسیار کوتاه به دهلیزی تاریک و طولانی وارد شد . همگی پشت سر او به دهلیز قدم نهادیم . تاریکی دهلیز ، پیچ و خم سقف کوتاه آن همه ایجاب می‌کرد که با احتیاط و آرام و آهسته گام برداریم . اما ، بی آنکه رؤیتی در

کار باشد احساس می‌کردیم که همگی با شتاب و شوق پیش می‌رویم. پس از پیمودن آن دالان دراز به فضای نیمه روشن سر بینه رسیدیم و در کمال تعجب ملاحظه شد که جغرافی‌دان جلوتر از همه به آنجا رسیده و مدتی است انتظار دوستان را می‌کشد! عرقی که در گرمای مرطوب آن دخمه از سر و روی ما می‌ریخت مطلبی بود که دو روز بعد در هتل سپیدمشهد به پادمان آمد! هریک غافل از دیگری، در محوطه سر بینه ایستاده بودند و با طراف می‌نگریست. از نگاه یکدیگر می‌گریختیم و می‌دانستیم که این چند لحظه سکوت مطلق گرانبهارترین کالای عالم است. پیرمرد خنایی رنگ، پیه‌سوز به دست منتظر و حیران به مورخ نگاه می‌کرد و چشم از او بر می‌داشت و به دیگری می‌نگریست و سرش دور می‌گشت. الحق که امثال و حکم فارسی همه جاندار و پرده درند؛ کافی است که انسان در اوضاع و احوال خاصی قرار گیرد و خوشمزگی مغز آنها را تا بن دندان احساس کند. سر بینه همین حمام بود که معنای این ضرب‌المثل فارسی را تمام و کمال دانستیم؛ انگار که قند توی دلمان آبمی‌کردند! جیرجیر چندتا سوسک در آن سکوت سکرآور برهنه‌ترین سخنان سایه‌های لخت را به گوشهای ما انتقال می‌داد. خنده‌های تروتازه، پیچ‌پیچ دهانهای شکفته، لغزش آرام لیف صابون و برخورد طاسها غوغایی بس شیرین در خیال ما پیاپی کرده بودند. انگار که پشت پرده‌ای پنهان شده‌ایم و به محرک‌ترین مناظر اتفاقی طبیعت می‌نگریم. اگر ذره‌ای نفس می‌کشیدیم پرده نکان می‌خورد و افتضاح و رسوایی بالا می‌گرفت. تمرکز حواس و ضبط حرکات به حد اعلا رسید. عکاس بی‌طاقت شد و فشار یقه پیراهن ناراحتش کرد. با انگشت به دور یقه کشید و ناگهان سکوت را شکست «خوب معلومه، همین جا لخت میشن و از آن در میرن تو حمام!»

کارگزار خیال کرد عکاس از او سؤال کرده است و پاسخ می‌خواهد: «اینجا رو میفرمایین؟ اینجا سر بینه است. مشغری اینجا لباسهارا در می‌آورد و از آن راهرو میرود تو حمام.» «منم که همینو عرض کردم. اینجا جایی است که زنهار لخت می‌شن و بعد میرن تو حمام!»

«پس معذرت می‌خوام، بله همین جا لباسهارو در میان؟»

«لباسها را در میارن یعنی لخت میشن دیگه ؟»
 «بله ، زنها همه لباسها را در میارن !»
 عکاس مجبور شد بخندد تا بتواند با الفاظ ، راحت تر ورزش کند .
 خندید و خندید و در انتهای بخش آخر خنده خود گفت :
 «خوب وقتی که زنا همه لباساشونو در آرن لخت مادر زاد میشن
 دیگه !»

«چه فرقی میکنه مردها هم اگر همه لباساشونو در آرن لخت مادر
 زاد میشن ؟»

این پاسخ به هیچوجه مورد پسند عکاس قرار نگرفت و گفت :
 «فرمایش شما درسته ، ولی اینجا حمام زنانه است !»
 پیرمرد حنایی رنگ خسته شده بود و با چراغ پیه سوز به طرف
 دالان دوم راه افتاد . درازنگ زده و مرطوب را باز کرد و فضای حمام و
 شاه نشین و خزینه نمودار شد . دخمه ای بود پر از بخار و بوی آبگرم
 و چرک و رایحه زرنیخ ، به زحمت می شد نفس کشید ، معهذا ناچار
 شدیم چند لحظه ای بمانیم و به توضیحات عکاس گوش بدهیم ، «اینجا که
 تکلیفش روشنه . میرن تو خزینه و میان بیرون . اونجا می شون و کیسه
 می کشن و صابون می زنن . زن اوستا آب میریزه صابون رو می شوره و بعد
 میرن دوباره تو همان خزینه و پاک و پاکیزه و»
 اگر مورخ قیچی نیز خود را به کار نمی انداخت عکاس دست از ریسمان
 دراز خیال بر نمی داشت :

«خوب بریم ، ما با لباس او آمده ایم کلافه شدیم .»
 به سر بینه باز گشتیم و دالان پیچایی و تاریک را در پیش گرفتیم . در
 میانه راه ، مورخ در گوشی به جغرافی دان گفت : «نمی دانم چرا پیچ و
 خم این حمام همراه یاد پیچ و خم عبارات ناصر خسرو در زادالمسافر انداخت ،
 از چند سال پیش این چند عبارت از آن کتاب در خاطر من مانده . طوطی وار
 می توانم نقل کنم اما نقطه گذاری آنرا درست رعایت نمی کنم .» آنگاه
 تندتند شروع کرد به خواندن این عبارات : «گفتار محمد زکریا در لذت
 مجامعت - آنگاه اندر لذت مجامعت گوید آن نیز بدان است که مادتی
 همه جمله شود اندر مکانی که آن بغایت بیدارست و بنهایت یابندگی حس
 است و چون آن مادت بزمان دراز جمع شود و بیک بار از آنجا بیرون

آید از آن همی لذت حاصل شود و گوید آن لذت بر مثال لذتی است که مردم از خاریدن گری یابد . « و بعد پرسید : « تو از این چند جمله چیزی دستگیرت می شود ؟ » جغرافی دان گفت : « مثالی که محمد زکریا آورده کمی قابل فهم است . گویا می خواهد بگوید لذت مجامعت مثل لذتی است که يك مریض مبتلا به بیماری گری از خاریدن خود می برد ! »

از دهلیز تاریك گذشتیم و به فضای آزاد رسیدیم . داشتیم نفس تازه می کردیم که عبدالله خان پا پوزخند به عکس گفت :

« راستی آقا عکس یادتون رفت بگیرین آقا ؟ »

عکس اینقدر قدرت تصمیم داشت که در برابر سؤال عبدالله خان دست پاچه نشود :

« چی عبدالله خان ؟ »

« عرض کردم آقا، شما میخواستین از این حموم قدیمی عکس وردارین

آقا ؟ »

« مکه ندیدی سر بینهن چقدر فکر کردم . توی آن رطوبت و بخار

اصلا صلاح ندیدم جعبه دوربینارو وا کنم ! »

« بالاخره آقا، از تو حموم چه جوری باید عکس برداشت آقا ؟ »

« منکه دوربینامو بیشتر از عکس این حموم خرابه دوست دارم ! »

دربازگشت به خیابان اصلی شهر، کارگزار راه را کج کرد و مارا از

کنار برخی مزارع عبور داد و چون فهمید که سبزی این مزارع اطلاعات

خاصی بهما نمی دهد و تفاوتی بین آنها و مزارع گندم نمی گذاریم گفت :

« اینها مزارع زعفران است . تابستان که کمی ساقه ها خشك می شوند دستی

درو می کنند تا دامها بخورند . بعد از این درو مزرعه خشك خشك به چشم

می آید . ولی در آبانماه در همین مزرعه خشك ریشه ها گل می دهند .

گلها نزدیک به زمین درمیاد . بعد می آیند هر روز این گلها را می کنند و

در سبد می ریزند . روز بعد گلها بیشتر می شود . همینطور تا پانزده روزگی می

چینند . در این پانزده روز تا هفت روز تعداد گلها سیر صعودی دارد و از روز

هفتم تا پانزدهم سیر نزولی . »

فصل نهم

در اینکه آب به فلک بجستان نمی آید - ادعای شهریت و نداشتن مسافر خانه - ایالات متحده در گاراژ پنج تن - استعمال تریاک به کلی ممنوع است جز در قهوه خانه - راه عوضی به گناباد - ذخیره کردن خنده - بغض کردن عبدالله خان و سقوط از سقف ماشین - جناب دگلین - گودرز پهلوان سازنده گناباد است - مبارزه جغرافی دان با عباس کافه چی - نخوردن عرق حطرناک است - کریم چیکو وارد صحنه می شود - محکوم به مرگ در حضور قاضی عسگر - مکش سرمه که بی سرمه جوانی - قزاق روسی در تربت حیدریه - مناره مسجد جامع در تیول مامورین دولت - ساختن موم از آهن - صدور کرامات - بالا رفتن عکاس از سرو کول قطب الدین حیدر - مراد مشغول با کنیزك و مرید ابریق به دست - پایان حاشیه کویر - شکم گرسنه و نور معرفت .

ساعت سه بعد از ظهر به مرکز فلات بجستان رسیدیم و چون می دانستیم که حمدالله مستوفی درباره آن به این عبارت مختصر اکتفا کرده است ، « به تون شباهت دارد » برای تماشای آن رغبتی در خود نیافتیم . خاصه آنکه این قصبه از روزگار حمدالله مستوفی به بعد ، تا حدود شش قرن یعنی تا زمان طبع و نشر « جغرافیای مفصل ایران » تألیف استاد کیهان هیچ پیشرفتی حاصل نکرده و بنا بر استنباط ایشان در این شش قرن فقط « گلدوزی » را بر صنایع خود افزوده است . مضافاً به اینکه قصبه بجستان گویا به کلی از استمداد پیشرفت بی بهره است و چون کودکی صغیر و بی سر پرست هر چه به دستش می دهند در اندک زمانی گم می کند ، چنانکه در فرهنگ

جغرافیایی ایران می نویسند:

« در زمان اعلیحضرت ققید روبرقی گذاشته دبستان بسیار مجللی بنا شده و در مرکز قصبه فلکه وحوض آبی ساخته خیابان احداث شده بود لیکن اخیراً بواسطه کم آبی و خشک شدن آب بفلکه نیامده و درختهاییکه در چندین سال بعمل آمده کم کم خشک می شوند! »

این بود که یکسر به سوی گناباد رفتیم و ساعت چهار بعد از ظهر روز چهارم فروردینماه به آن شهر رسیدیم. عبدالله خان بسائقه هوش تند خود نزدیک به جوانترین و قشنگترین میدان محقر شهر ماشین را نگاهداشت و مسافران پیاده شدند. از وجنات این میدان که در شاه خیابان گناباد قرار دارد معلوم بود که مسافر خانه ای حتی به معنی مسافر خانه های خیابان چراغ برق تهران وجود ندارد. پس چه باید کرد؟ دلهن قبیل شهرها تکلیف مسافر معلوم نیست. بهتر بگوییم خیلی دیر تکلیف او روشن می شود. در آبادیهایی که ادعای شهریت ندارند قهوه خانه و سکوها ی آن محل رسمی و جایگاه منحصر به فرد استراحت مسافر است. در این قبیل آبادیا هیچ کس انتظار ندارد که حتی قضای حاجت او را از شیخ اعمال اشتراکی و اجتماعی به شمار نیاورند. اما به مجرد آنکه فلان آبادی نام شهر به خود می گذارد به حکم انصاف باید محلی هم برای پذیرایی از مسافر تدارک کند و نشانی آن محل را نیز به اطلاع پاسبانهای خود برساند تا مسافر از راه رسیده و خسته را دنبال مجهول مطلق نفرستند. این درست نیست که هنگام اصلاح تقسیمات کشور و ترمیم جدول انتخابات و بحث در مسایل شهرداری و تعیین بودجه و به طور کلی هنگام طرح مسائل سیاست داخلی، مردمی بیایند و هیاو راه بیندازند و محل سکونت خود را شهر معرفی کنند ولی در آن موقع که مثلاً مسافری برای دیدار « شهر ادعایی » آنها وارد می شود پاسبان در لباس رسمی به آن مسافر بگوید:

« نه آقا اینجا مسافر خانه ندارد. اما يك گاراژ هست! »

این پاسخی بود که پاسبان گناباد به ماداد و مقصودش گاراژ « پنج تن » بود که نزدیک چهار راه کنایی قرار دارد. این گاراژ دروازه ای دارد و طبق معمول دری از دالان ورودی به قهوه خانه و روبروی آن دری دیگر به دفتر گاراژ باز می شود. بعد از دالان يك حیاط درندشت و گل آلود افتاده و دورتادور حیاط ایوان و طاق؛ در صحن حیاط هم کلمیون و اتوبوس و مسافر

و بقیه و تفت میوه و جمیعهای پراز مرغ و خروس و رفت و آمد مسافران عجول و آفتابه به دست بهم گره خورده اند . يك طرف حیاط که کمترین لجن دارد اتوبوسهای نیمه اوراق رامی گذارند و همیشه هستند شاگرد شوفرهایی که از سر و کول این ماشینها بالا بروند و خود را روغن مالی کنند. در صحن این محیط پراز غوغا قدم می زدیم که پادو گاراژ آمد و با فشار دست قفل در يك اطاق را باز کرد؛ دو تختواب قرینه، دو پنجره قرینه، يك زیلو و ملافه های جلقا بشور نمودار شدند. اطاق را پذیرفتیم. سرو صورت راصفا دادیم و به قهوه خانه رفتیم. قهوه خانه گاراژ تاريك و نمناك بود و این حسن را داشت که مسافران می توانستند در گوشه ای بنشینند و برای گشایش کار خود فکرها را رویهم بگذارند اما پیش از تماشای تابلوهای درو دیوار، تمرکز حواس تقریباً امکان ناپذیر بود. نقشه ایالات متحده آمریکا، تصویری از دربار سلطان محمود و شاهنامه آوردن فردوسی، دیوارها را زینت می دادند. جالبتر از اینها تابلویی بود که روی آن این عبارات را نوشته بودند: «استعمال مشروبات الكلي و ترياك بكلي ممنوع است.» خط این تابلو آنقدر درشت بود که از فاصله چند متری خوانده می شد ولی عکاس هیأت معلوم نشد به چه علت رفت پای تابلو با صدای بلند شروع کرد به خواندن کلمات، با آنکه طبق قوانین دستوری درانتهای برخی از کلمات توقف ممنوع است، توقف می کرد و از نو کلمه بعدی را می کشید و می خواند. هنوز در نیمه راه بود که دستی به کمر زد و بادست دیگرش کلاهش را از پشت سر روی پیشانی هل داد و خواندنش با خنده قاطی شد. به کلمه «ممنوع» که رسید خنده بلندش مثل گردباد در فضای قهوه خانه پیچید. همانطور که می خندید، غافل از دالان دار و قهوه چای که در کنار بساط چای ایستاده بودند، رو کرد به طرف همسفران و ایستاد. منتظر ایستاد تا خنده اش تمام شد، آن گاه گفت:

«نیگاه کنین روی این تابلو چی نوشته ا؟»

«یواش صحبت کن برادر، چرا اونجا ایستادی بیا بنشین!»

«نه آخه ببینین چی نوشته ا؟»

«خوب نوشته استعمال مشروبات و ترياك ممنوع است.»

«یعنی کجا ممنوع است؟»

«تو قهوه خانه.»

«صحيح، من خيال بکرم دولت دستور داده هيچ کسي نبايد ترياڪ بکشه و عرق پخوره !»

«نه بابا مقصود اينه که در محيط قهوه خانه کسي حق نداره ترياڪ بکشه و عرق پخوره.»

عکاس نگاهي به دالان دار و قهوه چي کرد. بعد کنار ميز نشست و آهسته گفت :

« قیافه این دو تا رونیکا کنین اینا پس کجا تریاک می کشن؟ »

«همین جا، برای اینکه قهوه خانه مال خودشونه!»

«مکه نوشته بکلی ممنوع است!»

فقط تقلاي فرازا پاسخ دادن به عکاس بود که می توانست مارا به خوردن چهارپایه کهنه دم و فله افکن آن قهوه خانه دچار کند. سینی چای سه دور آمدورفت و چون نیم ساعتی گذشت همگی پذیرفتیم که استراحت کرده ایم. اما دوساعتی از نیمه دوم روز باقی بود و باید به کاری می پرداختیم. فکری کردیم و مأموریت اصلی سفر به یادمان آمد؛ تحقیق از احوال شهر و مردم آن. از کجا شروع کنیم که صورت رسمی داشته باشد؟ هیچ جا بهتر از مسجد جامع نبود. از قهوه چي پرسیدیم؛

«آقا اینجا مسجد جامع دارد ؟»

«باید تشریف ببرید گناباد.»

چون مسؤولیت رانندگی و رساندن مسافران به شهرها در عهد عبدالله خان بود به شنیدن جواب قهوه چي ناراحت شد و خیال کرد راه عوضی رفته است . بی درنگ پرسید :

«ده ، مکه حالا ما کجا هستیم آقا؟»

«جویمند.»

«جویمند ! پس گناباد کدوم طرفه آقا ، چن فرسخه ؟»

«همین جاست باباجون چرا هول شدی . این قسمت نورا جویمند

می گن . قسمت قدیمی را گناباد !»

سوار ماشین شدیم و رفتیم به گناباد یعنی قسمت قدیمی و کهنه شهر . از چند کوچه و پس کوچه گذشتیم و به در مسجد رسیدیم . اما پیش از رسیدن به در مسجد خلایق جمع شده بودند . مرد و زن و بچه . جماعت به دو قسمت شد . جمع کثیری گرد ماشین حلقه زدند و هیکل

دراز و گره کوله‌های باربند آنها در معرض تماشا نهادند . بیشتر کودکان و پیر مردها به دنبال سیاحان راه افتادند . عکاس خود را نجات داد و به پشت بام رفت . مورخ به معاینه طاق و رواق و صحن مسجد و خط کوفی و آجرهای نخراشیده آن پرداخت . سهم جغرافی‌دان سرگرم کردن کودکان و پیر مردها شد . مورخ از معاینه‌های محلی فارغ شد و چون کودکان را سرگرم دید خود را به پشت بام رساند تا منظره شهر را تماشا کند . چند تن از کودکان هوشیار که هیکل و قیافه جغرافی‌دان را باب طبع ندیدند به زبان محلی دیگران را تشویق می‌کردند که به پشت بام بروند و لااقل افزاز عکاسی را تماشا کنند . این نکته البته نمی‌توانست از چشم جغرافی‌دان پوشیده بماند و خندان خندان و بی‌اطمینان از حاصل سخن خود گفت :

« بچه ها همه شماها مدرسه می‌روید ؟ »

سه چهار گردن از میان جمع بالاتر خزید و گفتند :

« آره ما می‌ریم »

تعداد زیادی از چشمهای به زیر افتاد :

« مدرسه بریم چیکار ؟ »

يك دهان گشاد هم باز شد و گفت :

« منكه بابام نمیداره ، یعنی نداره ؟ »

« بابای توچه كره است ؟ »

« قنات می‌كنه »

« تو بلدی بكي قنات چه جوری می‌كنن ؟ »

« چند تا چاه می‌زنن و بعد چاهها را نوبر می‌زنن . »

« نوبر چیه ؟ »

پیر مردی دخالت کرد و گفت : « اینجا ها كوره قناتو می‌كنن

نوبر . »

این گفتگوها بی‌مزاحمت نبود . معلوم بود که کودکان گناباد در حاشیه جویهای خود ، چیزهای دیگری هم می‌گویند و چون خنده ها شیطنت آمیز بود جغرافی‌دان حدس می‌زد که دسته جمعی او را دست می‌اندازند و مسخره می‌کنند . عیب کار اینجا بود که به خنده و متلك اكتفا نمی‌کردند . چهار چشمی هیکل او را برانداز می‌کردند تا برای

يك هفته خنده خود، موضوعات جالبتری در حافظه ذخیره کنند .
 جغرافی دان يك تنه ایستاده بود و می‌کوشید تا به قیمت قد و قواره
 و لباس مضحك خود دوستان را فراغتی کم یاب تدارك کند . اما ازبخت
 بد ، ناراحتی و عصبانیت پنهانی او مانع از این می‌شد که بازهم مطالبی
 برای سرگرم کردن کودکان به یاد آورد . این بود که چون لب ازسخن
 فرو بست کودکان بار دیگر به همه‌ها افتادند و نزدیک بود راه پله‌های
 پشت بام را درپیش گیرند ؛
 « راستی بچه ها ، شماها که مدرسه میرید کلاس چند رو
 می‌خوانید ؟ »

« کلاس پنج »

« کلاس شش »

« چهارم »

« اول »

« پنجم »

« همه شماها کتاب دارید ؟ »

« داریم ، هیچی کم نداریم ! »

« مثلاً تو که میگی کلاس پنجمی جغرافی داری ؟ »

« جغرافی ؟ »

« بله جغرافی ، تاریخ چطور ؟ »

« مثل اینکه ندادن ، نیست که بخونیم »

« خوب ، حالا من يك جغرافی و تاریخ قشنگ به تو میدم ! »

ناگهان زمزمه‌ها قطع شد و حالتی انتظار مانند و حسرت آمیز

بر آن جمع مزاحم پرده انداخت . محیط به کلی عوض شد . و چند انگشت

بالا رفت ؛

« آقا منم ندارم ! »

« مام نداریم آقا ! »

« کتاب اولم دارین ؟ »

« البته که داریم . شما کلاس اولین ؟ »

« نه مدرسه نمیرم می‌خوام پیش نم بخونم ! »

« به شما هم کتاب میدم . »

« آقا پس به مام بچین ! »

و عده‌ای داده شده بود و باید وفا می‌کردیم . جغرافی‌دان نگاهی به پشت بام انداخت و فهمید که یاران پایین آمده‌اند . آهسته آهسته راه افتاد و از مسجد بیرون رفت . کودکان از پس و پیش او می‌دویدند و گرد و خاک هوا می‌کردند . کودکانی که پیش از ورود ما به مسجد گرد اتومبیل حلقه زده بودند ، سر به سر عبدالله‌خان می‌گذاشتند . عبدالله‌خان هر چند گاه که عصبانی می‌شد به طرف جدار آن حلقه یورش می‌برد و کودکان چند قدمی عقب می‌نشستند . هنگامی که جغرافی‌دان و گروه اختصاصی او به اتومبیل نزدیک می‌شدند کچ خلقی عبدالله‌خان به سرحد خود رسید و سخت حمله برد . بچه‌ها فرار کردند و جغرافی‌دان و گروه او به راحتی گرد اتومبیل را گرفتند . اما کودکان فراری هم از نو بازگشتند و دیوار دوم را به گرد اتومبیل محکم کردند . در این حال بود که جغرافی‌دان بی‌خبر از درون آشفته عبدالله‌خان گفت :

« عبدالله‌خان برو بالا ماشین بار بند و باز کن و آن جمیع کتاب رو بیار پائین »

« می‌خواهین چیکار کنین آقا ؟ »

« می‌خوام چند تا کتاب بدم بچه‌ها »

صورت را ننده به کلی درهم رفت و با لحنی بسیار تلخ و ترش گفت :

« به همین بچه‌ها آقا ... کتابارو میدیم به این بچه‌ها آقا ؟ »

« آره ، بعضی‌ها شون کتاب ندارن . »

« آقا به درک که ندارن آقا ؛ اینا بچه نیستن آقا ، تخم حیضن آقا ! »

بچه‌ها ساکت بودند و عبدالله‌خان بغض کرده بود . مدتی دنبال صفات تازه گشت و چیزی گیر نیآورد . جغرافی‌دان به ملاحظه حیثیت او خاموش شد . چند لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و چاره‌ای نیافت . از نردبان اتومبیل بالا رفت و شروع کرد به شل کردن طناب‌های باربند . عبدالله‌خان طاق‌ت نیآورد و با لحن عذرخواه و درعین حال خشم‌آلود گفت :

« آقا اجازة بدین من بیام بالا آقا ، کار شما نیست آقا ، بذارین این توله سگارو من روونه کنم آقا ! »

از نردبان بالا آمد و کنار باربند رفت و با حرکاتی شتاب‌آمیز بندها را شل کرد و جمیع کتاب آشکار شد . هردو دست را به داخل جمیع برد و سعی کرد که چند جلدی از کتابها را باهم بیرون بکشد . ناگهان

تبادلش را از دست داد و کفش او روی طاق آهنی اتومبیل سر خورد و از بالای ماشین به زمین افتاد. صدای خنده کودکان گناباد کوچه را برداشت. خشم عبدالله خان از حد گذشت و فریاد زد :

« پدر سوخته ها خنده نداره صلوات بفرستین ! »

« اللهم صل علی محمد و آل محمد ! »

پس از صلوات فضای کوچه مسجد به کلی خاموش شد و عبدالله خان ناگهان قهقهه خنده را سرداد :

« عجب حکایت آقا ، اینا چه بچه هایی هستن ! »

با این خنده اوضاع دوباره رو به راه شد و جغرافی دان بدون کمالد راننده ، کتابها را بیرون کشید و توزیع کرد . شور و نشاطی که از رویت کتابها به آن کودکان بیکاره دست داد در احوال عبدالله خان هم تأثیر کرد . سقوط از اتومبیل را یکسره فراموش کرد و گفت :

« به این بدبخت ها ، آقا ، اگه کتاب بدن که اینقد بیخودی پرسه نمی زنن آقا ! »

هنگامی که سوار ماشین شدیم و به طرف جویمندباز می گشتیم ، مورخ گفت : « این منظره ای که ما از پشت بام دیدیم بهتر است به همان نام قدیمش «جنابذ» خوانده شود زیرا در قرن چهارم هم بتا بگفته سیاحان قدیم ، خانه های گناباد همه از گل بود و پس از ده قرن هنوز تغییری در آن گل ها داده نشده است . » و اما چه کسی این شهر را ساخته ؟ شاید از میان همه شهرها و شهرچه های ایران بیش از بیست شهر را نتوان شمرد که سازنده اصلی آنها یا قسمتی از آنها بانام و نشان معلوم و معین باشند و تصادفاً گناباد یکی از آنهاست زیرا حمدالله مستوفی نوشته است که قلعه این شهر را پسر گودرز ساخته است و اگر این گودرز همان پهلوان نامی شاهنامه باشد ، قاعدتاً تاریخ سلختمان شهر گناباد به دوره ماقبل حضرت آدم می افتد ! حمدالله مستوفی در باب گناباد فقط به صدور این حکم قناعت نکرده و نوشته است :

« جنابذ - در تلفظ گناباد گویند . شهری کوچکست بهتر از خور .

و چند موضع توابع دارد و او را قلعه بیست که پسر گودرز ساخته است و حصاری محکم دارد چنانکه از بالای آن تل ریگ تا غایت وادیها و ولایتها مجموع در نظر باشد و چند موضع دیگر از توابع آنست و مجموع

را آب‌کاریز و بیشتر‌کاریزها همچنین عمیق باشد و کاریزها از طرف جنوب
 به‌شمال می‌رود و در قلمه بر دو طرف آنست که یکی را قلمه خواشیر گویند
 و یکی را قلمه درجان. حاصلش غله و میوه و آب‌ریشم نیکو و فراوان باشد. «
 در فرهنگ جغرافیایی ایران راجع به تاریخ ایجاد گناباد همین استباط
 حمدالله مستوفی به‌طور ضمنی تأیید شده و نوشته‌اند: «... بطوریکه
 آثار و علائم نشان می‌دهد گناباد یکی از شهرهای قدیمی است که در
 زمان سلاطین هخامنشی ایجاد شده. برای اثبات این مدعا قرائنی از قبیل قبر
 پیران و یسه، قلمه فرود و قلمه رستم و قریه معروف پشنگ است که در
 اصطلاح محلی معروفند. « در این چند سطر علاوه بر اینکه راجع به
 ایجاد شهر گناباد در زمان سلاطین هخامنشی نظر قطعی داده شده موضوع
 مهم دیگری نیز مورد تأیید قرار گرفته و آن همزمان بودن رستم و
 پیران و یسه با سلاطین هخامنشی است. خوشبختانه امروز کسانی که
 خرابه‌های تخت جمشید را دیده‌اند بسیارند و تصدیق خواهند کرد که اگر
 در زمان هخامنشیان رستم و پیران و یسه و گودرز و پشنگ نبودند از
 عهده هیچ‌کس ساخته نبود که آن تخته سنگهای عظیم را رویهم بگذارد
 و آن کاخهای رفیع را به‌وجود آورد. و اما علت اینکه امروز تقریباً
 اثری از قلمه گناباد باقی نمانده آنست که گودرز در فارس با سنگ‌بنایی
 می‌کرده و در گناباد با گل.

از این گناباد، با آن گاراژ «پنج‌تن» پرسروصدایش واقعاً دلخور
 بودیم. یا باید از جبروت شهریت پایین می‌آمد و، مثل واحات کویر،
 يك قهوه‌خانه محقر با نان و پنیر و نیمرو به ما ارائه می‌داد، یا مدعی
 شهریت خود را به اثبات می‌رساند و ما را به يك مسافرخانه درجه پنج
 راهنمایی می‌کرد. نماینده رسمی دولت گفته بود که مسافرخانه نداریم
 ما خیلی دلمان می‌خواست آن پاسبان عزیز را پیدا کنیم و در جوابش
 بگوئیم: «لطفاً به مقامات بالا بگوئید که حالا که مسافرخانه ندارید پس
 شهرداری و فرمانداری را برچینید!» اما باغ‌قشنگ فرمانداری در
 چهار قدمی چشمک می‌زد. چه کار کنیم؟ قهوه‌خانه گاراژ تاریك و غم-
 آور است. بوی تفاله چای و فضله مرغ و ته مانده رایحه تریاك فضای
 شایسته‌ای برای چلو و مرغ و شیشلیك قهوه‌خانه فراهم نمی‌آورد. اطاق

استیجاری گاراژ هم فقط به درد خواب می خورد ، بم شرطی که قبل از خواب مرفین استعمال شده باشد . تازه آن ساعت از روز موقع خواب نبود و سه چهار ساعت باید در محلی بیکار می نشستیم ؛

« چطور است برویم در باغ فرمانداری گردش کنیم ؟ »

« تعطیل عید است در باغ خبری نیست . »

« باز بهتر از این گاراژ است . لااقل قدم می زنیم . »

عیدالله خان تا ما را متوجه باغ فرمانداری دید ، به بهانه همیشه غایب شد و با ماشین رفت به سراغ پمپ بنزین . در آهنی باغ نیمه باز بود و وارد شدیم . عمارت فرمانداری در گوشه ای از باغ قرار داشت و بسته بود . در آن ساعت که روز پایان می یافت سکوت باغ ، درختان کهنسال و خیابانها و حوض بزرگ آن مجموعاً خاصیت معجون افلاطون را داشت زیرا تا نیمساعت عکاس را در سکوت و تماشا نگاهداشت ؛ جز ما ، هیچ تماشاگری در باغ نبود ؛ فقط نزدیکهای حوض پنج شش ژیکولوی جویمندی - گنابادی « با هم تفریح » می کردند . بله باهم تفریح می کردند ، یعنی به هم فحش های خوشگل می دادند و به سر و کول هم می زدند و گرد و خاک به هوا می پراکندند . قدم و بالایشان از همه ما بلندتر و نیرومندتر بود ، اما سَنَشان همه کمتر از بیست بود . شاگرد مدرسه بودند زیرا برخی از آنها کتابهایی در جیب داشتند . معلوم بود که فردا پس فردا ، دیپلم می گیرند و می آیند تهران پشت دانشگاه رجز می خوانند . عکاس خسته و عصبانی از فعالیت های جویمند ، سینه را جلو داد و یکی دو بار از میان آنها عبور کرد تا شاید متلکی به او بگویند و گلاویز شوند و باغ را رونقی دهند . اما معلوم شد که ژیکولوها پیش از دیدن عکاس در عالم کودکانه خود چنان غرق بوده اند که حتی بادیدن هیکل جغرافی دانی نیز از آن عالم شیرین بیرون نیامده اند . راه کج کردیم و به گوشه های دنج تر باغ رفتیم . پنهان در پشت درختان آخر باغ ، دو سه اطاق ردیف هم بود و بیننده ناشناس در نظر اول تصور می کرد که اطاق باغبان و ناطور است . ولی خوب که به محتویات اطاقها نگاه کردیم معلوم شد کافه است . کافه ای مخفی و دور از غوغا . مع التأسف ، با آنکه در اطاق باز بود پرنده ای در آن پر نمی زد مگر مکس . چه می شد اگر این کافه دائر بود و جان ما را از آن گاراژ نجات می داد ؛ حالا که دایر نیست

باید برگردیم . برگشتیم اما مدتی از حوالی آن چند اطاق دور نمی شدیم . یکی دوبار در ضمن گردش ، باز جلو اطاقهای کافه سر در آوردیم . بار آخر ، انسانی از زمین روید و جلو کافه سین شد : مردی باریک اندام و سیاه چرده بود . بی اعتناء و مشتری رد یکن به ما نگاه می کرد و با خلال ، دنداناش را تمیز می کرد :

« بریم جلو بپرسیم کافه باز است . »

« بابا مگر نمی بینید که هیچ کس در باغ نیست ؟ »

« معذرا بد نیست از این یارو بپرسیم . »

« خوب خود شما بفرمایید برسید ! »

« من خجالت می کشم ! »

« چه خجالتی ؟ »

« آخه ، خوب نیست کافه تعطیل است پرسیدن ندارد ! »

« خوب بنده هم که همین را عرض می کنم ، »

« باز پرسیدنش بهتر است ! »

مورخ که اصرار او همیشه در خلاء فعلیت پیدا می کرد ، سرچایش میخکوب شد و عکاس داوطلب کار بود و جلو رفت اما جلو رفتن عکاس و گام برداشتنش می رساند که بیشتر مبارزه انگیز است نه حلال مشکل . جغرافی دان با التماس عکاس را منصرف کرد و خود سرفه کنان جلو رفت :

« آقا اینجا کافه است ؟ »

مرد لاغر اندام ، همانطور که به در تکیه داده بود ، مدتی بربر او را نگاه کرد و بدون اینکه خلال را از دندان در آورد به سرعت برق گفت :

« مگه کافه شاخ و دم داره ! »

« پس چرا هیچ کس توش نیست ؟ »

« برا اینکه تعطیله ! »

« من دیدم درش باز است گفتم شاید دائر باشد ؟ »

« نه آقا اومدیم چند دست رختخواب بپریم » تا اینرا گفت پادو کافه از لای درختان باغ رسید و دونفری بی اعتنا به جغرافی دان رفتند به طرف تل رختخوابها . بیچاره جغرافی دان ، حاج و واج و مجل ایستاد ،

اما رو به کافه و پشت به رفقا . در اینگونه حالات عقب گرد کمی مشکل است. باید صبر کرد و زورکی خنده به صورت داد و بعد به همسفران ملحق شد. گاهی نیز تصادفاً خنده مناسب به دست نمی آید و چون عقب گرد می کنید و به طرف دوستان می روید ماسکی گریه آلود صورت شما را می پوشاند و همه از دیدن آن ماسک به شما می خندند و خود شما هم بی خبر از قیافه ترحم انگیز خود هر هر می کنید ! مورخ هیأت با آنکه خوب خندید از بی اعتنائی کافه چی عصبانی هم شد . عینک سفید را به چشم گذارد و جلو رفت . کافه چی با کلید لعنتی خود آخرین پیچ را به قفل در کافه می داد که مورخ با لحن نرم و مخملی خود گفت :

« آقا ما می خواهیم شب را در کافه شما بمانیم ! ممکن است ؟ »

وضع ظاهر آدم به طور طبیعی باید محترمانه و اثر بخش باشد . به زور که نمی شود .

کافه چی خلال را کنار گذارد و فوراً گفت :

« البته آقا ، ورچی ممکن نیس ! »

« خیلی ممنوم . ما در گاراژ پنج تن » اطاق داریم اما اینجا بهتر

است ! »

« شام میل می فرمان ؟ »

« بله بیشتر برای شام می خواهیم شما از ما پذیرایی کنید ! »

« پس چرا نمی فرمان تو ! »

مورخ ، برعکس جغرافی دان ، فوری عقب گرد کرد و به طرف دوستان رفت . با صدای بلند و راضی گفت : « چرا معطلید تشریف بیاورید ! »

راه افتادیم و وارد کافه شدیم . ولی هنگامی که جغرافی دان از آستانه در قدم به درون می گذاشت با صدایی که کافه چی بشنود خطاب به رفقا گفت :

« من نمی دانم گاراژ پنج تن چه عیبی دارد ! »

کافه چی نشنید و به کار پرداخت و شش دانگ حواس خود را جمع کرد تا از آن کافه بی جان ، محیطی گرم و پذیرا فراهم آورد . حالت تحاشی و مخالفت اهانت آمیز را یکسره فراموش کرد و لنگار خودش ما را به زور به کافه برده است . خیلی دوستانه گفت : « آغایون مرحمتاً

يك دقه اجازه بدین من این میز و صندلیارو را دوباره بچینم !
مورخ هوس کرده بود روی زیلوهای خاک آلود بر زمین نمناك بشیند.
لهذا گفت :

« نه بابا زحمت نکشید ، شما تعطیل کرده بودید و عید نوروز است . حالا که در حق ما لطف کردید ما نباید زیاد شما را اذیت کنیم ! »
چقدر با هم رفیق شده بودند ! مثل این بود که قبل از حرکت از تهران با هم مکاتبه های مفصل کرده بودند و کافه چای یکماهی چشم به راه بوده است . به مجرد آنکه مورخ و عکاس برزیلو نشستند و به دیوار نمناك تکیه دادند ، جغرافی دان بار دیگر مورد را مناسب یافت و دق دل خود را اینطوری خالی کرد : « اطاق خودمان تو گاراژ خیلی بهتر از این جاست . لااقل دو سه تا صندلی دارد ! » پاسخی که مورخ بایست به رفیق خود می داد معلوم بود : سر و صدای گاراژ و صحن گل آلود و بوهای ناخوش آن با محیط دل انگیز باغ و سکوت آن اصلا طرف مقایسه نبود .
منتها چون می دانست که جغرافی دان از کافه چای دلخور است با لحنی بسیار صلح آمیز گفت : « برای ما که فرقی نمی کند ، چه اینجا چه گاراژ حالا که آمدیم بهتر است بمانیم . » بعد خطاب به کافه چای گفت : « اسم شریف شما چیست ؟ »

« نوکر شما عباس . تو تمام گناباد عباس کافه چای بگین ، می شناسن . »
سر و صدای سماور و استکانها به راه افتاد و رفت و آمد سریع عباس مهلت فسخ برای هیچ يك از ما باقی نگذارد . پسی نگذشت که يك سینی جای آورد و دولا شد و سینی را در میان جمع گذارد . اما قد راست نکرد . همانطور دولا ، كف هر دو دست را به كنده زانوان تکیه داد و سرش را کمی بالا گرفت و به چشمهای مورخ زل زد : « عرق می خورین یاودكا ! » به همان حال منتظر جواب باقی ماند . چنان بی مقدمه و بی حیا سؤال کرد که مورخ نیز با همه صمیمیت خود دست پاچه شد :

« نه گمان نمی کنم مثل این که ببینم ما خودمان ودكا داریم ؟ »
سؤال مورخ در هوا پریز زد و رفت . جغرافی دان هنوز سر کیف نیامده بود و عکاس نیز از بدو سفر در هیچ مرحله ای داوطلب اینگونه مایعات نشده بود . عباس خودش جواب مورخ را داد . باز همانطور دولا و زل زده گفت : « خوب اونو نگرش دارین برابعد . من براتون عرق حسابی

میارم ! » کمر راست کرد و سینی و استکانهای خالی را برد و باز به کار پرداخت . لحظاتی به سکوت گذشت و بعد يك مجموعه خیلی بزرگ پر از نان و پنیر و سبزی و ماست و خیار جلو ما گذاشت . دوبطری عرق گناباد هم با سه لیوان بزرگ در کنار آن نهاد .

« عباس آقا ، مگر ما چند نفریم که اینهمه چیز آورده ای ؟ »

عباس معنی این سؤال را نفهمید . نمی دانست که از این جمع یکی به اصرار دیگران گاهگاه لبی تر می کند و دیگری با يك لیوان آب جو خطابه های معمولی خود را به خنده های عربده مانند می آراید و سومی هم عرق و ودکا را جز به هنگامی که ویسکی موجود نباشد نمی نوشد آنهم به اکراه و اندکی بیش از حد معمول ! عباس در دو قدمی ما ایستاد ، دست ها را روی شکم بر هم گذارد و جاسوس وار چشم به حرکات مسافران دوخت :

« آره عباس آقا ، این شیشه ها زیاد است گمان می کنم همین یکی برای مابسی باشد . » مورخ یکی از بطری ها را در دست گرفت و چرخي به آن داد ؛ قد و بالای شیشه را خوب برانداز کرد و ناگهان با تردستی تمام چوب پنبه را مثل دندان بی ریشه از دهان آن بیرون کشید ؛ « پله ، همین یکی کافی است هان عباس آقا ؟ فکر نمی کنی بهتر است آن یکی را برداری ؟ »

عباس این بار متوجه سؤال مورخ شد و به جرف آمد . شروع کرد به خوش زبانی و تعریف از مشروب بریده بریده حرف می زد و بسیار شیرین . مثل هنرپیشه ای که در نقش خود غرق می شود ، به چشم و ابرو و دستها و پاها و خود حرکات ظریف و تند می داد . قامت باریك و چشمان درشت و خوش حالت او نشان می داد که در ایام جوانی ماجراها داشته است . عکس محو تماشای عباس شده بود و لیوان در دست چشم از او بر نمی داشت . « آقا جون من همین من که خدمتتون و استادم نیست و پنجسال آرزگار عرق می خورم ... هیچ چنی به خدا بهتر از عرق نیس شما چی می فرمایین ؛ عرق نخورده حتی راه نیاس رفت ، ... خطرناکه ، باید خورد و زمو نه رو خوش گذروند ... من امروز که تعطیله از ظهر تا حالو عشقی چند تا گیلان زدم بزنین الان شیشلیك حاضر میشه ! » دست عکس بالا رفت و گیلان را تمام و کمال



حافظ فرمانفرمائی‌ان

مبدالله خان با پوزخند گفت : « بالاخره آقا از تو حموم چه جوری باید

عکس ورداشت آقا ؟ »



سیف



لطفاً به مقامات بالا بگویید حالا که مسافرخانه ندارند این شهرداری و فرمانداری را برچینند .





خیابانهای آسفالتی و میدان بزرگ و وسایل نقلیه و تابلوهای سینما و
جنب و جوش مردم ...



سیف

در شهر قربت از بالای مناره مسجد جامع تا آنجا که چشم کار می کرد هیچ
انری از مطب روسی و قزاقهای روسی دیده نمی شد .

به ته خلق ریخت :

«چه خوشگل حرف می‌زنه حتماً کرمونیه .» دستهایی که به‌طرف مجموعه می‌رفتند ، به‌سرعت افتادند و آداب غذا خوردن فراموش شد . صدای تلق و تولوق بشقاب‌های فلزی پنبی و سبزی که در مجموعه بزرگ قرار داشتند ، با صدای خنده و شوخی و گرمای اطاق در هم آمیخت و عباس موقع را مناسب یافت و ظرف شیشلیک داغ را در مجموعه نهاد !

«گوشت که نداشتیم فرستادم همی‌الان گرفتن . بخورین اما با عرق ... یادتون نره ... روزگار خیلی‌پده ...» جغرافی دان، گاراژ را فراموش کرده بود. همانطور که سرش پایین بود یک گیلان پرکرد و در نهایت الفت و برداری به عباس تعارف کرد. «قربون دستتون ... من آقا مال کرمونم. یه الف بچه بودم ... بابام برو بیایی داش ... من بیرون یواشکی نارمشق می‌کردم ... کریم چیکو خونه مهین آوازه خون بود ... کریم چیکو رو نمی‌شناسین ... تو کرمون شوفر ماشین لاری بود ... من تو خونه مهین داشتم تار می‌زدم ... مهین هم گرم بود و شش دونه می‌خوند ... کریم چیکو هیکل گنده و چاقی داشت ... دست کرد جیش یه مش پول رخ تو دومن مهین ... مهینه خیلی خوشگل بود ... خوب می‌خوند ... اومدیم و لرد ... کریم چیکو گفت عباس ... گفتم‌ها ... گفت کجو می‌خوای بری ... گفتم بخونه ... گفت بریم زاهدان ... گفتم برو بریم ... من تارمو ور داشتم ... سوار ماشین شدم ... باکریم چیکو اومدیم زاهدان ... منو گذاشت تو یه کافه ... تار زن شدم ... کسه کوزه دار قمارخونه شدم ... کریم چیکو رفت ور برابر پیداش نشد که نشد ... شب اول تو قمارخونه زدم زیر آواز ... آی خوندم ... خودم تار می‌زدم ... حسین سیو ... قمارخونه مال اون بود ... اومد دست زده‌پشتم ... گفت دست مریزاد ... مشتریا بیرون که می‌رفتن ... به حق خدا قسم ... به‌جون همتون؛ جالینگک جالینگک بول می‌ریختن دومن ... چند سالی گنشتو ... یه شبی کریم چیکو پیداش شد ... گفت آه ... عباس تو ایجوبی ... ورنگشتی به کرمون ... گفتم نه ... گفت می‌خوای چکاکنی ... گفتم می‌خوام برم زیارت ... باهم رفتیم زیارت ... بعد اومدم گناهاد ... همین‌جا ... پدر این چشم‌بسوزه ... همین‌جو دیدمش و عاشق شدم ... آره آغا عاشق شدم ... ناچار شدم ... عقدش کردم و

دیگه موندگار شدیم..... همین وبس. تموم شد..... حالا دیگه به این ریخت افتادم..... واکنین آغا..... اون شیشه رو میکم..... هیچ چی بهتر از این دوی خوشمزه نیس! « عباس درده دقیقه پانزده سال زندگی خود را خلاصه کرد و خاموش ایستاد. حرکات هنرمندانه عباس و سخنهاى بریده بریده اوچندان اثر بخش بود که مشتریان خود را پانزده سال به عقب برد و سواز کامیون کریم چیکو کرد و همه باهم از کرمان به راه افتادند و پس از پانزده سال سفر، درنوروز ۱۳۴۰ خسته و مانده به باغ فرمانداری گناباد رسیدند و اطراق کردند. عکس چشمها را مالید و آهی کشید و گفت: «بنایم آن دختر گنابادی رو که یه همچین مرغ فراری رو به قفس انداخت!»

* * *

عبدالله خان یواشکی از درکافه به درون خزیده بود و داستان عباس قهوه چی مدتی ما را از او غافل نگه داشت. هنگامی که از آن حال شیرین باز آمدیم، سخت خسته بودیم و خمار؛ انگار که چند پهلوان حرفه ای حسابی مشت و مالمان داده بودند و حوصله هیچ کار تازه ای نداشتیم. اما عید الله خان خیلی منتظر ایستاده بود و گفت: « آقا..... شوfer آقای قهرمانی آمده آقا! »

« آقای قهرمانی کیست؟ »

« رئیس شرکت نفتن آقا! »

« خوب؟ »

« هیچی آقا، من رفتم بنزین بزنم آقا، اونجا آقا، شوfer شون دید

ورفت به آقای قهرمانی گفت آقا! »

« خوب حالا شوfer شان چی می خواد؟ »

« خودش اینجاست آقا، بیاد تو خدمتتون! »

شوfer آمد و گفت آقای قهرمانی فرستاده اند تا شمارا به منزل ایشان ببرم! عجب باز عبدالله خان کلردست ماداد. هر وقت می دید که سرگردانیم و از محل خواب خود ناراضی هستیم مقامات بالا را آگاه می کرد. عکس فوری جل و پلاس خود را جمع کرد و گفت:

« منکه رفتم گاراژ بخوابم! » عباس کافه چی زودتر از ما به عکس

اعتراض کرد و گفت:

« من همینجو رختخواب مینداختم می خوابیدین. »
« بد شد، خوب حالا چی می شود کرد. آقای قهرمانی فرستادند و باید برویم. »

معلوم بود آقای قهرمانی در شهر سرشناسند و همه به ایشان احترام می گذراند زیرا که عباس کافه چی به دیدن شوفر آقای قهرمانی از اعتراض منصرف شد و ما را آماده رفتن کرد. به عبارت دیگر مطابق صورت حسابی که باعجله تدوین کرد، پولی از مورخ گرفت و ما را تاکنار ماشین بدرقه کرد.

* * *

کوچه پس کوچه های جویمند تاریک بودند و نفهمیدیم از کدام جهت رفتیم که در ظرف ده دقیقه به درخانه آقای قهرمانی رسیدیم. زنگ الباب کردیم و در باز شد و وارد حیاط شدیم. در همان نظر اول، محیط شرکت نفت در آبادان پیش چشم ما مجسم شد. حیاط وسیع و چمن و گلکاری و عمارت بزرگ آجری و ایوان سراسری و چراغهای پر نور نشان می داد که به خانه مردم محترمی وارد شده ایم و باید حواس خود را جمع کنیم. به مجرد آنکه چشم ما به آقای قهرمانی افتاد دست پاچه شدیم. لباسهای چروکیده و کثیف ما با آن صورتهای پرازیش در برابر قامت کشیده و لباس بسیار مرتب و کفشهای براق میزبان چنان حالتی به ما داد که انگار دو نفر زندانی محکوم به مرگ را در آخرین لحظات حیات از خواب بیدار می کنند و خدمت قاضی عسکر می برند. اطاق باشکوه مهمانخانه و مبیل های تر و تمیز و شیرینی آلات دست نخورده و صورت تراشیده و حرکات نرم و مؤدب میزبان پس از آنهمه مناظری که در گنبداد و جویمند دیده بودیم بر رویهم گلخانه ای می نمود در چاله میدان تهران. مثل دو تا خرکچی که بار گچ را بمنزل رسانده اند و خود گچ آلود شده اند ناراحت و با ملاحظه تمام بر مبلها نشستیم و سلسله تعارفات معموله آغاز شد. شام خورده بودیم و با حوصله بسیار در لفاف برخی از کلمات نا مانوس و چند عبارت دست چین به میزبان محترم حالی کردیم که عباس کافه چی از ما پذیرایی کرده است. میزبان عزیز ما مدتی قبول نمی کرد که غذا خوردن در کافه باغ فرمانداری لزوماً از پستی اصل و نسب مشتریان حکایت نمی کند ولی

چون به او اثبات شد که مادر آن کافه غذا خورده ایم و دروغ نمی‌گوییم موضوع را به حکم میهمان نوازی پذیرفت منتها به صورت يك مورد استثنایی و بسیار شاذ. پس از رفع شبهات اولیه مسأله خوابیدن به میان آمد و بامحبت تمام ما را دعوت فرمودند که شب را درخانه ایشان بمانیم. مورخ در عنبرخواهی از این دعوت اندکی لنگید و درجا زد ولی چون من باب استشاره روی به طرف جغرافی دان‌گرداند سازگاری مزاج لطیف و رختخواب نرم را فراموش کرد و گفت چون صبح زود عازم تربست هستیم مزاحم نمی‌شویم. مورخ در این گفته صداقت داشت. صداقت در اینکه نمی‌خواست مزاحم صاحب‌خانه شود و الا هیچ‌گاه سحرخیزی را در هیچ مرحله‌ای از مراحل سفر بهانه رد دعوت قرار نداده بود! پس از عنبرخواهی از این دعوت بدیهی بود که میزبان محترم از محل استراحت ما استعلام می‌کرد. همین کار را هم کرد و گفت پس آقایان شب را در کجا استراحت می‌کنند. نوبت جغرافی‌دادن بود که مورخ را از عذاب محرمات نجات دهد. لذا بی‌معطلی گفت: «در گاراژ پنج تن!» ایوای مگر برای مردم محترم جا قحط است که گاراژ پنج تن را انتخاب کرده‌اند. در هیچ تاریخی کسی بیاد ندارد که فردی از افراد خاندانهای جلیل اینچنین سنت‌ها را زیر پا بگذارد و در بیغوله گاراژ منزل کند؛ اینها عقلشان نمی‌رسد و باید از عمل ناشایست منعیان کرد. اصرار میزبان عزیز، در جوف تعارفات پلاستیکی به نهایت تورم رسید و چون زمینه‌ها خیلی نا مساعد یافت گویا در اصل موضوع تردید پیدا کرد: شك پیدا کرد که مبدا این میهمانان و لااقل مورخ هیأت نسبتی با خاندانهای جلیل ندارد. این بود که موضوع را عوض کرد و با مورخ گرم گرفت و از خویشان و آشنایان او احوال پرسید. چیزی نگذشت که معلوم شد مورخ و میزبان با یکدیگر قوم و خویشند! به مجرد اینکه این نتیجه به دست آمد بار دیگر موضوع صحبت عوض شد و سخن از مالکان بزرگ گناباد و اختلافات محلی و انتخابات و برنامه‌های عمرانی به میان آمد و گاراژ پنج تن یکسره فراموش شد. در پیچ و خم این مناظرات محالی به دست نیامد تا از وضع فرهنگ گناباد سؤال کنیم و اینک ناچاریم برای تکمیل فایده این یادداشتها مطالبی از «نشریه فرهنگ شهرستان گناباد» بیاوریم. چه بهتر از این؛ مطالب فرهنگی را باید از زبان متصدیان

فرهنگ شنید و آمار رسمی آنان را قبول کرد . نشریه فوق‌الذکر مربوط است به «دایره انتشارات فرهنگ گناباد» که به مدیریت آقای «صمدی» منتشر می‌شود . این نشریه عبارتست از نوزده صفحه کاغذ نیم ورقی کاهی و سنجاق شده به هم . مطالب را با زحمت بسیار بر روی این کاغذها پلی‌کیی کرده‌اند و پیداست که چند نفر علاقمند نتوانسته‌اند در شهر دور افتاده گناباد بیکار بنشینند؛ کوششی به کار برده‌اند و ندایی در داده‌اند . در شماره سوم مورخ سال ۱۳۳۹ آن نوشته‌اند : «طبق آخرین گزارش دایره آمار فرهنگ گناباد در چهاربخش فرهنگی این شهرستان وضع فرهنگ بدینقرار بوده است : اول - در شهر گناباد ۸ آموزشگاه (کودکستان - دبستان) بوده که ۱۱۴۴ نفر دانش‌آموز در آنها بتحصول اشتغال داشته‌اند . دوم - در حومه گناباد ۲۱ آموزشگاه وجود داشته که ۱۴۳۴ نفر دانش‌آموز در آنها تحصیل می‌کرده‌اند . سوم - در بجستان ۱۲ آموزشگاه وجود داشته که ۶۷۲ نفر دانش‌آموز در آنها تحصیل میکرده‌اند . چهارم - در کلخک ۹ آموزشگاه وجود داشته که در آنها ۷۶۵ نفر دانش‌آموز تحصیل می‌کرده‌اند . بدین ترتیب در تمام حوزه فرهنگی ۵۵ آموزشگاه وجود داشته که جمعا ۳۸۳۵ نفر دانش‌آموز دختر و پسر در آنها تحصیل می‌کرده‌اند .» هم چنین در ذیل عنوان «اخبار پیش‌آهنگی» نوشته‌اند :

«بموجب گزارش آقای واثق مدیر فنی پیش‌آهنگی، اهم فعالیت‌های پیش‌آهنگی بدینقرار خلاصه میشود : ۱- در شورای اخیر پیش‌آهنگی در باره زمین خانه پیش‌آهنگان تصمیم گرفته شد از آستان قدس رضوی کمک خواسته شود . ۲- بدستور اداره فرهنگ گناباد شورای پیش‌آهنگی روستایی بجستان تشکیل شد . ۳- بمنظور هدایت مربیان و تهیه مقدمات تشکیلات شیربجگان - کلاسی در محل کودکستان از روز ۲۱ تا ۲۸ ۳۸ تشکیل و جناب آقای صادقی آنرا افتتاح کردند . ۴- جلسه کمیته رسد ۳ در محل دبستان قهرمانی و تشکیل تصمیماتی گرفته شد . در همین شماره سوم، آقای صمدی ذیل عنوان «دانشمندان و بزرگان گناباد» به شرح حال قاسمی گنابادی پرداخته‌اند و پس از نقل اشعاری از خسرو و شیرین و کتاب کلرنامه اومی نویسد: «بابی صاحب تذکره تحفه‌سامی (چاپ وحید دستگردی) در شیوه زندگی او می‌نویسد که : (امیر با وجود علوشان داریم

بمضمون بلاغت مشحون ، الفقر فخری عمل کرده بطریق ائمه اکرام اوقات میگذرانید - و درویشی و فقر او زیاده از آن است که تعریف توان کرد .
 بهمه صفتی آراسته و پاکیزه . . .) « آنگاه آقای صمدی در استنتاج از بحث تحلیلی خود که در شماره های قبل بوده می نویسد « . . . اینک با توجه بمطالب پیش گفته ، ما میتوانیم بضرر قاطع بگوئیم قاسمی از شاعران و دانشمندان بزرگ عصر خود بوده و در طبع آزمایی و سخنوری زمان خود نمونه گویایی میباشد » و آقای صمدی بی خبر از نتیجه ای که می خواهد در آخر مقاله خود بگیرند چند سطر جلوتر می نویسند :
 « . . . چنانکه از این عبارت معلوم میشود قاسمی این مثنوی را در باب گوی بازی شاه طهماسب صفوی و بامر این پادشاه سروده است و برای نمونه اشعار زیر از آن کتاب نقل میشود :

چوگان بکفش چو بر ستور است موسی و عصا و کوه طور است
 برگوی زدی چنانکه خواهی از ضربت صولجان شاهی
 در مرکز ماه رفت آسان چون زرده درون بیضه پنهان !
 این اغراق مدح آمیز - مدایح سایر شاعران بخصوص ظهیر فاریابی را بخاطر می آورد که مناعت طبع را بدنائت طبع تبدیل ساخته . . . بیچاره قاسم گنابادی که « بهمه صفتی آراسته » بود و « بطریق ائمه اکرام » اوقات خود را صرف می کرد !

دیگر از « بزرگان و دانشمندان گناباد » ملا عبدی است که آقای صمدی می نویسند : « بگفته صاحب تذکره آتشکده آدم بدی نیست (چرا ؟) بتاجگذاری و خرسواری (۱) خیلی علاقه دارد چنانکه در کوچه و بازار بدون آن براه نمی افتد بدنبال این شرح صاحب آتشکده ابیاتی از او نقل می کند که خالی از لطف نیست ولی این شیوه تذکره نویسان گذشته ما هم بنوبه خود خالی از غرابت و اعجاب نیست چه مثلاً در مطالب بالا نویسنده توضیح نمی دهد چرا این شاعر نمیتوانسته با مردم آمیزش کند . » در این مقاله خود آقای صمدی هم که تا حدی تذکره نویسی کرده اند توضیح نمی دهند چرا ملا عبدی نمی توانسته با مردم آمیزش کند ! ولی چون به نقل از آتشکده یک رباعی خوشمزه از ملا عبدی آورده اند خوانندگان ما از خطای آقای صمدی و ملا عبدی و صاحب آتشکده در می گذرند :

آمد رمضان نه صاف داریم نه درد وز چهره من گرسنگی رنگ ببرد
در خانه ما جو خوردنی چیزی نیست ای روزه برو ورنه ترا خواهیم خورد
وباز آقای صمدی می نویسند : «حزینی (حزنی) ... معلوم میشود
این شاعر تاجریا تاجر شاعر چندان مورد توجه نبوده و آثار قابل تذکری
از خود بجا نگذاشته جز اینکه گاه و بیگاه بحکم ذوق و طبع خود اشعاری
میسروده است ...» حال چرا فرهنگ گناباد اجازه داده است که آقای
صمدی شرح حال حزینی تاجر را در ذیل «بزرگان و دانشمندان گناباد»
از «مهمترین منبع تحقیق من» یعنی از صاحب آتشکده نقل کنند معلوم
نیست . شاید در بیابانهای اطراف گناباد امثال حزینی حکم همان
«لنگه کفش کهنه» را دارند . واما بزرگتر و شاعرتر از همه این
«بزرگان و دانشمندان گناباد» همان عباس گنابادی است که آقای صمدی
جرات نکرده اند نام او را در مقاله فوق الذکر ببرند و در مقاله دیگری
به عنوان : «فولکور گناباد» می نویسند : «... چند ترانه از عباس گنابادی
چوپان عاشقی که سرگذشت او در شماره های بعد می آید :

«الا زهرا بدست طاس داری	بچشمیت سرمه الماس داری
اگر مردم نمیدانند بدانند	بزرگی از پدر میراث داری
ایا دختر بزرگ يك پرات	مکش سرمه به چشم گلندارت
مکش سرمه که بی سرمه جواتی	اگر سرمه کشی جان میستانی

* * *

الازهر البت بوسم دهن در نقره گیرم بغیر از تو دگر یاری نگیرم
بغیر از تو اگر یاری بگیرم سر شو (شب) تو (تب) کنم صبحش بهیرم
الازهر! نمشناسی خدا را ؟ بییشانی زدی خال طلا را
هنوز دندان هفت ساله نکندی بکشتن میدهی آخر تو ما را
تنها عیب این مقاله، حاشیه ای است که آقای صمدی برای ترانه های
عباس چوپان گنابادی نوشته اند : «همانطور که گفتم این اشعار خالی از
معایب و نقائص دستوری و عروضی نیست ...» به جان عباس چوپان قسم
که اگر آقای صمدی به یکی از همان ضرب المثلهایی که خودشان از
فولکلور گناباد به این صورت نقل کرده اند : «دوگر به تاپای کلیدونی قدرت
دویدن گربه تا محل کلون دراست .» توجه می داشتند هرگز حاضر نمی شدند

طبع آسمانی آن چوین سرگشته گناباد به شائبه قواعد دستور و عروض
آلوده شود .

بر همه بزرگان و دانشمندی که در شماره سوم نشریه فرهنگ
گناباد ذکرشان آمده باید شرح حال «امیر جنابذی» را هم افزود . این
عین شرحی است که به راهنمایی مورخ از «مجالس المؤمنین» علامه شوشتری
نقل می شود:

«امیر حاج الحسین الجنابذی»

«از جمله سادات جنابذ خراسانست و در طهارت اصل و لطافت طبع
مستغنی از تحدید بیان؛ در تحفه سامی مذکور است که انقطاع و تجردش
بمرتبه ای بود که روزی میر علی شیر بجرحه او در آمد، آن منزل را، چون مخزن
خاطر اهل دل، از متاع دنیوی خالی دید؛ لاجرم تققدی فرموده جمیع
مایحتاج از نقد و جنس سامان نموده بدانجا فرستاد؛ حضرت میر چون
بوئاق خود آمد و آن اسباب و براق را ملاحظه نمود، در آن حجره را
فراز کرده بجائی دیگر تحویل نمود و خود را زیر بار منت اغیار تجویز
نفرمود از فنون شعر بقصیده و غزل میل بیشتر داشت و همیشه خاطر بمداحی
اهل بیت رسالت میگماشت . در حبیب السیر مذکور است که تخلص حضرت
میر در دیوان قصاید، میر حاج، و در غزلیات انسی بود و قصه لیلی و مجنون
را بنظم آورد. باین بیت افتتاح اینست .

(شعر)

«ای عشق تو را جهان طفیلی مجنون تو صد هزار لیلی»

سحرگاه روز بعد، صدای سرفه و دهان دره زوار حضرت رضا
درگاراژ پنج تن، پیش از همه عکس را بیدار کرد. سر از زیر لحاف
بیرون آورد و با صدایی خفه و خواب آلود گفت: «اینا چرا اینقدر
سرفه می کنن. یک دقیقه وضو گرفتنشون طول میکشه نیم ساعت اخ و
نف میندازن!» جوی آبی که از کف ایوان و از جلو ردیف اطافها
عبور می کرد گل آلود بود و ردیف زواری که لب آن جوی نشسته
بودند و وضو می ساختند، بی مضایقه آبر کف آلود می کردند. مرد و
زن، قاطی پاتی و متمایل به وسط جوی، سرپا نشسته و آستین ها را بالا
زده بودند. چادرهای رنگارنگ زنان دهاتی و حاشیه چارقد های سفید

آنان به اضافه پوستین و عمامه های سفید مردان در دو طرف جوی آب، دالان مسقفی ساخته بود که از دو دیوار طرفین آن سی چهل جفت دست لخت، مثل دو ردیف پاروی قایق راهزنان، بیرون می آمد و آب جوی را متلاطم می کرد. زنهای همه محتجبه بودند و چون به مقدمات یکی از مهمترین فرائض دینی خود اشتغال داشتند می کوشیدند تا صورت و دستهای خود را از مردان بیوشانند و درواقع، چنانکه رسم است، چشمهای خود را پایین می انداختند و خیال می کردند که مردان هیچ جای آنها را نمی بینند. اما هنگامی که زنان و مردان مؤمن، لبجوی آب به فاصله نیم متر از هم سرپا می نشینند، فقط همان شلوارهای بلندی که به پا دارند به فریادشان می رسد!

مورخ از هیاهوی راننده ها و شاگرد راننده ها و جنبال قهوه جی و گاراژدار بیدار شد. خلق تنگ او در سحرگاه آن روز البته غیر مالوف نبود، ولی به دیدن منظره گاراژ به قدر کافی غلیظ شد و عبدالله خان از این غلظت حسن استفاده کرد و همه را به راه انداخت. ساعت شش و نیم صبح روز پنجم فروردین ماه از گناباد - جویمند بیرون رفتیم و بلافاصله جاده خاکی آلود و رمل زده تربت به زیر چرخهای راهوار اتومبیل دراز کش کرد.

از گناباد که خارج شدیم، آسمان صاف و هوای ملایم و وسعت بیابان تا نزدیکی های تربت حیدریه رفیق راه بودند. همواری بیابان از گناباد تا تربت خارق العاده است و بادهای شرقی، دم به دم گرد رمل به گوشه و کنار جاده می پاشند و اداره راه شوسه را مدام مشغول نگاه می دارند. جانوری که به نام دشت کویر در فلات مرکزی ایران به خواب رفته، یک پای خود را از میان گناباد و تربت حیدریه به طرف مشرق دراز کرده و کف پارا در مرز افغانستان نهاده است. بنابراین مسافرانی که از گناباد به تربت می روند درواقع فاصله این دو شهر را از روی ساق پای آن جانور عبور می کنند. خوشبختانه بی هیچ دردسر از حوض رحمان، عباسقلی خان و سکندر آباد رد شدیم و ساعت هشت و نیم صبح همانروز به حومه تربت حیدریه رسیدیم.

چند فرسنگ نرسیده به تربت حیدریه، رفت و آمد دهقانان الاغ سوار و گرد و خاک اتوبوسها و صدای بیل و کلنگ عمه های راه زیادتر

می‌شود. مزارع آباد و باغات و بوستانهای پرشکوفه، بی وقفه و متصل به هم می‌آمدند و می‌رفتند و اینهمه نشان آنست که تندى قهر و حدت خشم کویر اندك اندك فروکش می‌کرد و لبخند خرمی و صفا چهره زمین رامی‌گشود.

نخستین خیابان شهر تربت‌چندان وسیع و پرجمعیت بود که عکاس به‌شور و نشاط آمد و فراموش کرد که صبحانه نخورده است. می‌خواست از ماشین پیاده شود و بادوربین‌های خود به میان جمعیت رود که عبدالله خان با صدایی آهسته به او گفت: «آقا اجازه بدین جلو به کافه رستورانی وایسم آقا، به پیاله جای بخورین آقا. اما آقا، اگر چسارته همین‌جا وایسم!» هم‌لحن کلام عبدالله خان خوب بود و هم پیشنهاد او؛ لذا عکاس بی‌چون و چرا پذیرفت و همگی به نخستین رستوران شهر تربت سرازیر شدیم. آثار و علائم شهریت در این شهر، که ساختمان آن بایک مقبره آغاز گردید، مسافران گناباد دیده را خوشنود می‌کند. خیابانهای اسفالته و میدان بزرگ و وسائط نقلیه از درشکه و گاری گرفته تا ماشین و اتوبوس و جنب و جوش مردم و تابلوهای سینما و کانون شکار و اعلانات خانوادۀ «کولا» همه حکایت از این می‌کردند که سادگی و بی‌خبری و عزلت پایان می‌یابد و فطانت و رندى و نيرنگ آغاز می‌گردد.

سرپرسی سایکس می‌نویسد: «تربت در حدود پانزده هزار نفر جمعیت دارد و باغات زیادی در اطراف آن احداث گردیده و اکنون در سال ۱۹۰۱ میلادی از مراکز مهمه روس‌ها بشمار می‌رود روس‌ها مطبى در این نقطه دائر کرده‌اند که از بروز وبا و طاعون جلوگیری بعمل آورند و محافظت مطب بمعهده عده‌ای از قزاق‌های روس می‌باشد. عال‌التجاره و محصول عمده این محل ابریشم است. چندی قبل در اثر قحطی و مجاعه‌ایکه در اکثر نقاط ایران اتفاق افتاد لطمه بزرگی باین شهر وارد آمد که آثار خرابی آن هنوز باقی است و از قضا متعاقب مجاعه مزبور نیز امراض گوناگونی در بین کرمهای ابریشم بروز کرد ولی در این ایام اوضاع آن رو به بهبود گذارده است.»

البته در ظرف شصت سالی که پس از دیدار سایکس بر این شهر گذشته، تغییرات بسیار پدید آمده است. توضیح آنکه ما پس از پرداخت حساب کافه، هنگامی که به دیدن مسجد جامع شهر رفتیم و خادم مسجد، عکاس و

مورخ را به بالای مناره فرستاد ، تا اقصی نقاط تربت ، یعنی تا آنجا که چشم می‌دید ، هیچ خبری از مطب روسی و قزاقهای روسی ندیدند . فقط از لابلای بامهای گنبدی شکل مسجد يك تن پاسبان و يك تن شخصی ، خاک آلود و هن‌هن‌کنان فرا رسیدند و با عجله و با لحنی بسیار غضب‌آلود گفتند : آقایان به چه حقی بالای مناره رفته‌اند ؟ عکس انداختن قدغن است . آهای آقایان بیابین پایین ۱ « جغرافی دان ، صرفاً برای اینکه بهانه‌ای دست عکس نیفتد و پله های طی کرده مناره را بیهوده‌رها نکند ، در جواب پاسبان و آن‌مرد «سویل» گفت :

« به بخشید خیلی معذرت می‌خواهم ممکن است تشریف بیاورید اینطرف پشت دیوار ، مردم بیخودی جمع می‌شوند و نمی‌گذارند ما به کلرمان برسیم . »

« بهتر . آهای بیابین پایین بی اجازه حق ندارید عکس بگیرید و الا »

« آقا ما اجازه داریم آخر اینجا وطن خودمانست . ما که فرنکی نیستیم . مگر آدم در مملکت خود ششم باید »

« کو اجازه تون دروغ می‌گویید که خرتان از پل »

« نخیر ، اشتباه می‌فرمایید . الان عرض می‌کنم شما بفرمایین از جانب چه اداره‌ای این حرفها را می‌زنید ؟ »

« این دیگه به شما مربوط نیس . هرچی باشه سازمانام اصلا

این حرفها کدومه کو اجازه تون ؟ »

جغرافی‌دان ، مثل قمارباز جلادی که ورق برنده را تا آخرین

لحظات دردست نگاه می‌دارد و جان حریفان را به لب می‌رساند ، آهسته

آهسته سفارشنامه دربار شاهنشاهی را از لای تقویم درآورد و بعد مدتی

به دوجفت چشم آن‌دومردی صبرخیره شد . آنگاه چون احتمال می‌داد که

پاسبان از نعمت سواد محروم باشد سفارشنامه را دردست آن‌مرد «سویل»

نهاد . یکی دودقیقه‌ای به سکوت گذشت و بعد همان‌مرد محترم رو

کرد به پاسبان گفت :

« تو چقد عجله می‌کنی . منکه گفتیم ۱ »

« چطو مکه ؟ »

« چطو مکه نداره ، آقایان عزیز سفارش کرده دربارن ۱ بعد

به طرف جغرافی‌دان متوجه شد و با عجله گفت : « اجازه میفرمایم چای
بیارن خدمتتون ! »
« این بالا پشت بام که نمیشود . زحمت نکشید ، فقط بفرمایید
این مردمی که دارن تومسجد جمع می‌شوند رد بشوند . »
« اطاعت ، بیابریم پسر ! » رفتند ولی درواقع فرار کردند و مارا
تنها گذاردند .

مسجد جامع تربت ، چون درجوارمیدان مرکزی شهر قرار گرفته ،
یکسره قدمت خود را از دست داده و به زینت تعمیرات امروزی آلوده
شده است . سهل است ، از سخنان خادم چنین استنباط شد که این مسجد
از مستحذات اخیر است و هیچ کهنگی ندارد ، جز آنکه هم اکنون
آثار ویرانی دربرخی از قسمتهای آن آشکار شده است ! عکس از مناره
به پایین خزید و گفت : « اینجا که چیزی نداشت . اوه ، بینم اینجا
مکه تربت حیدریه نیست ! »
« چرا چطور شده ؟ »

« مثل اینکه یه امامزاده ، یاصوفی و درویشی اینجا ها هس ! »
« خادم مسجد تاحق و حساب را نکردت ، ظن عکس را به یقین
نرساند . »

« بله آقا ، مقبره قطب‌الدین حیدره ، تشریف ببرین آن‌خیابان ،
راست میره دم مقبره . »
از پله‌های مسجد که پایین می‌رفتیم ، عکس به شوخی از خادم مسجد
پرسید : « شما می‌دونین این شهر و کی ساختن ؟ »
« من چمدونم آقا ، سن من آنقدرها نیست ! »
« خادم مسجد جامع ناپین تاریخ بنای شهر ناپین را می‌دانست ،
گفتم شاید شما بدونین ! »

« نخیر آقا ، خادم مسجد این سوادها را نداره ، اینجا مشهور
به تربت حیدریه است . چون شهر را در جوار مقبره قطب‌الدین
ساخته‌اند . »

مرحوم رزم‌آرا در « فرهنگ جغرافیایی ایران » البته بدون ذکر
ماخذ ، و گویا به نقل از روضة‌الصفاء می‌نویسد : « تربت حیدریه یکی

از شهرهای قدیمی است که در سال ۱۲۱۱ اسحق خان قراتاتار بامر نجفقلی خان رئیس طایفه تاتار در جنب مقبره قطب‌الدین حیدر بنا نموده و خندقی پدور آن کشیده چون بنای تربت در جوار قطب‌الدین حیدری ساخته شده بود با اسم تربت حیدریه نامیده شده و بواسطه اینکه در سر راه هندوستان واقع شده بود بزودی ترقی کرده کوچه و بازار بآن اضافه و بصورت شهر درآمد. در زمان سلطنت اعلیحضرت فقید يك خیابان شمالی جنوبی که از وسط شهر عبور می‌کند احداث و يك خیابان از خاور به باختر کشیده شده به باغ ملی منتهی میشود.

شهر تربت بواسطه نزدیکی بسکوه و باغات زیادی که در اطراف دارد از زیباترین شهرهای ایران است مخصوصاً احداث باغ ملی در روی تپه بزینت شهر افزوده است. این شهر در حدود ۲۵۰ باب مغازه و ۴ باب گاراژ دارد.

آب مشروب شهر از چند رشته قنات میباشد ولی چون کفایت شهر را نمیکند از چاه آب و آب انبار استفاده مینمایند.

بیچاره اسحق خان قراتاتار، شهر را اوساخته یا لااقل آباد کرده و به نام قطب‌الدین حیدر مشهور شده ولی طبع فرنگی و بی سخاوت سرپرسی سایکس از قبول این بی‌عدالتی تحاشی داشته است. زیرا از حمت تحقیق به‌خود داده و نوشته است: «این محل را این ایام مطابق آنچه در نقشه ضبط است، با اینکه مقبره وسیع آجرکاری «قطب‌الدین حیدر» هنوز در آن دائر ویریا می‌باشد «تربت حیدری» نمانند... شهر را بطور کلی تربت مینامند که بمعنی قبر است و باستناد قول چهار نفر از طبقات مختلفه شهر تربت «اسحق خان» می‌باشد بناء علیهذا تربت حیدری اسمی است که روی نقشه بآن اطلاق شده و تاکنون باقی‌مانده است. اسحق خان سرکرده ایل قرائی یا کرائیت است و رئیس ایل مزبور سابقاً «پرستر جان» معروف بوده که بعداً مقهور «چنگیز خان» گردیده. باری «اسحق خان» عنصر فوق‌العاده لایقی بوده و در ظرف چند سال مقر حکمرانی خود را بقسمی آباد و معمور ساخته که مورد رشک و حسد قبایل هم جوار واقع شده. این شخص پس از ائتلاف با چندین عشیره دیگر در صدد تسخیر مشهد برآمده و در نتیجه دستگیر شده و بقتل رسیده است.

ملاحظه می‌فرمایید که اسحق خان حاکم خوش غیرتی بوده و مقر

حکومت خود را چندان آباد می‌کند که دیگر قبایل به او حسد می‌برند و سرانجام کشته می‌شود. بنابراین عدالت اقتضا می‌کند که شهر تربت را به نام «تربت اسحق» بنامند، نه تربت حیدریه. به خصوص که شغل شاغل قطب الدین حیدر در ۲۴ ساعت شبانه روز درست کردن موم از آهن و صدور مقدار زیادی کرامات بوده و اگر خواننده عزیز این مختصر شرح حال قطب الدین حیدر را که از کتاب «ریحانة الادب» آقای محمد علی تبریزی نقل می‌کنیم بخواند متوجه می‌شود چه ظلمی در زمان حیات اسحق خان بر سر آن مرد غیرتمند رفته است: «قطب الدین تونی یا قطب الدین حمیدر موسوی سیدی است جلیل القدر و عظیم الشأن، عارف موحد که نسب شریفش بچندین واسطه به عبدالله بن موسی بن جعفر موصل، و سری پرشور و دلی پرفور داشته و سرسلسله فرقه حیدری از فرق عرفا و صوفیه می‌باشد که آن فرقه محض بجهت انتساب او بهمین اسم حیدری شهرت یافته و بنقل روضات الجنات در مجالس المؤمنین از شرح فصوص سید حمیدر عبیدلی سالف الترجمة نقل کرده‌اند که آهن در دست قطب الدین حیدر مثل موم نرم شده و کرامات دیگری نیز بدو منسوب دارند... ولادت او در شهر تون از بلاد خراسان بوده و مدتی در تبریز اقامت گزیده و مذهب اثنی عشری را ترویج کرده و جمع کثیری هم بمسلك او درآمده و در سال ششصد و هجدهم هجرت در آنجا وفات یافت.» موم کردن آهن و صدور کرامات، هنرهای زمان حیات قطب الدین بوده، ولی آثار برخی کرامات او به بعد از مرگ وی نیز کشیده می‌شود و به نام «جنگ حیدری و نعمتی» به عنوان «باقیات الصالحات» در تاریخ ضبط می‌گردد. مرخوم لسترنج در «جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی» می‌نویسد: «این ولایت یا قسمتی از آن معروف به «رخ» و کرسی آن موسوم بود به «بیشک» یا شهر زاوه. رخ راجحاً آنکه یا قوت گوید عاده «ریخ» می‌گفتند. در قرن هفتم این شهر بمناسبت آنکه مقام و مسکن شیخ حیدر یکی از اولیاء بزرگ بود معروفیت پیدا کرد. شیخ حیدر نمند می‌پوشید و تابستان در آتش و زمستان در میان برف می‌رفت و صدمه‌ای نمی‌دید. فرقه حیدریه در اویش باو منسوبند.... این بطوطه که در قرن هشتم مریدان شیخ حیدر را در زاوه دیده می‌گوید در گوش و دست و گردن حلقه آهنین دارند و در بعضی از اعضای دیگر خود نیز حلقه می‌کنند و این نشانه زهد و تقوی آنانست.»

سریرسی سایکس هم می نویسد: «شهرت قطب الدین حیدر» بقدریست که نه فقط عده ای از جوانان ایران بلکه مردهای سالخورده مملکت نیز در مواقع سنگ بازی که گاهی منجر به قتل اشخاص می شود بدو دسته حیدری و نعمتی تقسیم می شوند. دسته نعمتی منسوب بشاه نعمت الله می باشد که در ماهان کرمان به دفن رسیده است.»

به طور کلی می توان پرونده قطب الدین حیدر را طبق مدارک موجود چنین خلاصه کرد :

- ۱- نام و نام فامیل : قطب الدین حیدر
- ۲- محل تولد : تون یا زاوه
- ۳- علامت مشخصه : سری پرشور و دلی پر نور
- ۴- شغل : تهیه موم از آهن و صدور کرامات
- ۵- میزان تحصیل : تحصیلات قدیمه
- ۶- سنوات خدمت : در حدود چهل سال متناوب
- ۷- اعتیادات مضره : آویزان کردن حلقه آهنین به « بعضی از اعضای دیگر » به بهانه آنکه نشان زهد و تقوی است .
- ۸- تاریخ فوت : ۶۱۸ هجری
- ۹- ترکه : «جنگ حیدری و نعمتی»
تلك آثارنا تدل علينا
فانظروا بعدنا الى الآثار

پرسن پرسیان به مزار قطب الدین حیدر رسیدیم . بقعه ای است موربانه خورده که چند عمله و بنا مشغول به تعمیر آن بودند و می گفتند اوقاف مشهد مخارج آنرا تقبل کرده است . چهار درخت کاج کوچک که از تطاول ایام و «جنگ حیدری و نعمتی» جان به دربرده بودند چهار گوشه حیاط را زینت می دادند . آجرهای موزائیک به دست بنای اوقاف گرد و غبار کهنگی را از قیافه مزار می ستردند و با وصله های جور واجور از آن قبه و بارگاه چیزی شبیه به مرقع به وجود می آوردند . سقف محوطه آن زاویه به جهت قرب به لاهوت از دسترس معماران ناسوت به دور افتاده و در نتیجه خرد و خاکشیر شده است . معلوم است که در سوابق ایام برای پنهان داشتن ویرانی سقف ، سقف ساده دیگری به زیر

سقف اصلی کشیده‌اند و از مختصر حفره‌های همین سقف دوم گوشه‌هایی از سقف نخستین پیداست . بر قبر قطب‌الدین که از کف زاویه حدود يك مټرو نیم بلندتر ایستاده يك صندوق چوبین نهاده‌اند که گویا «عمل استاد دوست محمد بن نبی ۹۸۷» است . در گوشه‌ای از محوطه مقبره ، دری چوبین است که می‌گویند از نوادر روزگار به شمار می‌رود . دری است مثبت کاری و نام مشایخ صوفیه و شاید ائمه اطهار را بر آن کنده‌اند . با آنکه محوطه زیر گنبد تاریک بود ، عکس به دیدن آن در ظریف واسقاط از سر و کول قبر قطب‌الدین حینر بالا رفت و دستگاهها را بر آن کار گذارد و مشغول عکسبرداری از آن در شد . سه چهار قبر دیگر در جوار قطب‌الدین حیدر وزیر يك سقف قرار دارند که یکی از آنها متعلق است به «حاج شیخ عبدالسلام شهاب‌الدین» این دو بیت شعر از خود آن مرحوم بر سنگ مزار کنده شده است :

مرا خاطری رفته ز اغیار ده به میخانه و حدتسم ببارده
مگر جرعه‌ای ز آن شراب طهور کند لایقم بهر بزم حضور
گروهبانی که سبیل و شارب او نشان می‌داد تازه قدم در طریقت
نهاده است و بامورخ گرم گفتگو بود ، از آبادی و عمران و پرنامه های
هفت‌سباله و سیاست و وضع شهر تربت سخن می‌گفت و چون توجه عکس
را به آن در مثبت‌کاری دید گفت که اداره باستان شناسی چندی پیش در
را برداشت و بسته‌بندی کرد و به تهران برد تا برای تعمیر به ایتالیا
بفرستند ! اما منصرف شدند و باز گردانند و قسمتی از آن در ضمن
همین مسافرت شکست ! گروهبان صوفی مشرب سری پر شور داشت
و دلش سخت به حال مملکت می‌سوخت . هنگامی که خطابه او راجع به
عمران شهر تربت به اوج خود رسید ، بی‌توجه به آنکه مخاطب او خود از
خاندان قاجار است گفت : «آقا این ملک داران و شاهزاده‌ها نمی‌گذارند
شهر آباد شود . شاه فقید باید همه اینها را گردن می‌زد ، اگر بهشان
بگوئیم حضرت والا بدشان می‌آید ، باید مدام بگوئیم شاهزاده !»
مورخ ، در کمال شکیبایی و تساهل نطق گروهبان را گوش داد و لبخندی
شیرین و نوازشگر تحویل او داد و گفت : «باهمه این اوضاع و احوال
بد ، مملکت در حال پیشرفت است . غصه نخورید ، می‌بینید شهر شما
چقدر آباد شده وضع دنیا طوری است که مملکت ما هم حتماً ترقی



سیف
در گوشه‌ای از محوطهٔ مقبره دری چوبین است که می‌گویند از نوادر
روزگار است .



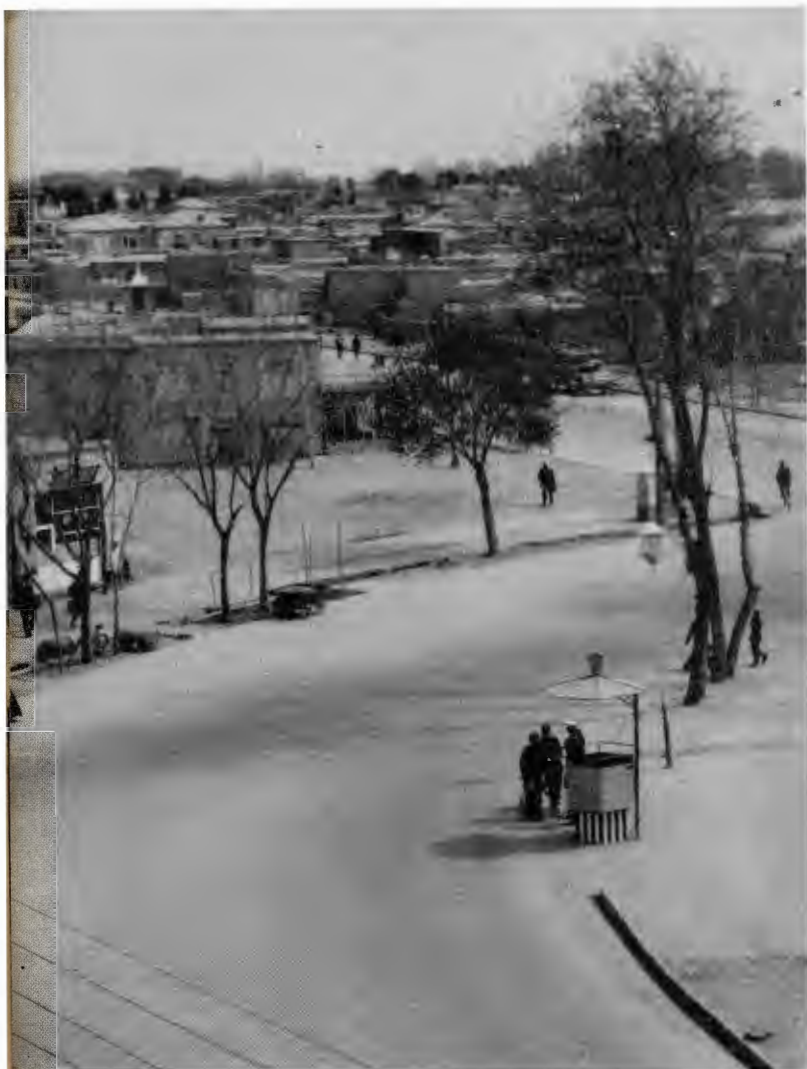
سیف



راهی است مالرو که از زمان جنگ دوم به این طرف زیر چرخ کامیونهای
باری و نفتکش اندکی گوییده شده است.



سیف



رخت شهریان پوشیدیم و از هتل بیرون آمدیم ... می‌خواستیم پیش از هر کار
به پای بوس امام هشتم برویم .



سین



هنگامی که رو به گنبد طلایی آن بارگاه آرامی بخش حرکت کردیم احساس
غریبی داشتیم .

لبهای مورخ مثل لوانشک
آلو بساز شد و گفت :
اندرون از طعام خالی
دار ، تا



« آقا ملت ایران چند هزار ساله گرسنه‌س پس حالا باید خیلی معرفت
داشته باشه . »

سیف



می‌کند . « و بعد برای آنکه از دست گروهیان خلاص شود به طرف
عکس رفت و گفت : « آقا ما که خسته شدیم ، چقدر این کار شما طول
می‌کشد ؟ » ولی گروهیان به جای عکس پاسخ داد : « آقا این در شاهکار
است ، حیف است که عکس نگرفته بروید ! » با اینهمه ، مورخ از
گروهیان فاصله گرفت و معلوم نشد برای رفع تکلیف خاطر بود یا برای
تفریح که دست دردست جغرافی‌دان انداخت و گفت : « من حالا که ریر
این گنبد و در کنار مزار قطب الدین حیدر ایستاده‌ام ، یاد عوالم
صوفیان و عرفای ایرانی می‌افتم . این عرفا زبان خاصی دارند و اصطلاحات
بسیار شیرین . مثلاً « قلندر » در زبان عرفا یعنی انسانی که اهل تسلیم و
رضا باشد و خالی از هوی و هوس . داستانهای بسیار شیرینی هم دارند .
این داستان را از نفحات الانس به یاد دارم که یکی از همین انسانهای
خالی از هوی و هوس معروف به شیخ نجم‌الدین کبری بود . برای این
قلندر از شهر ختایك کنیز خوشگل می‌آوردند و شین فوراً ترتیبی
می‌دهد و شب زفاف را جلو می‌اندازد . شب زفاف اصحاب را صدا می-
کند و می‌گوید ما امشب گرفتار يك لذت مشروع هستیم و شما ها نیز
دست از ریاضت بردارید و خوش باشید . هر کاری دلتان می‌خواهد
بکنید شیخ به حجله می‌رود و مشغول می‌شود . یکی از آن اصحاب
به نام شیخ سیف الدین ، فوری می‌رود و يك آفتابه یا به قول خودشان
ابریق برمی‌دارد و پر از آب می‌کند و همان شب هنگام ، پشت در حجله
به کشيك می‌ایستد و تا صبح چشم به هم نمی‌گذارد . صبح که شیخ بجهت
الدین از حجله بیرون می‌آید جناب سیف‌الدین را ابریق به دست منتظر
می‌بیند . می‌گوید مگر من نکفتم امشب بروید و خوش باشید ، اینجا
چه کرمی کنی ، چرا یا این ریاضت مشغول شدی ؟ سیف الدین هم می-
گوید مگر نه اینکه شما فرمودید « هر کار دلتان می‌خواهد بکنید »
برای من هیچ لذتی بالاتر از این نیست که بخدمت شیخ بایستم ! شیخ
نجم‌الدین خوشحال می‌شود و می‌گوید پس بشارت می‌دهم که پادشاهان
در رکاب تو خواهند دوید . اتفاقاً روزی یکی از پادشاهان به دیدن
همین سیف الدین ابریق دار می‌رود و می‌گوید من يك اسب نذر شما
کرده‌ام و تقاضا دارم تشریف بیاورید بیرون تا با دست خودم برای شما
رکاب بگیرم . شیخ از خانقاه می‌آید بیروی ، پادشاه رکاب می‌گیرد و

تا شیخ سوار اسب می‌شود اسب رم می‌کند و می‌دود . اسب به دو و شاه به دو . چند صد قدمی شاه در رکاب شیخ دوندگی می‌کند . آنوقت شیخ به پادشاه می‌گوید : « این اسب بیخود شرکشی نکرد . حکمتی داشت . شبی در خدمت شیخ نجم الدین تا صبح ابریق به دست ایستادم و بعد مرده داد که پادشاهان در رکاب تو خواهند دوید ! » گروهیان گویا استراق سمع می‌کرد و از این حکایت ، خاصه از لحن مورخ زیادخوشش نیامد . اگر می‌دانست که مورخ درضمن نقل این حکایت گاهگاهی به سبیل او هم اشاره می‌کرد حتماً زیر همان سقف قطب الدین حیدر هفت تیر می‌کشید . هفت تیر نکشید ولی بی‌خدا حافظی رفت و پشت سرش را نگاه نکرد .

کار عکاس در مزار قطب الدین حیدر تا تیم به ظهر طول کشید و به مجرد آنکه بساط را جمع کرد ، هر سه نفر از جوار آن شیخ بزرگوار یکسر به سایه عبدالله خان در اتومبیل پناه بردیم و به راه افتادیم . یک ربع بعد باغات و دهات شمال تربت را پشت سر گذاردیم و به کوه سرخ رسیدیم .

گذار خرسنگ ، کوه سرخ را به دو قسمت شرقی - غربی تقسیم می‌کند ولی هر دو قسمت ، آخرین زگیل چاک خورده است که بر پنجه چپ دشت کویر در آمده است و از آن پس به آخرین استپاله کویر می‌رسید و در پهنه همین استپاله از کنار کافر قلمه عبور می‌کنید و اگر مانند سایکس از نام کافر قلمه واهمه به خود راه ندهید خواهید دید که « نهر آب و مرغ و چمن و سبززار آن توجه انسانرا جلب می‌کند . »

از کافر قلمه به بعد ، جبروت بیابان اندک اندک می‌کاهد و آسمان کویر بی‌رنگ می‌شود و هنگامی که به شریف آباد می‌رسید می‌بینید که کوه بینالود با دیوارهای بلند خود سدی عظیم در برابر امواج نامرئی کویر کشیده است . شریف آباد محل التقای جاده تربت - مشهد و تهران - مشهد است و چون در مدخل بینالود و در پناه آن قرار گرفته می‌توان گفت که حاشیه شمال شرقی دشت کویر در این دهستان پایان می‌یابد و از آن پس دره مشهد - قوچان آغاز می‌گردد . دره مشهد - قوچان در

آغوش هزار مسجد و بینالود افتاده و یکسره از کویر کناره گرفته است .

ساعت چهار بعد از ظهر روز پنجم فروردین ماه به شهر مقدس مشهد وارد شدیم و بدین ترتیب بخش اول مسافرت ما به حواشی دشت کویر پایان یافت . « هتل سپید » مسافران را در آغوش گرفت و ساعتی بعد که گرد و غبار راه از تن گرفتیم و رخت شهریان پوشیدیم از هتل بیرون آمدیم . می خواستیم پیش از هر کار به پای بوس امام هشتم برویم . هنگامی که در اتومبیل جای گرفتیم و رو به گنبد طلائی آن بارگاه آرامی بخش حرکت کردیم ، احساس غریبی داشتیم . احساس مسافران روزگاران گذشته که همراه قوافل پیاده و سواره از اقصی نقاط کویر به راه می افتادند و سرشار از شوق دیدار ، شبان و روزان منازل هولناک بیابان را پشت سر می نهادند و به مشهد مقدس وارد می شدند . در این حال خوش ، حواشی دشت کویر و بیفوله های آن همه فراموش شدند و ترسها گریختند . انگار که از خوابی وحشتناک پریده ایم و بسیار خوشحال بودیم که این همه در خواب بوده اند و در بیداری جز در دیوار مطمئن شهر و عوامل امنیت هیچ چیز نخواهیم دید . عبدالله خان به عشق آستانه و بی خبر از مقررات رانندگی در شهر وی توجه به عهد خود ، به پدال گاز فشار داد و با سرعت به طرف آستانه رفت . مسافران چند لحظه ساکت نشسته بودند و راضی از سکوت خود خیالات شیرین می یافتند . ناگهان عکاس به سخن درآمد و گفت :

« هیچ یادتون هست که امروز ناهار نخوردین ، لااقل صبر می کردین به چیزی می خوردیم ؟ » مورخ شاداب و تردماغ گفت :
« برادر عزیز کمی حوصله داشته باش . اول می رویم زیارت بعد ناهار ! »

« یعنی چه کجا نوشتن ، تو کدوم شریعتی که اول زیارت بعد ناهار ؟ »

« شعر سعدی هیچ وقت یادت نرود : اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور معرفت بینی ! » عکاس اوقاتش تلخ شد و لب فرو بست . اما عبدالله خان مختصر خنده ای کرد و بنا لحنی بسیار ملاحظه کار در

جواب مورخ گفت : « آقا ، آگاه ، به بخشید آقا ، آگاه نور معرفت فقط تو
شکمای خالی میره آقا ، این ملت بدبخت ایران آقا چند هزار ساله
گرسنه آقا ، شکمش مدام خالی بوده آقا ، پس حالا باید خیلی معرفت
داشته باشه آقا ! »

پایان بیست و پنجم دی ماه هزار و سصد و چهل هجری شمسی

اعضاء هیأت مسافران دشت کویر بدین وسیله از شرکت
ملی نف ایران و به خصوص قسمت روابط عمومی آن
سپاسگزاری می کنند و مایلند بر هیچ خواننده ای پوشیده
نماند که اگر همکاری و مساعدت آن سازمان عظیم نمی بود
بی شک سیاحت دشت کویر از دروزه های شهر تهران با
فراتر نمی گذاردند . از این رو استدعی است خوانندگان این
یادداشتها نیز با تهیه کنندگان آن شریک شوند و برای سلامت

وزارت ارشاد اسلامی
دیپارتمان هیأت امنای کتابخانه های عمومی کشور

۲۸۵۷۳

شماره ثبت دفتر

۱۴۱۰/۱۲

تاریخ ثبت

شماره قفسه